خداشناسی طبیعی

سیر پیدایش خدا در انسان

Natural theology

استاد علی اکبر خانجانی

بسم الله الرحمن الرحیم

عنوان کتاب : خداشناسی طبیعی

مؤلف : استاد علی اکبر خانجانی

تاریخ تألیف :۱۳۸۲

تعداد صفحه:۱۱۶

فهرست مطالب

فصل اوّل

ایدۀ خدا

اي آنكه در مطلق سرا تقسيم نسبت‌مي‌كني   نابوديات را بهر ما يكسان قسمت مي‌كني

خداشناسيِ نظري :

نخست متذكّر مي‌شويم كه «خدا» در نزد جاهلان فقط يك «كلمه»است و در نزد كافران يك «ايده» است و در نزد مؤمنان يك احساس قلبي‌است و در نزد عارفان يك واقعيّت است و كلّ واقعه.

كلّ تاريخ رسمي مذاهب چيزي جز تاريخ خداشناسي نظري نيست،يعني تاريخ خداشناسي ذهني. همان‌طور كه كلّ علم تاريخ چيزي جزذهنيت نيست. ذهنيتي كه نهايتاً به صورت فلسفه‌هاي تاريخ درآمده ومبدّل به مذاهب فلسفي گرديده است كه غايت خداشناسي نظري‌مي‌باشد.اين غايت‌ها به صورت مكاتب مادّي آمده و در عمل ماهيت‌ضدّمذهبي و ضدّخدايي خود را عريان ساخته است.

همه فلسفه‌ها و مخصوصاً فلسفه‌هاي عمل‌گرا كه نسخه‌هاي‌خوشبختي در اين دنيا براي بشريت ارائه كرده‌اند در عرصه‌ي عمل اگر ضدّديني نبوده‌اند لااقل غير ديني از آب درآمده‌اند يعني اخلاق عملي را زير پانهاده‌اند و ايمان به خدا را از دست داده‌اند.

و نيز مي‌دانيم كه هر فلسفه و باوري در عرصه‌ي ذهنيت كمابيش‌مذهبي و خداگرا مي‌باشد و در عرصه عمل است كه به تدريج معكوس‌مي‌شود. همه فلاسفه بر اعتبارات ديني آغاز به تدوين فلسفه نموده‌اندحتّي ماترياليست‌ها ونيهيليست‌هاي نخستين.

اين واقعيت كه ايده «خدا» در عرصه عمل به تدريج مبدّل به ضدّ خداگرديده است. همه مكاتب لامذهب و ضدّ مذهب ريشه در خداشناسي‌نظري دارند و دوراني فلسفه‌هاي ديني بوده‌اند. يعني ايده «خدا» در عرصه‌عمل عين شيطان از آب در مي‌آيد.

عرصه عمل همان عرصه مادّيت و مادّه سازي ايده‌ها است. و اتفاقاًمعنوي‌ترين و خدايي‌ترين ايده‌ها به ميزاني كه خواسته‌اند عملي و مادّي‌شوند ضدّ مذهبي و ضدّ خدايي‌تر از آب درآمده‌اند. مادّي‌ترين وكافرانه‌ترين تمدّن‌ها در سرآغاز خود معنوي‌ترين تمدّن‌ها بوده‌اند.

و اينكه هر ايده به ميزاني كه معنوي‌تر و خدايي‌تر و ناب‌تر باشد ميل به‌تعيّن و عمل شديدتري دارد و به همين ميزان مادّي‌تر و ضدّ مذهب‌ترمي‌شود و خشن‌تر و ستمكارتر. بدين‌گونه است كه از بطن هر ايده و مكتب‌لطيف‌تر و انساني‌تر و متافيزيكي‌تري، عمل خشن‌تر و ضدّ انساني‌تري‌پيدا مي‌شود.اين جبر ديالكتيكي بين ايده و عمل به ندرت مورد تفكّري‌جدّي قرار گرفته است. اين جبر به لحاظي انساني‌ترين و محوري‌ترين‌جبرهاي حاكم بر وجود بشر و جوامع مي‌باشد كه كلّ تاريخ را به صورت‌نعل وارونه‌اي معرّفي مي‌كند و هر ارزشي را ضدّ ارزش مي‌سازد و نهايتاًنيهيليزم به عنوان غايت تاريخ انديشه و انديشه تاريخي سر بر مي‌آورد وطومار خداشناسي نظري را در هم مي‌پيچد يعني طومار هر آن چه كه‌معنويت ناميده مي‌شود. و اين طومار ذهن‌پرستي است كه پيچيده مي‌شودخاصّه خداي ذهني. زيرا هسته مركزي ذهن‌پرستي بشر در ايده «خدا»قرار دارد.

و امّا به موازات كلّ خداشناسي و مذهب نظري در طول تاريخ يك خط سرخ بسيار كمرنگ و معمولاً ناپيوسته وجود داشته است كه مي‌توان آن راخداشناسي عملي و طبيعي و قلبي و روحي ناميد كه هرگز مبدّل به‌فلسفه‌اي عاميانه نشده است و همواره در نزد ذهن‌پرستان به صورت‌افسانه و اسطوره و خرافه باقي مانده است. و آن خط عارفان و صوفيان‌بزرگ است.اين همان خط جوهري نبوّت‌ها ست كه البتّه از مردم كناركشيده و منزوي شده است و رسالت را از خود زدوده است. البتّه گهگاهي‌گروهي از ذهن‌پرستان به تقليد اين خط پرداخته‌اند كه به صورت‌فرقه‌هاي درويشي در آمده و مبدّل به كانون‌هاي بس مخوفِ جهل و جنون‌تا سر حدّ جنايت شده است. اين تلاش مذبوحانه حاصل تبديل خدا وخداشناسي قلبي و طبيعي به ماديّت روزمرّه زندگي بوده است يعني حاصل‌خداي طبيعي در قلمروي ذهنيّت و تبديل اين ذهنيّت به ماديّت.

ايده »خدا» در عالي‌ترين و ناب‌ترين معنايش در ذهن بشر دقيقاًهمان »عدم» است. و اين »عدم» در عرصه تعيّن مادّي مسلّماً منجر به‌اشدّ تخريب و تباهي و خشونت شده و جز انهدام نمي‌آفريند. و اين همان‌معناي تاريخي خداشناسي نظري در عرصه عمل اجتماعي است وتجربه‌هاي جدّي مذاهب كه تماماً منجر به تراژدي‌ها شده است. و اين‌همان تجربه ناگوار پياده كردن خدا از ذهن به عين است كه در واقع‌افكندنِ «عدم» در «وجود» است و وجود را محكوم به عدم نمودن.

پس بايد كه اين واقعه منجر به نتايجي ضدّ ديني و ضدّ خدايي شودزيرا نبرد بر عليه خلقت است يعني نبرد بر عليه خدا در اراده‌اش به خلقت‌عالم و آدم.

اين كتاب تلاشي است براي شناخت خدا در طبيعت و عالم وجود. واين در نقطه‌ي مقابل خداشناسي ذهني قرار دارد يعني در نقطه مقابل‌خداشناسي عدم. زيرا معلوم شد كه خداشناسي نظري در حقيقت همان‌عدم خداشناسي و شناختِ عدمِ خدا ست. پس منطقي است كه اين كتاب‌از ديدگاه خداپرستان ذهني متّهم به كفر و الحاد شود زيرا در اين كتاب‌خداي واقعي و وجود خدا در نقطه‌ي مقابل خداي خيالي و عدم خدا قرارمي‌گيرد. كساني كه خدا را فقط در ذهن خود مي‌جويند خداي طبيعت وجهان هستي را ضدّ خداي خود مي‌يابند. يعني خداي حيّ و حاضر را ضدّخداي غايب خودشان مي‌يابند.

طبق كلام خدا در قرآن كريم خداي ظن (ذهني) هواي نفس است وخدا نيست. خداي كافران بسيار بعيد و ناممكن مي‌آيد و اين همان خداي‌ذهني است كه تا سرحدّ نابودن قرار دارد. اين بدان معنا ست كه كافران نبودِخدا را ترجيح مي‌دهند. «نبودِ خدا» فقط در ذهن ممكن مي‌شود كه اين‌امكان هم نهايتاً ناممكن مي‌آيد زيرا كلّ ذهنيت بشر را دچار سرگشتگي وجنون و پوچي بي‌انتها مي‌سازد. در واقع ذهن انسان كارخانه نابودسازي‌خدا ست. انسان كافر سعي مي‌كند تا خدا را در ذهن خود آورد و نابود كند وخدا هم در ذهن انسان كافر را نابود و پوچ مي‌سازد. اين نظر خداوند درباره‌خداشناسي ذهني است كه در قرآن كريم مذكور است كه هرگز قابل‌انديشيدن و توصيف نيست.

پس خداشناسي نظري (خداي ذهني و فلسفي) همان عرصه ظهور وبروز كفر در درجات گوناگون است. كفر به عنوان اعتقاد و نه به عنوان عرصه‌جاهليت فطري، چيزي جز خداشناسي ذهني نيست. به همين دليل بانظري به تاريخ فلسفه مي‌بينيم كه همه فلسفه‌هاي لامذهب و ضدّمذهب كه در اين چند قرن اخير پديد آمده‌اند حاصل تدريجي و تكاملي‌همان فلسفه‌هاي كهن مذهبي هستند. مثلاً فلسفه‌هاي ماترياليزم واگزيستانسياليزم و نيهيليزم ادامه كامل شده همان فلسفه‌هاي موسوم به‌اشراق و مشاء مي‌باشند.يعني هايدگر و نيچه و ماركس فرزندان خلفِ‌افلاطون و اپيكور و ارسطو هستند. ارسطو اگر خداي وجود را مي‌شناخت‌خودكشي نمي‌كرد. و نيهيليزم كه كمال فلسفه ارسطو است عملاً فلسفه‌خودكشي است.

كلّ قرآن كريم چيزي جز دعوت به خداشناسي طبيعي در عالم وجودنيست و نهي از خداشناسي ذهني. اين همان دعوت به ايمان و نهي از كفراست. در قرآن هرگز از مؤمنان دعوت نشده است كه در وجود خدا و اجنّه وشياطين و ملائك انديشه كنند بلكه دعوت شده است كه درباره مخلوقاتمادّي خداوند در جهان هستي تفكّر كنند و در آن دقت نظر نمايند تاهدايت شوند به سوي خدا. به همين دليل حدود شصت سوره از يكصد وچهارده سورهي قرآن به طور واضح به نامهاي موجودات مادّي جهانعنوان شده است مثل گاو، عنكبوت، انجير،...، مريم، غار، دود، نوح، محمّد،هود، مردم، آهن، مورچه و امثالهم. مابقي سورهها اكثراً تحت عنوانصفاتي محسوس دربارهي وضعيّتها و كردارهاي عالم و آدميان استمثل توبه، حج، سجده، شورا، مجادله، طلاق، كافرون و امثالهم. و برخي همتحت عنوان وقايع طبيعي ميباشد مثل رعد، زلزله، فجر، قيامت، واقعه وامثالهم. و فقط انگشت شماري از سورهها عناويني كمابيش متافيزيكي وورحي و معنوي دارند كه باز در شرح آن سورهها تماماً مواجه با وقايع وصفاتي مادّي و طبيعي هستيم مثل رحمن، حمد، اخلاص، ص، الحاقه وغيره. و فقط سوره حمد و اخلاص را كه از كوتاهترين سورههاي قرآنهستند ميتوان سورههاي شديداً روحاني و دعوت به متافيزيكناميد.پس اين كتاب لبّيكي است به دعوت خداوند در قرآن كريم خطاب بهمؤمنان. تلاشي براي شناخت خداوند در طبيعت و عالم موجوداتِ عيني ومادّي. و به نظر ما فقط از اين طريق ميتوان حق سوره حمد و اخلاص رايافت و به قلب قرآن راه يافت.

شناخت وجودي خداوند و نه شناخت عدم خداوند.

و امّا شناختِ وجودي خداوند كه ما آن را خداشناسي طبيعي ميناميمكه ميتوان آن را خداشناسي وجودي يا واقعي هم ناميد چه فرقي با دانشفنّي دارد يعني چه فرقي با علوم و فنون رايج بشري دارد علومي همچوننجوم، فيزيك، زيستشناسي، شيمي، مكانيك و امثالهم.

البتّه پر واضح است كه اين علوم و فنون در ذات و نيّت اوّليّه خود هرگزشناخت خدا را منظور نداشتهاند و لذا در نتيجه عمل خود هم منجر بهعقايد و اعمال ضدّ ديني و انكار خدا شدهاند. اين همان شناختِ عدمخداوند است.

تفكّر درباره طبيعت و موجودات و پديدههاي جهان از جمله تفكّردرباره افراد و جوامع بشري به قصد يافتن دليلي براي زيستن و مردن،همان تفكّري است كه به خداشناسي واقعي منجر ميشود. و امّا درستبرعكس، تفكّر در اين موارد مذكور به قصد فراموش كردن زندگي و مرگمنجر به علوم و فنونِ صنعتي و سياسي ميشود. تفكّر نوع اوّل ديني استو نوع دوّم آن دنيوي و غير ديني و بلكه ضدّ ديني است زيرا به خودفراموشي ميرسد كه عين خدافراموشي است. پس انگيزه و نيّت تفكّراست كه ماهيت و عاقبت آن را معلوم ميكند و نه موضوع مورد تفكّر.همانطور كه تفكّر دربارهي چيز واحدي به آساني ميتواند به دو نتيجهكاملاً متضاد برسد و دو راه و روش متضاد از زندگي را پديد آورد. حتّي تفكّردرباره خدا نيز ميتواند به راه و روشي ضدّ ديني منجر شود. همانطور كهعلي(ع) نيز ميفرمايد كه تفكّر درباره خود خدا موجب كفر و گمراهي وجنون ميشود بلكه بايد درباره صفات خداوند انديشيد كه آن هم فقط بهواسطه تفكّر در مخلوقات خدا موجب هدايت ميشود و نه تفكّر محض وخيالات و فلسفهبافي درباره ارزشها و معاني مجرّد. كه البتّه تفكّر دربارهوجود خويشتن سريعترين و كوتاهترين راه تفكّر براي نجات و رستگارياست كه به شناخت خدا منجر ميشود زيرا نزديكترين موجود عالم به هركسي همانا وجود خود آن فرد ميباشد كه در اين باب بسيار سخن گفتهايمو نشان دادهايم كه شناخت خويشتن از درب روانشناسيها شعبهاي ازدانش فنّي است و ربطي به خودشناسي ندارد و بلكه به اشدّ خودفريبي وخود فراموشي ميانجامد و درست به همين دليل كلّ روانشناسيها به كفرو انكار ديني رسيده است و اتّفاقاً يكي از لطيفترين حربههاي كفر مدرناست.

بنابراين خداشناسي طبيعي يا رئاليستي درست در نقطه مقابل همه‌انديشيدن‌هايي قرار دارد كه بـه كفر منجر مـي‌شود يا نفاق كه اشد كفر است.(و بزرگـترين و جامع‌ترين كتـابي كـه در خداشناسـي طبيعي در نـزد بشروجود دارد قـرآن است.) به گفته قرآن و بسياري از سخنان پيامبر (ص) وعلي(ع)، خداوند محيط بر همه موجودات عالم است و محاط در آنها. وجوداو موجب موجوديّت هر چيزي است و او است كه در هر چيزي زنده است وموجب زندگاني است. و او خودِ خود هر چيزي است و با اين حال هيچ‌چيزي خود او نيست و او برتر است. و بـه قـول علـي(ع) خداونـد در بطن هرچيزي است ولي خود آن چيز نيست و خارج از هر چيزي است ولي غير آن‌چيز نيست.

شناخت خداي احد و واحد يعني شناخت يگانه و يگانگي فقط از طريق‌شناخت يگـانگي وجودِ موجـودات ممكن است زيرا هر چيزي يك چيز واحداست و اين راز موجوديّت اشياء مي‌باشد. چيزيّت همان يگـانگي است.بنـابراين بـي‌نهايت بار و بـي‌نهايت گونـه مـي‌تـوان خدا را شـناخت زيـرا خداونـدبي‌نهايت موجود خلق كرده است و خداونـد اصلاً بـراي معرّفي خودش‌جهان را خلق كرده است. و شناخت خدا همانـا شـناخت يگـانگي او ست ويگـانگي او در موجوديت منحصر به فرد هر چيزي حيّ و حاضر است.

ثنويت ذهن : خدايي كـه در طبيعت، در جهان موجـودات و در واقعيت‌هـاي زنـدگي بشردرك و بـاور نشده باشد خدايي يگانـه نيست بلكه حداقل دوگانـه است.خداي‌موجود در اكثريت پيروان مذاهب رايـج خداي يگانـه نيست. خداي ذهن‌نمي‌تواند خداي يگانـه باشد زيـرا ذهن قـادر بـه درك يگـانگي نيست و كمال‌ادراك ذهن دربـاره هر چيـزي همانـا چيزي دوگانـه است. و اين ادراك وجهاني كافر و مشرك است و خـداي چنـين ادراكـي هم خـداي شـرك و كفرمـي‌باشـد: خداي خوب و خداي بد. اين يك خداي مصلحتي است درست‌مثل دروغ مصلحتي كه اخلاق پيروان چنين خدا و مـذهبي مي‌باشد. جاي‌خداي يگانـه در دل است و نـه ذهن. و اين خداي مؤمنان است كه در مقام‌خالق است. خداي مصلحتي و دوگانـه در واقع مخلوق پيروانش مي‌باشدپس خدا نيست بلكه هواي نفس و بازيچه است.

ايده خدا، ابليس است. ظلمت و فريب است و علّت‌العلل همه جرم وجنايات بزرگ بشري مي‌باشد كه با اين ايده بـازي مي‌كند. و لذا خداشناسي‌نظري تماماً جريـان ابليس‌زدگي و ابليسيت بشر است چـه در جريـان الـهيات‌و اخلاق و چـه دانش و فن و چه هنر و سياست و چه در جريان عواطف وروابط اجتماعي. و آن بـر يك اصل اسـتوار است: دروغ مصلحتي.

مغز انسان يعني كارخانه ذهنيت وي داراي دو نيمكره است و هرچيزي در اين كارخانه دو تاست: تز و آنتـي‌تز: خير و شر: بايد و نبايد: زنده ومرده و.... و آدمي نيز دو تا چشم و دو تا گوش دارد. آن چه كه در انسان هرچيزي را يك چيز واحد مي‌يابدنه ذهن بلكه دل او ست. و آن ذهني كه‌تسليم امر دل يعني دين است حداكثر مـي‌توانـد از دوگـانگي‌ها برگذرد وبازيچه‌اش نشود و كارخانـه دوگانگي‌اش را تسليم كارخانـه يگانـه‌سازي دل‌نمايد. ذهن متواري از دل و منكر دل كمالي جز پوچي و نيهيليزم ندارد. واين عبث را البتّه مترادف با تساوي‌گري مي‌سازدو از اينجا است كه غايت‌كفر عريان پيدا مي‌شود زيرا خوب و بد مساوي مي‌شود و هر چيزي با هرچيز ديگري. و در اينجا است كـه ماهيت ذاتـي ايده خدا واضح مي‌گردد كه‌همان ابليس است. چنين غايتي در جهان بيرون جز تبـاه‌سـازي و فسـادعالم و آدم ارمغـاني ندارد كه نام ديگرش »تساوي‌سازي« است كه كبّاده‌آزادي و برابري بر دوش مي‌كشد.

هر چيزي در عدسي چشم انسان وارونـه است يعني ذهن آدمي هرچيزي را وارونـه مي‌بيند و آن چه كـه هر چيـزي را سر جايش نشان مي‌دهددل است. هر صدايي نيز چنين است و هر معنـايي. بنـابراين آن ذهنـي كـه‌روي بـه دل و تسـليم دل است و آن انساني كه اهل دل است هر چيزي راواقعاً خود آن چيز مي‌يابد. در غير اين صورت هر چيـزي وارونـه به نظرمي‌رسد و چون واقعاً سر جاي خودش مي‌باشد لذا از اين وضعيت هر چيزي‌داراي دو معنـاي متضـاد مـي‌شـود:

درست و نادرست، خيروشر، بايدونبايد و...و بدين گونه است كه بشر صنعتي مي‌شود و از طبيعت و هر چيز واقعي بيزارمي‌گردد. و صنعت‌پرستي يعني مجازپرستي و شرپرستي و وارونه‌پرستي وپرستش آنتي‌تز واقعيت و طبيعت و موجوديت. و به تدريج دشمن واقعيت وطبيعت مي‌شود و آن را به فساد و انهدام مي‌كشاند همان طور كه امروزه‌شاهدش هستيم و آنگاه فرياد «محيط زيست» آن هم به مصلحتي‌دروغين از هر جا بلند مي‌شود. و اينك زمين يك سيّاره آتش گرفته وشيطان زده و دوزخي است كه دودش چشم آسمان را كور مي‌كند.

و صنعت اسوه كامل آن دروغ مصلحتي است كه كامل‌ترين نامش دراندیشه بشري همانا «خدا» مي‌باشد كه ماهيتاً ابليس است و خدايي‌مصلحتي مي‌باشد كه در نقطه مقابل خداي واقعي در جهان طبيعت قراردارد. ايده »خدا» در صنعت و تكنولوژي تعيّن يافته است و هر آن چه كه‌مدرنيسم ناميده مي‌شود. مدرنيسم همان برون‌افكني ايده «خدا»مي‌باشد. البتّه به ياد داشته باشيم كه رابطه ايده »خدا» و تكنولوژي سراسرغرق در ارتباطي شديداً ديالكتيكي است. چرا كه ايده »خدا» ذاتاً دوگانه وديالكتيكي است كه اين دوگانگي تا سر حدّ جنون در عرصه تكنولوژي ومدرنيسم تجسّم يافته است تا آنجا كه هر پديده‌اي را طبعاً ضدّ هدف‌ذاتي‌اش مي‌يابيم و لذا مدرنيسم را كلّاً عرصه خودبراندازي مي‌بينيم.

ايده »خدا» ذاتاً دوگانه و ديالكتيكي است چرا كه »عدم»، «وجود»ناميده مي‌شود. به همين دليل ايده »خدا» در عرصه عمل ضدّ خدا و دين‌او از آب درمي‌آيد. و اصلاً انكار خدا ست كه مبدّل به ايده »خدا» در ذهن‌بشر شده است. ايده »خدا» همان نطفه ذاتي كفر انسان است. ايده »خدا»حاصل انكار وجود خدا در جهان هستي است. به ميزاني كه «خدا» در عالم‌وجود درك و تصديق نشود مبدّل به ايده »خدا» مي‌شود كه همان »عدم»است. و اين فرافكني خدا به واسطه انسان است. اين فرافكني همان‌جرياني است كه »مقدّس ساختن خدا» ناميده مي‌شود و لذا همه پيامبران‌و عارفاني كه خدا را در عالم وجود گزارش مي‌دهند متّهم به بت‌پرستي وكفر والحاد مي‌شوند و متّهم به اين امر كه خدا را كثيف كرده و قداست او راز بين برده‌اند. در قرآن كريم خداوند مقيم به عرشي است كه بر "آب"جريان دارد و نه در پشت آسمان كه همان عدم باشد.

شك به خدا :

ايده »خدا» به لحاظي معلول شك درباره خداست. نخست اين شك‌كه اصلاً خدا وجود دارد يا نه. و دوّم اينكه مبادا وجود داشتن خدا موجب‌آلودگي او گردد. شك دوّم موجب انكار خدا و تبديل خدا از وجود به عدم‌است. اين عدم در حافظه بشر به صورت ايده »خدا» در مي‌آيد. ايده »خدا»حاصل ترديد ابليس درباره علم و قدرت و قداست خداوند نسبت به خلقت‌آدم به عنوان جانشين خداست.

خداوند در قرآن كريم خطاب به مؤمنان مي‌فرمايد كه »بخواهيد تااجابت كنيم». از طرفي ديگر شيطان به عنوان كسي معرّفي شده است كه‌وعده مي‌دهد و اجابت نمي‌كند. پس ايده »خدا» كه محل خواهش‌هاي‌بشر است و همه

دعاهاي بشر از ايده خدا ست مي‌بينيم كه هرگز اجابت‌نمي‌شود مگر اينكه دام يا عذابي است. پس ايده »خدا» كانون شيطان درانسان است كه كارخانه ايده‌آل سازي‌ها و ناكامي‌ها و عذاب‌ها است.همان‌طور كه علي(ع) آرزوها را دام‌هاي شيطان مي‌خواند.

پس به وضوح مي‌توان ديد كه اكثريت مذاهب در ميان بشري كه‌غايتي جر كفر عملي ندارد همان شعباتِ مذهب شيطان‌پرستي است كه‌در ايده »خدا» مخفي شده است و اين هسته مركزي مكر ابليس در انسان‌است. و در همه جاي تاريخ و جوامع شاهد بوده‌ايم كه بزرگ‌ترين ستم‌ها وجنايات تحت عنوان ايده »خدا» صورت پذيرفته است. اين همان كفرپنهان شده در الفاظ و معاني ديني است يعني نفاق است.

درست به همين دليل است كه پيامبر اسلام مي‌فرمايد «كسي كه امام‌زنده ندارد كافر است». زيرا فقط خدايي كه در موجودات عالم هستي وخاصّه اشرف موجودات يعني انسان و خاصّه عالي‌ترين اين انسان‌ها يعني‌عارف كامل (امام) درك و باور مي‌شود خداي واقعي است. به همين دليل‌پرستش مجسّمه‌هاي سنگي يا پرستش خورشيد و گاو و درخت به‌خداپرستي واقعي نزديك‌تر است تا پرستش خداي خيالي. به همين دليل‌مي‌توان گفت كه اسلام به عنوان دين آخرالزمان و عرصه ختم نبوّت (خبرخدا) همانا تكميل كننده بت‌پرستي است و به همين دليل از ميان‌بت‌پرست‌ترين اقوام يعني اعراب پديد آمد. اين بت كامل همانا انسان‌كامل است كه امام ناميده مي‌شود. و اين به معناي ختم دو واقعه تاريخي‌است: يكي ختم پرستش ايده »خدا» و ديگر ختم پرستش هر شيئي وختم پرستش هر انساني جز عارف كامل. و اين به معناي پرستش‌پرستنده‌ترين انسان‌ها است، پرستنده‌ترين و آگاه‌ترين موجودات عالم. واين مصداق آن كلام علي(ع) است كه »خدا جز در وجود من پرستيده ودرك نمي‌شود». و خود علي(ع) خدا را در هر چيزي در جهان هستي‌مي‌ديد و مي‌پرستيد: «هر چه كه مي‌نگرم جز خدا نمي‌بينم. اوّل خدا را درهر چيزي مي‌بينم و سپس آن چيز را». به همين دليل امام سجادمي‌فرمايد كه: «اگر حقيقت را براي مردم آشكار كنيم ما را به جرم‌بت‌پرستي سنگسار مي‌كنند.» اين به معناي خدا و خداشناسي طبيعي وواقعي است: خداپرستي وجودي. و ديده‌ايم كه اكثر اين خداپرستان وخداشناسان طبيعي به دست خداپرستان و خداشناسان نظري (ذهني)كشته شده‌اند يعني به دست شيطان‌پرستان واقعي. خداي ذهني همان‌علّت‌العلل و حربه‌ي دائمي و تاريخي مردمان بر عليه ظهور پيامبران ووجود امامان و عارفان بوده است.

طبيعت‌پرستي زمينه‌ي فطري خداپرستي واقعي در بشر است. همه‌عارفان كه از مظاهر خداپرستي واقعي هستند علناً طبيعت‌پرست هستندكه كمال اين طبيعت‌پرستي همان ارادت و عشق به انسان كامل و امام‌است كه عصاره و روح طبيعت است. حافظ شيرازي اسوه كامل‌طبيعت‌پرستي در ادبيات عرفاني ايران و جهان است كه اين پرستش درمولاي رومي به غايت مي‌رسد زيرا كلّ روح طبيعت و زندگي را و وجود را دريك انساني به نام شمس مي‌يابد و شمس‌پرست مي‌شود و اين كمال‌خداپرستي واقعي است. دشمني انسان با طبيعت نشانه كفر اوست وصنعت‌پرستي غايت آشكار اين كفر است.

ماترياليزم، ناتوراليزم، رئاليزم،هيپي‌گري، گياه‌خواري، گياه‌درماني و...نه‌تنها ربطي به خداشناسي و خداپزستي طبيعي مد نظر ما ندارد بلكه اتّفاقاًدر نقطه مقابل آن قرار دارد زيرا حاصل غايت خداپرستي ذهني وايده‌آليزم است كه اينك به صورت كفر و فساد اشكار شده است كه اساساًچيزي جز پوچي و عذاب و رسوايي نيست و در اخلاق عملي به طرزواضحي كافر و مفسد است و اين پوچي و فسادش را در كليشه‌هاي رمانيزمو هنر مخفي مي‌سازد و توجيه مي‌كند و به لحاظ ادراك ذهني يك انسان‌به غايت خرافي است و گرفتار اجنّه و ارواح و كابوس‌ها. اين نوع‌طبيعت‌گرايي دروغين و اشرافي كه سر بر آورده از اشدّ عيّاشي مي‌باشد درغرب به صورت‌هيپي‌گري و در شرق

به صورت درويشي‌گري بروز دارد كه‌عملاً مخدّرپرستي است و حتّي به لحاظ تئوريك به طرز واضحي ازمكاتب شيطان‌پرستي است كه روسو و كاستاندا از مشهورترين‌سخنگويان غربي آن محسوب مي‌شوند. اين شيطان‌پرستي در برخي ازفرقه‌هاي درويشي كشورمان نيز گاه به طرز واضحي سخن مي‌گويد.

بني‌اسرائيل و ايدۀ »خدا« :

تا آنجايي كه از مطالعه تاريخ در مي‌يابيم ايده »خدا« و خدا به عنوان‌يك انديشه‌اي كه هر بشر در سرش خلق مي‌كند و با آن به هر گونه‌اي‌بازي مي‌كند و آن گاه كه كارش تمام شد دوباره نابودش مي‌كند پديده‌اي‌سربرآورده از بني‌اسرائيل است و درست هم به اين دليل است كه اين قوم‌پيغمبركش‌ترين قوم بشري بوده‌اند و اصلاً قوم ديگري در جهان متّهم به‌پيغمبركشي نبوده است زيرا پيامبران را ضدّ خداي ذهني خود مي‌يافتند.عارف‌كشي در جهان اسلام هم حاصل ادامه اين پيغمبركشي و نفوذ چنين‌خدايي از جانب بني‌اسرائيل در جهان اسلام بوده است همان طور كه‌بخش عظيمي از معارف اسلامي موسوم به اسرائيليات است و نخستين‌مفسّران قرآن در دستگاه‌هاي خلافت اسلامي همانا مفسّران يهود بوده‌اندكه به ظاهر مسلمان مي‌شدند و گاه امامان ما را هم مرتد و كافر تشخيص‌مي‌دادند. و كلّ اين جريان تحت عنوان پرستش خداي ناديده صورت‌مي‌گرفت كه در واقع همان خداي نابوده است. دستگاه فلسفي-تفسيري‌بني‌عبّاس متشكّل از مفسّران يهودي و انديشمندان يوناني و يونان‌زده(ارسطويي) بزرگ‌ترين كارخانه‌ي توليد «خداي نابوده» يعني خداي‌تئوريك در فرهنگ و اعتقادات اسلامي بود و مولّد روحانيتي از جنس‌روحانيت يهود تحت عنوان روحانيت اسلامي كه رسالتي جز حفظ وحراست از خداي نابوده نداشته است كه يكي از جنبه‌هاي اين رسالت‌محاكمه و لعن و قتل عارفان بوده است. يعني در واقع فلسفه يوناني دراتّحاد با الهيات بني‌اسرائيل مولّد «خداي نابوده» است. اين دو كارخانه‌ذهن‌پرستي كه دو كارخانه انكار وجود خداست در جهان اسلام مولّد فلسفه‌به اصطلاح اسلامي و روحانيت رسمي است. به همين دليل در جهان‌اسلام فلسفي، پيامبر واقعي ارسطو است نه محمّد (ص). به همين دليل درجريان محاكمه و قتل و ارتداد عارفان بزرگ، روحانيت رسمي و فلاسفه‌اسلامي دست در دست همديگر بوده‌اند. فلاسفه در خفا دلايل فلسفي‌ارتداد را اختراع مي‌كردند و روحانيت هم حكم ارتداد و قتل را صادرمي‌نمودند. مسيح(ع) هم دقيقاً به همين گونه محاكمه شد، حلاّج وعين‌القضاه همداني نيز. و امروزه دكتر شريعتي نيز، و هر اعتقادي كه خدا راموجود و حيّ و حاضر بداند و واقعي.

فلسفه و مذهب و فلاسفه و روحانيتي كه خدا را از عالم هستي زدودند ومحكوم به عدمش ساختند (در ذهن) به تدريج توانستند خود را مبدّل به‌خدايان نمايند و باني علوم و فنون و اختراعاتي در مقابل خلقت طبيعي‌جهان شوند و جهان منهاي خدا را به تصرّف آورند و تبديل كنند و خلايق‌را بدين طريق به بند كشند. اين را تقديس و تزكيه و تنزيه پروردگار هم‌ناميده‌اند. ولي منظور اصلي اين است كه: ماخود هستيم و نيازي به خدا دراين جهان نيست. البتّه

ترديدي نيست كه اين دو كارخانه مولّد خداي‌نابوده همواره كمابيش بر سر تصاحب دنيا و مردمان با يكديگر منازعاتي‌داشته‌اند كه نهايتاً به توافق رسيده‌اند. مثل منازعه گاليله و كليسا. مثل‌منازعه نيوتون با روحانيت مسيحي كه ادامه همان روحانيت يهود است.

روحانيت يهود پس از فروپاشي امپراطوري روم به واسطه نهضت‌هاي‌مسيحي، فقط به ياري فلسفه يوناني بود كه مسيحيت را مسخ نمود و بازخداي نابوده را بر تخت سلطنت باز گرداند اين همان تبديل »زئوس« به«يسوس» (Jesus) است. لقبِ «پسر خدا» برخاسته از اتّحاد فلسفه يوناني‌و روحانيت يهود مي‌باشد.

روحانيت اكثر مذاهب كمابيش ساختار بني‌اسرائيلي دارند و از پشتوانه‌فلسفه يوناني برخوردارند، خاصّه روحانيتي كه از مذاهب ابراهيمي سربرآورده‌اند.

وقتي خدا را از جهان هستي بيرون راندند و معدومش ساختتند اين‌عرصه عدميت خدا را مترادف با معناي »آخرت« نمودند. و بدين ترتيب‌كلّ دين به عدم افكنده شد و حداكثر به درد امور اموات مي‌خورد و زندگان‌از آن بي‌نياز مي‌شوند همان طور كه از خدا. اين همان فلسفه سكولاريزم‌ديني است كه ماهيتاً از قلب روحانيت بني‌اسرائيل مذاهب برخاسته است‌البتّه به ياري فلسفه يوناني.

در قرآن كريم دنيا و آخرت عيناً به معناي ظاهر و باطن امور در آن واحداست و دو منطقه جغرافيايي و يا دو وضعيّت وجودي در دو زمان متفاوت‌نيست. در قرآن امر خداشناسي و هدايت مستقيماً مربوط به تفكّر و نظركردن در كم و كيف موجودات عالم است و خدايي كه به غير از اين طريق‌عايد آيد خداي كفر و شرك و نفاق محسوب مي‌شود. اين نظر كردن و تفكّرخاصّه درباره وجود رسولان و امامان غايت خداشناسي و هدايت محسوب‌مي‌شود. در قرآن ذكر شده كه عده‌اي مي‌گويند كه: اي رسول ما خود خدا راشناخته‌ايم و راه هدايت را يافته‌ايم و مي‌رويم تا رستگار شويم. ولي خداوندبلافاصله مي‌فرمايد كه اينان منافقانند زيرا اگر خدا را شناخته بودند رسول‌را رها نمي‌كردند.

مرده‌پرستي كه صورتِ محسوس‌تر نابوده‌پرستي خداوند در ميان بشراست دين خدا را از عرصه حيات روزمره بشر بيرون رانده و مي‌ميراند. و به‌همين دليل امروزه تنها مراسم ديني‌اي كه باقي مانده است مربوط به‌تدفين و امور مردگان است و عبادات هم فقط براي پس از مرگ ادامي‌شوند. و (بدين‌ترتيب چنين ديني، دين مردن است و نابود شدن و اين‌جزاي نفي‌كردن خدا از عالم حيات و هستي است) و بدين ترتيب هر امراخلاقي مترادف با امر به خودكشي و نابودي تلقي مي‌شود و لذا ناممكن‌مي‌آيد و كفر آشكار از بطن چنين خداشناسي و مذهبي رخ مي‌نمايد و رسوامي‌گردد.

كشتن پيامبران و امامان و عارفان و سپس پرستيدن آنها. اين نمادواضحي از پرستش خداي نابوده است. اين واقعه بيانگر اين فلسفه استكه: خدا مقدّس‌تر از آن است كه وجود داشته باشد، وجود در شأن خدانيست!؟ مي‌بينيم كه انكار و عداوت با خدا چه لباسي از قداست بر تن دارد.اين همان لباس خداپرستي ذهني است كه در روحانيت رسمي مذاهب‌متجلّي مي‌شود. اين همان كاسه داغ‌تر از آش بودن است و عين ابليسيت‌است كه خداوند را از خلقت آدم نهي نمود و او را سرزنش كرد از فرط غيرت‌و قداستِ دروغيني كه براي خدا قائل بوده كه ماهيت اين دروغ آن گاه رخ‌نمود كه خدا را متهم به فريبكاري كرد كه: پروردگارا مرا فريب دادي. (درواقع ابليس، خداوند را ابله و خودش را خردمندتر يافت ولي اين تكبّر و كفررا در لباس غيرت و قداست كه براي خدا قائل بود مخفي كرد.) پس ابليس‌باني «خداي نابوده» است و در ذهن بشر لباس خدايي بر تن كرده و خود را«خدا» معرّفي مي‌كند. ولي در عين حال مي‌دانيم كه نهايتاً ابليس مأمورخدا در ميان بشر و نخستين و آخرين مأمور اوست كه حتّي پيامبرانش رانيز مي‌آزمايد يعني تحت اراده و راز خدا قرار دارد و اراده‌اي مستقل نيست.يعني هر آن چه كه در كلّ تاريخ تحت عنوان

خداپرستي ذهني و محض‌معرّفي شده است و جريان حاكم بر همه مذاهب كمابيش بوده است وروحانيت رسمي را پديد آورده است كه در حقيقت »مذهبِ ضدّ مذهب« وخداي ضدّ خدا است نيز از اراده و اسرار الهي است. اين راز را جز عارفان‌كامل درك نكرده‌اند كه در رأس آن امامان قرار دارند كه اسوه كامل تسليم‌و رضا هستند.

مذهب حقيقي و طبيعي در بشر از سنگ‌پرستي (بت‌ها- آدم‌هاي‌سنگي و گلي) آغاز شده و به پرستش انسان زنده و زنده‌ترين انسان‌ها(عارفان) رسيده است. اين مذهب حقيقي توده‌هاي مردم بوده است. و امّابه موازات اين مذهب از همان آغاز تا به امروز مذهب ديگري حضور داشته‌كه باني و بنيان كننده‌اش همان روحانيت مذاهب است كه دعوي «خداي‌ناب» داشته است كه همان خداي ذهني و نابوده است و به اصطلاح دعوت‌به »خداي ناديده« كرده است. رهبري آن مذهب طبيعي را پيامبران وعارفان داشته‌اند و رهبري اين مذهب ذهني را روحانيت اهل سواد و كتاب.آن مذهب خدا بوده و اين مذهب ابليس. آن دين اُمّي- فطري بوده و اين‌دين خبري- اكتسابي. آن مولّد ايمان و عرفان بوده و اين هم مولّد دانش وسياست و قوانين و قضاوت.

تجسّم لااله‌الاّالله: هر آن چه كه مذهب و معنويت ناميده مي‌شود در كلّ تاريخ بشر درفاصله بين دو قطب مذكور قرار دارد. يك سر اين قطب پيامبران وقدّيسين و عارفان قرار دارند و سر ديگرش روحانيت و فلاسفه ودانشمندان و هنرمندان قرار دارند. يك سرش خداي طبيعي قرار دارد كه‌خدايي انساني و روحي است و سر ديگرش خداي ذهني و ايده‌آل قرار داردكه علمي، فنّي، هنري، سياسي و فقهي است: خداي واقعيّت و خداي‌آرمان: خدا آن گونه كه هست و خدا آن گونه كه بايد باشد. خداي اوّل خالق‌است و خداي دوّم مخلوق است: هستي و بايستي: خدايي كه هست وخدايي كه نيست و جان مي‌كند تا باشد. خداي بايستي كه خدايي محال‌مي‌آيد به لحاظي عرصه »لااله« است و خدايي هستي هم »الاّالله« است.يعني كلّ جريان معنويت بشري مصداق و تعيّن لااله‌الاّالله مي‌باشد. يعني‌روحانيت همان لااله است و پيامبر هم الاالله است. به بياني ديگر يك‌دانشمند مصدر لااله است و يك عارف هم مصدر الاالله. يعني كلّ بشريت‌در فاصله دو قطب لااله و الاالله در جريان است. و اين دو علّت‌معلول‌يكديگرانند و رابطه‌اي شديداً ديالكتيكي دارند. همان طور كه مثلاً كلّ‌روحانيت مذاهب معلول منطقي‌تاريخي نبوّت‌ها است و ضدّ انبياي‌جديدي كه ظهور مي‌كند. گوئي كه روحانيت فرزند ناخلف نبوّت‌ها ست.همان طور كه فلسفه فرزند ناخلف حكمت الهي است. همان طور كه دانش‌هم فرزند ناخلف فلسفه است و تكنولوژي هم فرزند ناخلف دانش است.لااله فرزند ناخلف الاالله است. ولي الااللهِ كمالِ لااله است. همان طور كه‌اگر «الله» را به لحاظ لغت مركّب از «ال‌لا» بدانيم به معناي لاي مطلق‌است. و بدين ترتيب معناي تحت‌اللفظي لااله‌الاالله را مي‌توان چنين‌خواند: نيست خدايي مگر آن خدايي كه مطلقاً نباشد. و يا اينكه: نيست‌خدايي مگر اينكه باشد. و اين عالي‌ترين و كامل‌ترين حدِ تعريف و فهم‌منطقي از لااله‌الاالله مي‌باشد كه غرق در اشدّ تناقضي تا سر حدّ ابطال وپوچي است. از يك بت و صورتك سنگي تا وجود يك عارف كامل‌مي‌توان كلّ جريان لااله‌الاالله را در طول تاريخ بشر نظاره كرد يعني كلّ‌تاريخ معنويت بشر را. ستاره‌پرستي و گياه‌پرستي و حيوان‌پرستي‌ها درفاصله بين اين دو قطب قرار دارند. ولي روحانيت فلسفي- كلامي كلّ اين‌جريان را بت‌پرستي مي‌خواند و كفر و الحاد مي‌داند و خدا را از اين اتّهامات‌منزّه مي‌سازد و در جريان اين تنزيه است كه خدا مبدّل به يك ايده محض‌مي‌شود كه عين نبود است مگر اينكه خلافش ثابت شود. يعني روحانيت‌كلامي- فلسفي- فقهي عملاً معتقد است كه تا خدا آشكار نشود قابل اثبات‌نيست و در واقع اصلاً وجود ندارد. لذا خداي واقعي در ميان اين جماعت وپيروانش فقط در قيامت كبري' وجود دارد يعني در پايان جهان و آن گاه كه‌عالم هستي كاملاً نيست شود. اين خداي نيستي و نابودي است كه تا كلّ‌جهان هستي را مطلقاً محو نسازد آشكار نمي‌شود و وجودش ناممكن‌مي‌آيد. و بنابراين آنگاهي كه خدا وجود يابد يا آشكار شود ديگر انساني‌نخواهد بود كه او را درك و ديدار و تصديق كند.

پس چنين خدائي فقط براي خودش خداست و وجودش كاملاً ضدّ وجود عالم و آدميان است.چنين خدائي كه ايده خداست و مورد پرستش روحانيت رسمي و پيروان‌آنها است خدائي قدار و قهار و ستمگر و ضدّ بشر است و گوئي ذاتش دشمن‌انسان است و لذا انسان هم ذاتاً دشمن چنين خدائي است هر چند كه ازوي رهائي هم ندارد. چنين خدائي براي بشر يك عذاب لامتناهي و يك‌گرفتاري فزاينده و يك درد بي‌درمان است. اين خداي كافران است درطيف‌هاي گوناگون كفر. و لذا فقط به هنگام بدبختي‌هاي بزرگ به يادمي‌آيد و خوانده مي‌شود و در مابقي مواقع اگر هم به ياد آيد سهوي و ريائي‌و بازيچه است و به تصادف و نمايش است. اين خداي نابوده است و لذاطبيعي است كه فقط به هنگام احساس نابودي در بشر پيدايش مي‌شودآنهم در صفت قهر و غضب و انتقام و عذاب و مرگ و تباهي و رسوايي وپوچي و اين ظهور خدا در واقعيت است از واقعيتي كه نفي و دفع شده بود به‌صورت قهر و غضب خودنمايي مي‌كند. اين ديگر ايده خدا نيست بلكه‌وجود خداست كه جبراً تصديق مي‌شود نه در ذهن بلكه در تاروپود وجود. دراينجا ذهن پوچ و نابود است يعني ايده »خدا« كاملاً نابود است.

در واقع بايد گفت كه خداي طبيعي خداي رحمت است و خداي ذهني‌هم خداي غضب است: خداي مؤمنان و خداي كافران: خداي زنده وخداي مرده: خداي زندگي و خداي مردگي، خداي وجود و خداي عدم،خدائي كه هست و خدائي كه بايد باشد و نيست.

مثلاً ترانه هاى »باباطاهر« به حس خداشناسي و خداپرستي واقعي‌نزديك‌تر است تا فلسفه فارابى. يا ترانه‌هاي بيتل‌ها ديني‌تر است تافلسفه »سن اكيناس«. يا اشعار حافظ، احساس خدا را به عنوان موجودي‌حيّ و حاضر بيشتر القاء مي‌كنند تا فلسفه ابن سينا. همان طور كه‌انديشه‌هاي نيچه كه داراي مرگ ايده خداست به حس حق‌پرستي‌نزديك‌تر است تا مثلاً فلسفه‌ي هگل. همه اين‌ها بدان دليل‌است كه اين‌ها خدا را در درون خود احساس مي‌كنند و آنها در پشت‌آسمان. هر چند كه خداي اين‌ها عاميانه باشد به خدا نزديك‌تر است تاخداي به اصطلاح عالمانه و فلسفي‌اي كه مطلقاً در دسترس بشر نيست.خداي اين‌ها خداي وجود و زندگي است و خداي آنها هم خداي مرگ ونابودي. خداي اين‌ها مهربان است و از رگ گردن نزديك‌تر و خداي آنهاقهار است و از طاق آسمان ماوراءتر. خداي اين‌ها رحيم است و خداي آنهارجيم. قبله اين‌ها خانه كنيزكي به نام هاجر است و قبله آنها ذهن و ظنّ‌خود آنها ست. اين‌ها خداپرست هستند و آنها خودپرست آن هم‌خودپرستاني بسيار لطيف. كه البتّه اين يك خودپرستى بس تاريخي و عادّي شده‌است.

مرگ ايدۀ «خدا» :

در تاريخ معاصر انديشه مغرب زمين دو نفر بزرگ‌ترين خدمت را به‌خداشناسي طبيعي نمودند و اين راه را هموارتر ساختند. يكي نيچه است وديگري موريس مترلينگ. و مترلينگ ادامه دهنده راه نيچه است. نيچه‌ايده »خدا» را برانداخت و مرگ اين ايده را به وضوح اعلان نمود. ومترلينگ گام‌هايي بس بزرگ در خداشناسي طبيعي برداشت و در زندگي‌مورچه و موريانه و زنبور و عنكبوت و گل‌ها خداوند را چنان معرّفي نمود كه‌قبل از وي هيچ‌كس چنين نكرده بود و مي‌دانيم كه زنبور و مورچه وعنكبوت نام سه سوره از قرآن هستند. نيچه، خداشناسي نظري را منهدم‌نمود و اين كاري بود كه شايد هيچ عارفي در كلّ تاريخ بشر به اين شدت وقدرت و وضوح به ثمر نرسانيده بود آن هم به نثر نه به نظم و استعاره و مثال‌كه جاي فرار و تفسيربازي باشد. و مترلينگ باب جديدي از خداشناسي‌وجودي را گشود. اين دو در رأس بزرگ‌ترين خادمين دين خالص در تاريخ‌تمدّن جديد جهان قرار دارند و ماهيتاً از مسلمان‌ترين و علوي‌ترين‌متفكّران جهان جديد محسوب مي‌شوند و دو حجّت بزرگ براي‌خداجويان واقعي.

گاوپرستي هندو به خدا نزديك‌تر است تا فلسفه‌هاي ارسطو و فارابي وبوعلي و كانت و هگل. دخيل بستن به درختان به خداپرستي نزديك‌تراست تا نمازهاي سهوي و تجاري و ريائي. حتّي امامزاده‌پرستي و كلّاًقبرپرستي به خدا نزديك‌تر است تا پرستش فوت‌وفن آداب شرعي.پرستش يك معشوقه روسپي صفت به خداپرستي نزديك‌تر است تاپرستش خداي خيالي. كساني چون بودا و شيخ صنعان از طريق پرستش‌يك روسپي به خدا رسيدند. ماده‌پرستي (و نه ماده‌بازي) به خدا نزديك‌تراست تا معناپرستي. به همين دليل درست برعكس آن چه كه از واژه‌ها برمي‌آيد ماركس ديني‌تر است تا هگل. و سارتر ديني‌تر از پاپ است و حتّي‌راكفلر از پاپ ديني‌تر است. و خلاصه اينكه پول‌پرستي حتّي به خدانزديك‌تر است تا وردپرستي. مايكل‌جكسون پرستي به خدا نزديك‌تراست تا كتاب‌پرستي. حتّي شهوت‌پرستي به خدا نزديك‌تر است تا به‌اصطلاح علم‌پرستي.

عشق بين دو انسان عالي‌ترين حدّ تجربه و احساس ديني است وشاهراه هدايت به سوي پروردگار است. حتّي يك عشق صرفاً جنسي به‌خداشناسي و خداپرستي نزديك‌تر است تا عشق به يك آرمان فلسفي.تجربه بشري در كلّ تاريخ اين حقيقت را واضح ساخته است.

فرق بين خداي عيني و خداي ذهني همان فرق بين واقعيت و حقيقت‌است همان فرق بين هستي و نيستي است همان فرق بين عمل و ايده‌است. اين فرق و فاروق همان وجود خود انسان است. اين اثبات و نفي كلّ‌جريان معنويت و تغيير و رشد بشر محسوب شده است. انسان كلّ جهان‌واقعي خود را به دو شقه خوب و بد و يا بايد و نبايد تقسيم مي‌كند و اين‌همان دو خدائي ساختن جهان است و دو جهاني ساختن خدا. خدائي كه‌مهربان و تسليم اراده بشر است. و خدائي كه قهار و دشمن اميال بشراست. خداي اوّل اثبات مي‌شود و اين اثبات و تصديق همان بخش ازواقعيت‌ها است كه مطابق اراده بشر است. و خداي دوّم نفي مي‌شود و اين‌همان نفي بخش ديگري از واقعيت است كه مبدّل به ايده و آرمان و خداي‌ذهني مي‌شود. يعني واقعيت نفي شده مولّد ايده »خدا» مي‌باشد و باعث وباني همه تغييراتي كه بشر در جهان پديد مي‌آورد تا جايگزين آن واقعيت‌و خداي نفي شده نمايد: علوم و فنون و سياست و هنرها و اخلاق رسمي.

هر بشري اين هر دو خدا يعني اين هر دو جهان را كمابيش در خود دارامي‌باشد. خداي دنيا و خداي آخرت، خداي بايد و خداي نبايد، خداي‌هستي و خداي نيستي، خداي دوست و خداي دشمن، خداي خوب وخداي بد. اين دو خدا در

واقع همان دو جنبه از وجود هر بشري مي‌باشد:ظاهر و باطن. و در هر فرد يا اجتماعي در آن واحد يكي از اين دو خدامسلّط است و گاه آن خداي ديگر گوئي كه اصلاً حضور ندارد. و هدف دين ومعرفت آن است كه اين دو خدا را در انسان به حضوري ممتد برساند ويگانه سازد و يا شايد انسان را از اين هر دو خدا رها نموده و به خداي يگانه‌در وراي اين دو خدا برساند كه اين خداي توحيد است وچنين انساني را هم‌موحّد مي‌نامند يعني يگانه شده. اگر چنين باشد پس هيچ يك از اين دوخداي مذكور نبايستي خداي احد و واحد و خداي حقيقي و خداوند خالق‌باشند. به هر حال نه واقعيت بيروني جهان خدا است و نه ذهنيتِ دروني‌انسان. اين هر دو مخلوق هستند. و ذهنيت انسان از جمله ايده «خدا» بازبه نوبه خودش يك مخلوق ثانويه است و محصول نفي واقعيت بيروني‌مي‌باشد و جهان »لااله» است آنگاه كه انسان جهان بيرونش را مطابق‌اراده خود نمي‌يابد و يا به زباني آنگاه كه انسان خداي دلخواه خود را درجهان بيرون نمي‌يابد و يا به بياني ديگر آنگاه كه انسان حق «خود» را درجهان نمي‌يابد به درون خود مي‌رود و اين به درون خزيدن موجب پيدايش‌ذهنيت و روان و آرزوها و ايده‌ها مي‌شود كه غايت، ايده »خدا» مي‌باشد كه‌البتّه غايتي بس كهن است كه به صورت ميراث بشري در آمده است. درواقع ايده »خدا» ماندگارترين ميراث بشر مي‌باشد كه حاصل ناكامي وتباهي و مرگ است، حاصل نفي جهان بيروني. هر چه كه جهان‌واقعيت‌هاي بيروني شديدتر و وسيع‌تر نفي مي‌شود ايده »خدا» قوي‌ترمي‌شود و ذهنيت بشر را وسيع‌تر و عميق‌تر مي‌سازد. اين معنوي‌ترين‌جنبه رشد انسان محسوب مي‌گردد. بدين معنا ايده »خدا» آخرين پناهگاه‌بشر در مقابله با نابودي خويشتن است. يعني ترس از نابودي مولّد ايده‌خداست. بدين لحاظ نيز مي‌توان ابليسيت اين ايده را بهتر درك كرد. زيراهر ترس كه ناشي از ترس نابودي است نشانه گناه و بي‌ايماني به حيات‌جاويد مي‌باشد. و اين دو آلترناتيو يكديگرند. يعني آنان كه بيشتر از مرگ‌مي‌هراسند از ايده »خدا» به قوّت بيشتري برخور دارند.

اين خداي سوّم كه خدائي فراسوي نيك و بد و خداي فراسوي دل وذهن است و فراسوي بود و نبود است و فراسوي كفر و ايمان و مهر و قهراست و خداي احد و واحد است خداي عارفان است كه به بياني حاصل‌وحدتِ آن دو خدا است و به بياني برتر، خدائي ديگر است كه آن دو خدا درحكم مخلوق اويند. زيرا اين دو خدا در حكم وجود نيستند بلكه دو صفت‌كلي‌اند: مهر وقهر. شايد بتوان گفت كه اين خداي يگانه و برتر حاصل دركو واقعه اين-هماني است يعني حاصل ديدن اين حقيقت كه مهر همان‌قهر است و بالعكس. يعني درون همان برون است. يعني ايده خدا همان‌واقعيت بيروني جهان است. البتّه ترديدي نيست كه »اين- هماني» آن‌خداي يگانه و برتر نيست بلكه سكوي پرش به سوي آن خداي يگانه‌است و يا آن نگاهي است كه مي‌تواند خداي يگانه را ببيند.

«اين- هماني» بدان معنا ست كه ايده همان واقعيت است. اين شايدبزرگ‌ترين ادعاي انسان در قلمروي معرفت باشد كه در تاريخ تمدن جديدغرب هگل بزرگ‌ترين مدعي آن بوده است. اينكه تا چه حدي وي موفق‌به اثبات ادعايش گرديده بحث ما نيست ولي همين ادعا زير بناي كلّ‌جريانات فلسفي‌اي شد كه تحت عنوان اگزيستانسياليزم معروف شد كه به‌نيهيليزم انجاميد. آيا اين پوچي به لحاظ احساسي و عقلي و رواني واخلاقي مي‌تواند مولّد آن نگاهي باشد كه بتواند خداي يگانه را ببيند؟ يامولّد آن رواني كه بتواند او را درك كند؟

معناي ديگر «اين- هماني» آن است كه كفر همان ايمان است وهستي همان نيستي است و راست همان دروغ است و....يعني آن چه كه‌هست همان آن چه كه بايد باشد است يعني هستي همان بايستي است.يعني همه آرزوهاي بشر در جهان بيرون مطلقاً محقق است ولي انسان‌چشم ديدنش را ندارد. پس مشكل در درك و بينايي بشر است.بدين‌ترتيب مكتب اصالت معرفت پديد مي‌آيد كه بر خرابات نيهيليزم بناشده است و از بهشت و جهنم هر دو

گذشته است. این همان عرفان است وراه عارفان. راهي به سوي خداي يگانـه. در بيان قرآن اين همـان دين‌خـالص است كه مقصودي جز معرفت و رسيدن به خداي يگانه ندارد وبهشت و جهنم در نزد وي يكي است و نه مساوي.

تكامل ايدۀ خدا :

انسان به ميزاني كه در جهانِ بيروني‌اش پوچ مي‌شود و بلكه جهان‌بيرونش را آزار دهنده و دشمن مي‌يابد، به درونِ خود مـي‌رود و دست انـدركار خلقتِ نـويني مـي‌گردد كـه همـان ذهنيّت است، كـه بنـايش از همـان دورانِ‌كودكي آغاز مي‌شود. درست به همين دليل است كه انسان‌هاي كام يافته راموجوداتي بـي‌كلّه ميیـابيم كـه گـويي اصلاً صاحبِ هيچ هويت و رواني‌نيستند، يعنـي هنـوز داراي خودِ فردي نشده‌انـد. پس جهـانِ درونـي جهـاني‌است كـه خـالقش خـود فرد مي‌باشد و لذا جهاني كاملاً خصوصي و اسرارآميزو دربسته است، كـه فرد در حكم سلطان و خداي آن است. و ايده خدامحصولِ چنين جهاني مي‌باشد كه دقيقاً عينِ معناي «خود» است. ودرست به همين دليـل است كـه انسـان هر چـه كه درون‌گراتر و ذهن‌پرست‌ترباشد يعنـي بـه اصطلاح امـروزين خردمنـدتر و روشنفكرتر باشد و از ذهنيتِ‌قوي‌تـري برخوردار باشد يعني در جهـان بيرون ناكـام‌تر باشد، بـه همين‌ميزان رفتـار و رابطـه‌اش بـا عـالم و آدميـان قهّـارتر و ياغي‌تر و به بياني‌انقلابي‌تر است. پس در حقيقت انسـان جهـانِ درونـش را دقيقاً بـر عليـهِ‌جهـانِ بيرون خلق مـي‌كند. پس در واقع اين خداي ذهني دشمنِ خداي‌جهانِ واقعيت‌هاي بيرونـي است و اين نبردِ آن دو خدا است: خداي خـوب وخداي بد. كه خداي خوب همان خداي »من» مي‌باشد و خداي بد همخداي ديگران است. پس مـي‌بينيم كه چگونـه اين دو خدا يكي هستند وعلت و معلول همديگرند، يعني خداي ذهني بشر دقيقاً بازتـابِ جهان‌واقعيت در بشر است. بلكـه ضدِّ واقعيت است. و آن چه كه انسان و بشريت‌ناميده مـي‌شود حاصل رابطـه ديـالكتيكي بينِ اين دو خـدا ست، يعنـي انسان‌بين اين دو خـدا در جريـان است. اين مسئله نيز واضـح است كـه انسـان بـااراده و برنامـه و علم قبلـي جهان دروني خود را بنا نمي‌كند و بلكه دست واراده‌اي فوق بشري به تدريج از بطنِ واقعيتِ بيروني جهان ذهنيّتِ هرفردي را خلق مي‌كند و اين همان جريانِ خلقتِ انسان است به دستِ‌خدايي كه در طبيعت و واقعيت‌هاي بيروني حضور دارد. بدين لحاظمي‌توان گفت كه ايده و كلمه »خدا» همانا نامِ همان كسي در طبيعت استكه ذهنيّتِ انسان را خلق مي‌كند و سپس مُهر و امضايش را بر پـاي آن‌مـي‌نهد. ولـي انسـان بـه طـرز جادوئي نـام «خدا» را تبـديل بـه »خود» مـي‌كند. وابليس است كه اين جادو را به انسان مي‌آموزد، البتّه به امر خدا. و از اينجااست كـه خداي تبـديل شده بـه »خـود» دشمنِ جهانِ بيروني مي‌شود يعني‌دشمن خدا. و نيز اين نكتـه كـه ايده خدا گـام بـه گـام در جريـان تبـديل شدن بـه‌ايده «خود» است كه شدّت و قوّت مي‌يابد و لذا شدّتِ ايده خدا در هر فردي‌مولّدِ همـان صفـاتي است كـه خودكـامگي‌ها و خودپرستي‌هاي بشر ناميده‌مي‌شود و كارخانه ديكتـاتوري و ستم است. و نيز بـه ميزانـي كـه انسان سعي‌مـي‌كند اين خداي ذهني را يعني »خود» را با واقعيتِ جهان بيرونش‌تطبيق دهد و بلكه اين خداي خودي را تسليمِ خداي بيرونـي نمايد يعني‌تسليم خداي بيخودي (خداي غير) كند در مسير دين قرار دارد و رهرووادي توحيد است و بـه سوي خداي واقعي مي‌رود. و اين همان راه يكي‌شدنِ آن دو خداست. و اين روش ديدار خداي مـن و خداي تـو است كـه اين‌چنين

ديداري جز بر بستر عشق بين من‌تو ممكن نمي‌شود كه در اين‌ديدار آن خداي يگانه كه خداي موجود است و نه خداي معاني و صفات، رخ‌مي‌نمايد كه نه من است و نه تو، بلكه اوست: هو!

پس تا واقعيتِ بيروني جهان و همه ارزش‌هايش براي انسان پوچ‌نشود خداي ذهني يعني »خود» به كمال نمي‌رسد كه در اينجا انسان يك‌غولِ واقعي است و مصدر ابليس است. و نيز به ميزاني كه اين خداي ذهني‌يعني منيّتِ فرد پوچ مي‌شود انسان يك بار ديگر روي به واقعيتِ جهان‌مي‌كند و امكانِ دوستي پديد مي‌آيد. اين دوستي كه مسلّماً در واقعيتِ‌عيني دوست داشتن يك انسانِ ديگر است در حقيقت رويكرد به خدا وسرآغاز دين است كه در عمل نيز به صورتِ تقوي' بروز مي‌كند. و اين‌سرآغاز مرگِ خداي ذهن است يعني انحلالِ منيّت. و انسان تا قبل از اين‌مرحله اگر اهلِ دين باشد دينش موروثي و سهوي و ريايي مي‌باشد و جزقداست نمايي كاري ندارد كه عملاً پرواركننده منيّت است و محلِ‌فرمانروايي شيطان: نفاق!

خداى تمدّن‌ها :

در معرفت ديني مغرب زمين اساساً خداوند در ذهن بشر قرار دارد و لذاذهن‌پرستي غرب كه منجر به كلّ تمدّن غربي شده است از همين روست.ولي در جهان اسلام يعني جهان ميانه بين غرب و شرق، خداوند در دل‌قرار دارد. ولي در مشرق زمين اساساً خداوند در طبيعت حضور دارد. كه البتّه‌در اين هر سه منطقه از جهان و در اين هر سه تمدّن همواره افراد وگروه‌هايي مستثني' بوده‌اند. همان طور كه مثلاً مي‌توان از غربي‌هاي‌شرقي نام برد و يا از مسلمانان غربي و يا شرقيانِ غربي. كلّ ماجراي‌غرب‌زدگي و شرق‌زدگي و عرب‌زدگي و امثالهم ريشه در همين نكته‌اساسي داشته است و امري جديد هم نيست كه البتّه در تاريخ جديد شايدبه دليل ارتباطات وسعت و شدّت بيشتري يافته است كه به هر حال اين‌زدگي‌ها موجب رشد دين و معرفت بوده است.

مثلاً مي‌توان درك كرد كه عرفان اسلامي و خاصّه عرفان ايراني گوئي‌اتّحادِ خداي غرب و شرق است. گوئي خداي ذهن و خداي طبيعت در دل‌عرفان ايراني با هم متّحد و يگانه شده‌اند. از ديدگاه منطق محض اين‌واقعه را مي‌توان «التقاط» هم ناميد كه همواره متهم به ارتداد بوده است‌ولي اين »التقاط» نيست بلكه اتّحاداست. كاملاً مي‌توان تلاقي مذهب‌يهود را با مذهب هندو در عرفان ايراني شاهد بود. اين تلاقي و اتّحاد رااصلاً مي‌توان در دين اسلام و قرآن نيز به وضوح درك نمود. و اين تلاقي‌غرب و شرق است در جهان اسلام. اين تلاقي در دين و معرفت عاميانه تاعارفانه را مي‌توان مورد ملاحظه قرار داد كه اشدّ اين تلاقي در ايران‌خودنمائي مي‌كند كه مهد نخستين دين بوده است يعني دين زرتشت كه‌دين نبرد بين اهورامزدا و اهريمن است. و گوئي بالاخره بايستي با هم‌متّحد شده و يگانه شوند. همان طور كه اهورامزدا و اهريمن در ايران به‌جنگ آمدند و گوئي جنگ را متاركه كرده و زمين را بين خود تقسيم‌نمودند. اهريمن به غرب رفت و ذهن‌پرستي را بنا نمود و اهورامزدا به شرق‌رفت و طبيعت‌پرستي را ابداع كرد. و اينك اين دو باز در ميانه زمين يعني‌ايران (فلات ايران) با هم آمده‌اند تا متّحد شوند و اين قلمروي عرفان‌اسلامي است. قلمروي دريافتِ واقعيتِ بيروني در دل است و نه ذهن.قلمروي فرود آوردن ذهن بر عرش دل

است؛ قلمروي درك قلبي جهان.عرصه زنده ساختن دل است و با چشم دل ديدن و گوش دل شنيدن وهوش دل فهميدن.

خداي مردم و عالي‌ترين و نزديك‌ترين حد شناخت خداي واقعي همان يافتن خدادر مردم است.مردم به عنوان جنبه‌اي از طبيعت و نه سوژه‌اي فلسفي وجامعه‌شناختي و امثالهم. مردم به عنوان واقعيت و نه به عنوان ايده. و گر نه‌رشته جامعه‌شناسي مي‌بايستي عالي‌ترين حد خداشناسي را ممكن‌مي‌ساخت حال آنكه درست برعكس است همان طور كه ايده خدا وخداشناسي نظري درست در نقطه مقابل خداشناسي واقعي قرار داردهمان طور كه فلسفه‌هاي الحادي جملگي نتيجه منطقي الهيات‌هاي‌آكادميك هستند.

خداشناسي از بطن مردم همان روش خداشناسي انبياء و اولياء و عرفابوده است. همان طور كه در عرفان اسلامي عالي‌ترين حد معرفت هماناصلح با مردم است صلحي قلبي و با دل و جان و نه صلحي سياسي ونمايشي و ريائي و حقوق بشري.

و كسي مردم را مي‌تواند شناخت و خداوند را از بطن آنها خواهد يافتكه آنها را دوست داشته باشد و عشق به نجات و سلامت آنها داشته باشد ونه عشق به رهبري بر آنها. و اين سنت نبوّت‌ها بوده است و همه پيامبران‌حتّي در دوران قبل از نبوّت خويش همّ و غمي جز دردها و بدبختي‌هاي‌مردم نداشته‌اند و بلكه اصلاً خود را مسئول همه بدبختي‌هاي آنان‌مي‌يافتند و اين واقعه‌اي فوق منطقي است. كسي كه دردي جز درد مردمنداشته باشد صاحب خدائي در دل خويش است. خداي ذهن فقط مشتاق‌رياست بر مردم است و مردم را علّت همه بذبختي‌هاي خود مي‌داند. چنين‌كسي اگر آزاديخواه و انقلابي هم شود تازه يك غول مردمخوار شده است.فقط كسي كه دلش براي بدبختي‌هاي مردم مي‌سوزد مؤمن واقعي استچه نماز بخواند چه نخواند. چه نام خدا را بر زبان آورد و چه نياورد. اين‌دلسوزي همان عبادت حقيقي است و فرد را به سوي خدا مي‌برد. اين‌نسبت خداشناسي و خدايابي انبياء و عارفان واقعي است كه مؤمنان نيز آن‌را به درجاتي در خود دارا مي‌باشند. كسي كه به خاطر مردم خون دل‌مي‌خورد و از منافع خود مي‌گذرد مؤمن است و نه كسي كه به خاطر ايده«خدا» يا هر ايده ديگري يه اصطلاح به خلق خدمت مي‌كند و يا حتّي‌براي خلق جانفشاني مي‌كند. مردم فقط گروه و طبقه‌اي از مردم نيستندبلكه كلّ جامعه و بلكه كلّ بشريت است. ظالم به اندازه مظلوم، تحت ستماست و بدبخت و جاهل. خدا در «غير» است و نه در «من». خداي »من»همان ابليس است و هر كاري براي چنين خدائي خدمت به شيطان است وستم است. آنكه بخاطر خداي ذهن خود خيرات مي‌كند و حتّي جان‌مي‌دهد حداكثر ابن‌ملجم است كه دلش در گروي قطّامه است و سرش درگروي شيطان. و از وحشت نابودي روزي صد ركعت نماز مي‌خواند.انساني‌ترين جنبه طبيعت همانا مردم هستند و لذا انساني‌ترين خدا هم درمردم قابل درك است. زيرا دين و خداي توده‌ها كاملاً طبيعي است و مثل‌دين و خداي اهل كتاب فرضي و قرضي و ريائي نيست. خرافات توده‌هاي‌عامي به حق و صدق و خدا نزديك‌تر است تا افاضه‌هاي عالمانه اهل‌كتاب. «توده» يك موجودِ....در خواب است. خداي واقعي در عريان‌ترين‌صورتش در مردم است آن هم مستضعف‌ترين مردم به لحاظ اقتصادي وفرهنگي و علمي و عقيدتي. خدا در دردهاي بي‌درمان توده‌ها حاضر و ناظرو منتظر خداجويان واقعي است. آنكه به سوي درد مردم مي‌رود به سوي‌خدا مي‌رود. و اين سرآغاز خداجوئي و خداشناسي واقعي است. آنكه ازمردم بيزار و متنفّر است كافر است. و آنكه از دردهاي مردم تغذيه مي‌كندواز آن براي خود ايده و آرمان مي‌بافد تا به اميالش برسد پست‌ترين‌حيوانات است. آنكه خاك پاي مردم است خداپرست است حتّي اگر ندانندنام خدا چيست و قبله كدام طرف است. يك فرد بشري براي نفي مردماست كه ايده »خدا» را در ذهن خود خلق مي‌كند. و اينك اين ايده بايستي‌به خدمت مردم درآيد و تسليم شود. مذهب مردمان همواره بر امر واحدي‌بوده است و آن انواع و درجات

بت‌پرستي است تحت عنوان مذاهب‌گوناگون: بت‌هاي قديم و مدرن، بت‌هاي طبيعي و صنعتي، بت‌هاي مرده وزنده، بت‌هاي سنتي و مذهبي، بت‌هاي علمي و فنّي، بت‌هاي اقتصادي وسياسي، بت‌هاي هنري و تزئيني، فرزند و همسرپرستي، قبرپرستي ورهبرپرستي، خانه‌پرستي و اتومبيل و تلويزيون‌پرستي، عتيقه‌پرستي،دكوراسيون‌پرستي، وطن‌پرستي، پرستش عكس‌ها و تمثال‌هاو كتاب‌ها وواژه‌ها، پرچم‌پرستي، عَلَم و كُتَل‌پرستي، مناره و گنبدپرستي، پرستش‌فرم‌هاي رفتاري، پرستش هنرپيشه‌ها و صاحبان قدرت و شهرت،اسلحه‌پرستي، مُدپرستي، رنگ‌پرستي، برق‌پرستي، فيلم‌پرستي، پرستش‌درختان و چشمه‌ها و اماكن مخصوص متبرّكه، تسبيح‌پرستي،لباس‌پرستي و پرستش اعضاي بدن، پرستش آلت جنسي، پرستش پول وغذا، پرستش جنس مخالف، پرستش موسيقي و رقص، پرستش الكل ومواد مخدر و...

مردم، خدا را در جهان ماده مي‌پرستند در واقع ماترياليست‌هاي واقعي‌و بي‌ريا هستند درست به عكس ماترياليست‌هاي ذهني و منافق. و اهل‌كتاب و خاصّه روحانيت مذاهب در نفي مردم درست بخاطربت‌پرستي‌هايشان و براي نفي خداپرستي مادي مردم مبدّل به‌ايده‌آليست‌هائي رياكار مي‌شوند كه عملاً ماترياليست هستند ودرست‌مثل مردم فقط مظاهر مادي جهان را مي‌پرستند و دلباخته دنيايند. درواقع خداپرستي ذهني فقط ماسكي بر خداپرستي مادي است، ماسكي بربت‌پرستي است. در واقع هر ايده و آرمان و فلسفه‌اي و خاصّه ايده »خدا«ابزار سلطه بر مردم است در لباس خدمت به مردم در حين نفرت از مردم.ايده خدا به عنوان ترمينال همه ايده‌ها معلول نفي توده‌ها است و لذا ذاتاًضدّ مردم است و درست به همين دليل در لباس خدمت به مردم مخفي‌مي‌شود تا بر مردم سلطه يافته و از آنان انتقام بگيرد كه چرا خدا را درواقعيت مادي جهان مي‌پرستند. داستان »موسي و شبان« در مثنوي‌مولوي بياني واضح از اين حقيقت را ارائه كرده است كه موسي را به عنوان‌يك دانشمند و فيلسوف و ايده‌آليستي كه به نبوّت رسيده نشان مي‌دهد كه‌تا چه حدي بين ايده »خدا« و خداي واقعي كه در مردم است دچار پريشاني‌و حيرت است. ماجراي حضرت موسي با خضر هم كه در قرآن منقول استبه نوعي ديگر شرح همين دوگانگي مي‌باشد، دوگانگي انسان بين ايده‌خدا و خداي واقعي كه در مردم عمل مي‌كند: خداي ذهن و خداي عملي:ايده و واقعيت.

ايده هر چيزي در انسان حاصل درگيري انسان با آن چيز در جهان‌بيرون است: ايده طبيعت، ايده مردم، ايده صنعت، ايده حكومت، ايده‌همسر و ايده عشق و آزادي و ...

همان طور كه هر فلسفه‌اي حاصل يك تناقض است كه در انسان‌نسبت به جهان بيرون رخ داده است و اين فلسفه‌ها سعي مي‌كنند كه اين‌تناقض را به نفع فرديتِ انسان و در واقع فرديتِ آن فيلسوف و پيروانش‌حل كنند و حق را به منيّت بشر بدهند و نه به واقعيت بيروني. برخي ازفلسفه‌ها به انفعال دعوت مي‌كنند و برخي هم به انقلاب كه در هر دوصورت ماهيتاً فرقي نمي‌كند. فلسفه‌اي كه به انفعال دعوت مي‌كند در واقع‌فرد را به انزوا و دوري از واقعيت مي‌كشاند و فلسفه انقلابي هم دعوت به‌نبرد عليه واقعيت مي‌كند كه در هر دو صورت به معناي نفي واقعيت‌است.ايده‌ها ذاتاً ياغي و مهاجم و نفي‌كننده و تغيير دهنده و سلطه‌جوهستند چه ديني باشند چه فلسفي و چه علمي و اجتماعي و اخلاقي واقتصادي و امثالهم. به همين دليل هر نبردي همانا نبرد بين ايده‌هاست برسر تغيير واقعيت‌ها و مسلط شدن بر آن.و لذا انسان بي‌ايده هيچ جنگي‌ندارد و به ندرت هم انسان بي‌ايده‌اي مطلقاً يافته مي‌شود. انسان مطلقاًبي‌ايده يا يك جانور است و يا يك عارف كامل كه از جهان ايده‌ها فرا رفته‌است هر چند كه به لحاظ ظاهر اين دو انسان شباهت‌هاي بسيار زيادي به‌هم دارند.

بُت‌شناسي :

هر چيزي در واقعيت بيروني جهان در حكم يك »بت» است چرا كه به‌درجه‌اي در نزد بشر پرستيده مي‌شود. پرستش را اگر فقط مربوط عرصه‌ايده و آگاهي ذهني بشر ندانيم همه چيزها در عالم موجودات در درجات‌پرستش قرار دارند و به واسطه بشر پرستيده مي‌شوند (خود ايده‌ها نيز به‌عنوان موجودات ذهني و نامرئي پرستيده مي‌شوند و مربوط به پرستش‌آگاهنه بشرند، پرستش ذهني.) چرا كه هر ايده‌اي مربوط به چيزي درجهان واقعيت مادي است و در واقع هر ايده‌اي همانا پرستش ذهني بشرنسبت به چيزي است كه به صورت ايده درآمده است، منتهي پرستشي كه‌ميل به تملّك دارد. يعني ايده هر چيزي همانا راه و روش و كانال تصاحب‌آن چيز است به طور كامل و همه جانبه. ايده‌ها ذاتاً اين گونه هستند ومصدر «اراده به قدرت» مي‌باشند.و به لحاظي خودِ «اراده به قدرت» درنفس بشر است كه مولّد ايده‌ها است: اراده به سلطه بر جهان. و اراده به‌سلطه بر مردمان منشاء شديدترين ايده‌ها ست زيرا مردم ظرف كلّ‌واقعيت‌هاي مادي بر روي زمين هستند و تصاحب مردم به مثابه تصاحب‌كلّ جهان است. و لذا شديدترين ايده‌ها ابزارهائي براي تصاحب برمردمان است مثل ايده آزادي، عدالت، پيشرفت، سعادت، نظم، تقوي و... وبالاخره ايده خدا. كلاً همه ايده‌ها و همه اراده‌هاي به سلطه و قدرت براي‌رسيدن به اهداف خود در صدد ارائه ايدئولوژي‌هاي بهشتي برمي‌آيند تامردم را جلب نمايند. هر ايدئولوژي اجتماعي به مثابه اسلحه ايده‌اي براي‌تصاحب مردمان است و لذا هر ايدئولوژي يك ايده نهائي و بهشتي است وهر بهشتي يك ايدئولوژي است و به مثابه تبديل ايده به اسلحه است‌براي تصاحب بت‌ها و خاصّه بهترين و مفيدترين بت‌ها كه مردم هستند.جنگ بين ايدئولوژي‌ها كه همانا جنگ بين بهشت‌ها است جنگ بين‌شياطين است براي تملّك مردم. در فرهنگ شيعه و سخنان علي(ع) نيزبه وضوح درك مي‌كنيم كه بهشت‌پرستي است كه بشر را به سوي جهنم‌مي‌برد و هيچ‌كس به واسطه بهشت‌پرستي به بهشت نمي‌رود زيرا هربشري نفساً بهشت‌پرست است و بهشت‌پرستي غايت بت‌پرستي ذهني‌بشر است. بهشتِ ايده‌آل و ايده بهشت نيز مثل ايده خدا و هر ايده ديگري‌مثل ايده آزادي، بشر را به مهلكه مي‌اندازد و به ضدّ آن چه كه منظور داشته‌است مي‌رسد، به جهنم، به شيطان، به اسارت.

هر بُتي كه مبدّل به ايده شود يعني در ذهن انسان ميل به جاودانگي‌يافته است و اصلاً ايده شدن هر بُتي دال بر جدائي و بيزاري انسان از بُت‌است و ميل به جاودانگي آن بت تلاشي براي جدا نشدن از آن بُت است.مثل داستان آدم و حوا در بهشت كه به محض مسئله دار شدن به همديگرو به محض احساس بيگانگي در بهشت ميل به جاودانه كردن بهشت درآنها پديد آمد و ابليس وارد كار شد ولي نتيجه نهائي همانا جدائي آدم و حواو خروجشان از بهشت شد.

يعني به ميزاني كه انسان پرستش خود را نسبت به بُتي از دست‌مي‌دهد آن بت در وي تبديل به ايده مي‌شود و اين ايده همانا اراده به‌سلطه بر آن بت است. يعني ايده آنتي‌تز پرستش و عشق است و لذا به‌تملّك و سلطه و ستم مي‌رسد.

هر چيزي كه در انسان پرستيده مي‌شود با دل و جان، به انسان‌احساس وجودي مي‌بخشد. در هر چيزي فقط خداست كه ذاتاً و غريزتاًپرستيده مي‌شود و اين احساس وجود از همين روست زيرا وجود همان‌خداست. و به ميزاني كه اين

احساس پزستش از بين مي‌رود و دچار ترديدو خدشه مي‌شود ايده‌ها پديد مي‌آيد يعني ابليس بر انسان وارد مي‌شود وعشق را مبدّل به مالكيت مي‌كند.

در هر شي‌اي فقط خداست كه همچون بُت پرستيده مي‌شود.بت‌پرستي همان خداپرستي است.بت‌پرستي همان خداپرستي غريزي وأمّي و جاهلانه مردم است: خداپرستي كافرانه‌اي كه عارفان بزرگ در كمال‌معرفت به آن مي‌رسند. به همين دليل عارفان نهايتاً خاك پاي مردم‌مي‌شوند. معناي فطري بودن دين جز در درك بت‌پرستي مردم قابل فهم واثبات نمي‌باشد. پس جهان ايده‌ها حاصل جدائي انسان از مذهب فطري‌است و اين جدائي همان ابليس است كه بين انسان و فطرتش حائل‌مي‌گردد و القاء ايده مي‌كند و جهان را مبدّل به ايده مي‌سازد و اين همان‌بيگانه‌سازي انسان از جهان است و بيگانه‌سازي انسان نسبت به خودش.و اين همان خروج انسان از بهشت اوليه است و سرآغاز ايده‌آل‌سازي وصنعت.

«جهان به مثابه ايده» همان »جهان به مثابه اراده» است و اين همان‌جهان ايده‌آل‌ها و آرمان‌ها و نفي‌ها است كه در فلسفه‌ها تدوين مي‌شود. وهر فلسفه‌اي ذاتاً ابليسي است يعني بيگانه كننده است و نيز نشانه‌بيگانگي انسان است و نشانه ستم و سلطه است و نيز سرآغاز تلاشي براي‌تغيير و تبديل جهان و ابزاري براي هر آن چه كه مدنيّت و رشد علمي‌فني- سياسي ناميده مي‌شود. اين همان گردش انسان از بت‌هاي طبيعي‌به سوي بت‌هاي مصنوعي مي‌باشد. مثلاً از خورشيدپرستي به برق‌پرستي،از آب‌پرستي، به الكل‌پرستي، از گاوپرستي به اتومبيل‌پرستي، ازهمسرپرستي به تلويزيون‌پرستي، از زندگي‌پرستي به مردگي‌پرستي.

اگر بت‌پرستي بشر را خاصّه در دوران قديم درك نكنيم هيچ دركي‌طبيعي از نبوّت‌ها نيز نخواهيم داشت. آيا به راستي مي‌توان گفت كه بشرده‌ها هزار سال صورتك‌هاي سنگي و گلي را بي‌هيچ فايده‌اي محسوس‌پرستش كرده است؟امروزه هنوز هم اشكالي از بت‌پرستي در بشر رايج‌است كه يكي از همه جائي‌ترين آن پرستشِ درختاني است كه مقدس‌ناميده مي‌شوند، و معتقدين به آن بسياري از نيازهاي خود را به لحاظِ مادي و معنوي از اين طريق برآورده مي‌سازند كه هرگز به واسطه عبادات‌برآورده نمي‌شوند. امروزه به وضوح شاهديم كه مذهبِ عملي همه مذاهبِ‌زنده بر روي زمين همچنان به شيوه بت‌پرستي مي‌باشد. مثل مراسم‌عشاء رباني در مسيحيت و يا پرستش خانه كعبه در اسلام و يا پرستش قبرامامان در ميان شيعيان و يا پرستش مجسمه بودا در بودائيزم و امثالهم. وحتّي نماز مسلمين كه به لحاظِ ذهني بر مدار ايده خدا مي‌باشد عملاًسجده بر يك مُهر است كه عين بت‌پرستي است گويي كه خدا همان مُهراست كه سجده مي‌شود. و يا سجده مسيحيت بر صليب‌هاي چوبي وفلزي.و تازه اگر هم برخي از فرقه‌هاي انشعابي از مذاهبِ بزرگ مثل‌پروتستان‌ها و اسماعيليه مدرن و بهائي‌ها و وهابي‌ها از چنين‌پرستش‌هاي سنتي سر باز زده‌اند به پرستش اشياءِ مدرنِ صنعتي‌پرداخته‌اند و عملاً تكنولوژي‌پرست هستند.

آيا نمي‌توان گفت هر گاه كه در جامعه‌اي پرستش قلبي نسبت به‌بت‌هاي كهن از بين رفته و بت‌پرستي به صورتِ امري ريائي و بي‌خاصيت‌درآمده پيامبر و يا مذهب و مكتب جديدي پيدا شده است كه بت‌هاي‌كهن را در هم شكسته است و بتِ جديدي پديد آورده كه جاذبه قلبي وروانی بيشتري داشته و به نيازهاي ناكامي از بشر عملاً پاسخ گفته است؟

مثلاً امروزه بسياري از مردمان آن چه را كه تا ديروز در نماز خواندن‌مي‌يافتند امروزه در عرق خوردن مي‌يابند و لذا در حالتِ مستي‌هاي‌تصنعي خود دچار حالات و رفتارهايي شديداً عاطفي و صادقانه و خاشعانه‌مي‌گردند يعني بدين طريق به فطرتِ ديني خود متّصل مي‌شوند، هر چندكه همه اين گونه نيستند و آنان كه‌اين گونه اند بزودي به واسطه

اعتياد به‌آن موادِ مستي‌آور ديگر آن صفات را نيز از دست مي‌دهند. همان طور كه‌نماز هم مي‌تواند با سهوي شدن دچار همين وضعيت گردد. آيا امروزه موادِمستي و خلسه‌آور در حكم قوي‌ترين بت‌ها نيستند كه پرستيده مي‌شوند.پرستش هر شيءِ صنعتي نيز كمابيش چنين وضعيت‌هايي را براي بشرپديد مي‌آورد، مستي و مدهوشي و به تدريج عادت و سهويت و باز بتي‌جديد.

و امّا آيا تفاوت بت‌پرستي‌هاي طبيعي و مصنوعي در بشر چيست؟

به نظر مي‌رسد كه نخستين صنايع دستي بشر نخستين بت‌هاي وي‌بوده‌اند و اين به معناي پايان پرستش بت‌هاي طبيعي است و سرآغازخودپرستي و مذهبِ ايده‌آليستي. يعني سرآغاز دعا و خواهش‌هايي فوق‌شرايط طبيعي زندگي، يعني سرآغاز زياده‌طلبي. يعني بت‌هاي طبيعي‌مثل ستارگان و حيوانات و امثالهم براي انسان پرستنده‌اش مصدر شكربوده‌اند و نه خواهش. همان طور كه مثلاً انسان در دوران فطرت خودش‌يعني در دوران نوجواني و آغاز جواني‌اش همسر يا معشوق خود را قلباًمي‌پرستد ولي به تدريج اين امر مبدّل به عجز و خواهش و زياده‌طلبي وريا مي‌شودو تظاهر به پرستش مي‌كند و لذا ايثار و بت‌ها به ميان مي‌آيند وخواسته‌ها و برآوردن نيازها دليل دوست داشتن مي‌شوند.

در قرآن مكرّراً آمده است كه هر پيامبري كه نزد مردم آمده به آنان‌گفته كه: بترسيد و بپرهيزيد از خدا و اطاعت كنيد مرا. و اين دقيقاً به معناي‌پيغمبرپرستي است. پس در واقع دين خدا نيز مردمان را به كمال‌بت‌پرستي دعوت مي‌كند كه همانا پرستش بهترين انسان يعني پيامبراست زيرا انسان تا كسي را تا سر حدّ پرستش دوست نداشته باشد از وي‌اطاعت نمي‌كند الاّ اطاعتي رياكارانه.و اين كلام قرآن به معناي بر حذرداشتن انسان از ايده خداست كه منشاء شيطنت مي‌باشد. همان طور كه‌مثلاً گروه خوارج در صدر اسلام فقط با حربه »حكم فقط از آنِ خداست« به‌جنگِ با علي آمدند. و در اسلام امام كسي است كه بايد پرستيده شود ومسئله مريدي و اطاعتِ محض از امام دقيقاً برخواسته از چنين پرستشي‌مي‌باشد. درست به همين دليل در صدر اسلام به وضوح مي‌بينيم كه‌نمازپرستي و كتاب‌پرستي و تفسيرپرستي يعني ايده خدا تنها حربه برعليهِ امامان بود و به همين واسطه امامان تكفير مي‌شدند و قتلشان واجب‌مي‌گشت. پس در حقيقت نبوّت‌ها احياكننده و اعتلاءدهنده بت‌پرستي درميانِ بشر بوده‌اند و منقرض كننده بت‌پرستي‌هاي ريائي و سهوي وبي‌خاصيت.

در داستانِ شيخ صنعان شاهد هستيم كه اين شيخ با صدها شاگرد ومريد مخلص به غايتِ خداپرستي ذهني رسيده بود كه به ناگاه عاشق‌دخترك‌ِ لامذهبي شد و در پرستشِ او حتّي قرآن را سوزاند و در كمالِ اين‌واقعه بالاخره خدا را يافت. علاوه بر اين داستان با اندك دقتي در زندگي‌پس پرده همه پيامبران يك عشق نسبت به زني حضور داشته است كه‌كوره ذوب ايده خدا مي‌باشد و موجبِ پديد آمدن نگاهي كه بتواند خدا را درواقعيتِ جهانِ هستي مشاهده كند. مقام شاهد كه مهم‌ترين مقام همه‌مردانِ حق بوده است همانا مقام مشاهده خدا در عالم ماده است، خاصّه درمردم بت‌پرست كه مردمان جملگي چنين‌اند. يعني از چشم مردم بر بت‌هانظر كرده است و خدائي را كه مردم در آن بت‌ها نمي‌ديده‌اند يك عارف‌ديده است. يعني مردم خداي ناديده را در بت‌ها با دل و جانشان احساس‌مي‌كنند و كار پيامبران و امامان فقط شكستن بت‌هايي بوده است كه براي‌مردمان سهو شده و ديگر خاصيتي نداشته است. يك عارف همواره بتي‌زنده و با خاصيت‌ترينِ بت‌ها است و مردم را به پرستش خويشتن دعوت‌مي‌كند و از اين روست كه مردم گاه آبِ دهان و حتّي ادرار او را تبرّك‌مي‌كنند و دستش را سجده مي‌كنند.

در قرآن كريم نيز مكرّراً آمده است كه هيچ فرد و گروهي بي‌امام نيست،يعني هر فرد و گروهي يك فردِ زنده را قلباً همچون يك بت مي‌پرستد.انواع اين بت‌هاي زنده بشري تحت عنوانِ امامان شرك و كفر و نفاق وفسق و فجور و

امامان هدايت و حكمت و نور در قرآن ذكرشان رفته است.همان‌طور كـه امروزه شـاهديم كـه بسياري از هنرمنـدان و سياسـتمداران وثروتمنـدان و دانشـمندان و... بـه واسـطه گـروه‌هـاي مـردم پرسـتيده مـي‌شـوند وايـن دالِ بـر حـق اجتناب‌ناپذير پرستش انسان‌هاي زنده مي‌باشد. يعني هركسي بالاخره يك بتِ زنده دارد. چنين وضعي درميانِ بشر در دورانهاي‌گذشته تاريخ به اين وسعت و شدّت و همه جـايي نبوده است و ايـن دالِ برحق امامت بـه معنـاي عـامِّ كلمـه مي‌باشد كه غايتِ بت‌پرستي و خداپرستي‌واقعي بشر است. اين بدان معنـا است كـه در دورانـي كـه بـه واسطه صنعت وهنر هر روز هزاران بتِ جديد پديد مي‌آيد پرستش اين بت‌ها نمي‌تواند به‌انسان لحظه‌اي هم احساس وجود بخشد و انسانِ مدرن كه به واسطه‌هزاران بتِ صنعتي محاصره شده بيش از هر دوراني در قحطي وجودافتاده است و بيش از هر زماني محتاج بتِ زنده و انساني است و آن چه كه‌امروزه موسوم به »كيش شخصيت« مـي‌باشد دقيقـاً بـه معنـاي پرستيدن‌يك انسانـي ديگـر است. و آن افراد و گروه‌هـايي كـه هنـوز كسـي را بـراي‌پرسـتش نيافتـه‌انـد در برزخـي‌ترين وضعيّت‌ها قرار دارند.

امام صادق(ع) مي‌فرمايد كه: براستي تقوي' همان عادت‌شكني است.و در واقع عادت‌شكني فقط در جريـان بت‌شكني ممكن مي‌شود. وشكستن هر بت قديمي كه سهوي و بي‌خاصيت و گمراه‌كننده شده است‌فقط بـا پـذيرش و پرستش بت جديدي امكان‌پذير است. و هيچ بُتي‌قدرتمندتر از يك انسان زنـده نيست. هر تغيير و تحـوّلي در زنـدگي افراد وجوامع بشـري فقـط بـا تغييـر بـت ممكـن بـوده اسـت چـه تغييـري تعـالي‌بخـش وچـه انحطـاط‌آور. پرسـتش انسـان زنـده، زندگي‌بخش‌ترين پرستش‌هامي‌باشد. آن انسان زنده‌اي كه بت مي‌شود چه بر حق باشد و چـه نـاحق،بـه‌هر حـال اثـري خلاّق‌تر از پرستيده شدن اشياي بي‌جان و اسطوره‌هـاي‌تـاريخي بـر جوامع دارد و نيز بسيار بهتر از پرستيده شدن ايده‌ها و آرمانهاي‌ذهني مي‌باشد. پرستش حتي فلان رقاصه بهتر از پرستش پول يا ايده‌اي‌مي‌باشد حتّي ايده »خدا«. و اتفاقـاً پرسـتش ايـده »خـدا« بـدترين نـوع‌پرسـتش‌هاسـت و اشـد سـتم و فسـاد و تبهكـاري را همـواره بـه همـراه داشته‌است.

وحدت وجود: »خداوند محاط در چيزها است ولي نـه اينكه خود اين چيزها باشد. و دربرون از چيزها و محيط بـر آنهاست ولي نـه اينكه غير از اين چيزها باشد.«علي(ع)

كلّ معارف بشري در بـاب خداشناسـي و وجودشناسـي در يـك سو قراردارد و اين كـلام مـذكور از علـي(ع) در سوئي ديگر و بسيار وزين‌تر و عالي‌تر وساده‌تر و كامل‌تر از كفـه ديگـر اسـت. بـراي خداشناسـي واقعي و طبيعي‌همين يك سخن كوتاه از علي(ع) براي اهلش تا قيامت كفايت مي‌كند وهمچون اقيانوس بي‌كران و بـي‌انتهـائي است كـه هزاران مرواريد حقيقت راعيان مي‌سازد. اين سخن علي(ع) واضح‌ترين معناي وحدتِ وجود استكـه كلّ عـالم هستي را جز وجود خدا نمي‌داند. اين كتاب فقط بر اساس حق‌اين كلام علي(ع) و بر حجّت و اثبات آن بنا شده است.

اين كلام در عين غايت سادگي داراي چنان قدرتِ جادو كننده‌اي استكه هسته مركزي ايده خدا و خداشناسي ذهنـي را چنان بمباران مي‌كند كه‌بنيادِ هر ايده و ايده‌آليسمي را بر مي‌انـدازد يعنـي بنيـادِ ابلـيس را از ذهن‌انسـان بـر مـي‌كنـد. و خدا را عين وجود مي‌نمايد و بساط شرك را مي‌سوزاند. وعلاوه اين، اين تعريفي كه درباره خدا شده است اگـر شـامل هر چيز ديگري‌نيز باشد ذهن انسان را در عرصه تفكّر درباره چنـين موجـودي از هـر نـوع‌دوگـانگي مصـون مـي‌دارد. اين تعريف علي(ع) از خدا عالي‌ترين وواضح‌ترين تعريف از يگانـه و يگـانگي است كه در عالم موجودات وجودي‌جز خدا باقي نمي‌گذارد و همه مزرها و فرق‌ها و دوگانگي‌ها را نـابود مي‌كند،مرز بينِ ظاهر و باطن، دنيـا و آخرت، مـاده و معنـا و... و بدين‌گونـه اسـت كـه‌غبار از جهـان كثـرت مـي‌زدايـد و جمـالِ پروردگـار را در عـالم هسـتي عيـان‌مـي‌سـازد. واين گونـه است كه هر موجودي در اين جهـان يـك بـت مطلق‌مـي‌شـود و نيـز كـلّ عـالم هسـتي. فقط چنـين معنـايي از

موجوديتِ هر چيزياست كه ذهن انسان را آئينه واقعيتِ جهان ميسازد و اين ادعاي متناقضهگل را ممكن ميسازد كه فكر همان واقعيت باشد.
پيامبر اسلام توصيفي درباره وجودِ خود علي(ع) نموده است كه دقيقاًعين توصيفي است كه علي درباره خدا نموده است: اي علي من تو را خدانميدانم ولي از خدا نيز جدا نميدانم. اين يعني چه؟ يعني اينكه آنانساني كه خدا را همان گونه كه هست ميشناسد خودش عين خداميشود. و اين بدان معنا است كه وجود همان معرفت است. يعني انسان بهواسطه معرفتش درباره خداست كه خلق ميشود و خلقت انساني اينحيوان دو پا اين گونه انجام ميپذيرد. به بيان ديگر هر تعريفي كه انساندرباره خدا دارد عينِ تعريفي است كه از خودش دارد و خودش همان گونهاست.

خدا نه خود هر چيزي دارد و نه غير از هر چيزي. اين عصاره كلاممذكور علي(ع) است. معاني صادره از اين سخن عبارتند از: اوّل اينكه خداظاهر و باطن هر چيزي است همان طور كه در قرآن كريم آمده است كه:اوست ظاهر و باطن. دوّم اينكه با همه اين حال هيچ چيزي خدا نيست وخدا هم شبيه چيزي نيست همان طور كه در سوره توحيد آمده است. سوّماينكه خدا همان چيزيت است يعني موجوديت است يعني وجود داشتناست. چهارم اينكه چيزيت و موجوديت هر چيزي همان خدائيت است وخداست علّت وجود داشتن هر چيزي و به واسطه وجود خداست كه هرچيزي يك چيز واحد است و اصلاً ميتواند چيزي باشد زيرا چيزي بودنهمان واحد بودن است. پنجم اينكه خدا همان واحدِ موجودات است وششم اينكه فرق بين چيزها نيز خداست زيرا همين فرق است كه موجبتشخيص و امكان موجوديت هر چيزي جداي سائر چيزها ميشود. هفتماينكه فاصله بين چيزها نيز خداست و از آنجايي كه در فاصله بين دو چيزنيز مملو از چيزهائي ديگر است و در واقع اصلاً فاصلهاي واقعي و خلائي درجهان وجود ندارد لذا كلّ جهان هستي غرق در وجود است و تماماً اشباع ازخداست. هشتم اينكه پس اصلاً عدم ممكن نيست و چيزي نيست كهوجود نداشته باشد پس خدا همان محال بودنِ محال است يعني امكانمطلق است و ناممكن را مطلقاً غير قابل امكان نموده است. و نهم اينكههمين ناممكن كه ممكن است و ممكن كه ناممكن است خداست. و دهماينكه خدا مطلق است همان طور كه نابود شدن چيزي مطلقاً محال است.و امّا نكته ديگر اين است كه وقتي كه گفته ميشود ظاهر و باطن و درون وبرون هر شيءاي خداست پس خدا در دو معناي كلّي و در دو جلوه دركميشود كه مرز بين اين دو جلوه همان پوسته بيروني و فرق و مرز هرچيزي با سائر چيزهاست. و امّا اين مرز كه موجب حدود و وجود است خودخداست كه با حضورش در درون چيزها و با محيط بودنش بر برون چيزهااين »حد« را واضح ساخته و جمال هر چيزي را پديد آورده است و هرچيزي را ثبت ساخته است. پس نتيجه نهائي اين ميشود كه: هر چه كهدرون هر چيزي است خداست و هر چه كه برون هر چيزي است كه آن چيزشناور در آن ميباشد نيز خداست و پوسته و فرق هر چيزي با سائر چيزهانيز خداست. ولي چون خداي باطن هر چيزي ناپيدا است و خداي بيرونهر چيزي نيز همچون خلاء ميماند و ناپيدا است و فقط خداي حد و مرز وپوسته هر چيزي كه آن چيز را چيزي ميكند خداي آشكار است: جمال،بت! و اين خداي حاضر و ظاهر است: خداي واقعي!
و امّا هر چيزي شناور و غرق در بينهايت چيزهاي ديگر است و ازبينهايت سو از درون و برون محاصره شده است و اين حصر است كه حدّهر چيزي را معيّن و ممكن كرده است. يعني هر چيزي در گروي كلّ عالمهستي است و بينهايت چيزها متّحداً موجب موجوديت هر چيز واحديشده است. پس هر چيزي يك چيز بينهايت و لامتناهي است و غرق درابديت است و در اتّحاد كامل با كلّ كائنات است. پس فقط يك چيز استكه اصلاً وجود دارد و آن هم وجود داشتن است و اين خداست. و امّا كلّعالم هستي نيز خدا نيست (زيرا خدا از برون و وراي جهان هستي بر آنمحيط

است و اين پوسته‌اي كه محل تماس خدا از برون بر كل جهان‌هستي است به چشم بشر نمي‌آيد و اگر آيد جمال خدا ديدار مي‌شود.) مگراينكه انسان بتواند از آفاق لامتناهي عالم هستي خروج كند و درست مثل‌خدا از برون جهان بر جهان احاطه يابد. و خداوند در قرآن مي‌فرمايد كه:نمي‌توانيد از اقطار جهان خارج شويد مگر به قدرت و اراده‌اي از وراي‌جهان هستي و به ياري يك جبر (يك سلطان). و اين به معناي خروج ازجهان هستي است و ملحق شدن به وادي فنا و ديدار با بقا.

و اين فقط به واسطه عشقي لامتناهي براي ديدار با خدا امكان‌پذيرمي‌شود كه به بياني همان عشق به فنا مي‌شود كه اين فنا و خروج از بقااتّفاقاً به معناي يافتن كلّ بقاست و قرار گرفتن در مقام اوست، مقام علي‌العظيم! و اين همان ديدار خدا با خويشتن است در وجود انساني كه درعشق ديدار با خدا عاشق فنا شده باشد و اين كمال معراج است كه به‌لحاظي در بيان بشري به معناي آن است كه انسان از تن خود خارج شود واز بيرون بر خودش نظر نمايد. چنين واقعه‌اي هر آن واقع است و اگر نبوداصلاً هيچ چيزي موجود نمي‌بود و اصلاً اين همان واقعه خلقت جهان‌است. خلقت جهان هستي يعني واقعه خروج خدا از خودش و ناظر بر خودشدن. در اين معناي نهائي است كه آن كلام علي(ع) كاملاً مفهوم ومحسوس مي‌شود و وحدت وجود يعني همين. يعني وقتي كه مي‌گوئيم جزخدا نيست معني ظاهر و باطن و شاهد و مشهود همه اوست و خالق ومخلوق و ماده و معنا. زيرا معنا يعني معناي ماده. و ماده هم يعني ماده‌معنا.

پس هر ذرّه‌اي و نيز كلّ جهان هستي حاصل خروج خدا از خودش ورويارويي او با خودش و ديدار او با خودش مي‌باشد. حاصل رابطه او باخودش و تماشاي او از جهان خودش. پس هر چيزي حاصل اين تماشاست. پس هر چيزي نور نگاه است. پس خداوند دو تا صورت دارد يكي‌صورت انسان است كه شاهد است و ديگري صورت جهان است كه مشهوداست. صورت انسان صورت خروج كرده از جهان است همان طور كه انسان‌هم مظهر خداي محيط بر جهان است. پس انسان در خارج از كلّ جهان‌هستي قرار دارد و لذا بلاوقفه در هراس نابودي است و براي رهائي از اين‌هراس به پرستش جمال جهان هستي يعني بت‌ها مي‌پردازد و در اين‌پرستش احساس وجود مي‌كند. پس انسان در جهان نيست بلكه بر جهان‌است و اگر بر مقام اين جهانيتِ خود معرفت يابد جمال خداوند را ديدارمي‌كند. يعني اگر مقام فنائي خود را درك كند بقا را ديدار مي‌كند و بقامي‌يابد. و انسان با مرگ جبراً اين مقام بر جهاني خود را مي‌بيند واين‌همان ديدار با خداست. معرفت نفس همان ديدار با خداست. معرفت نفس‌همان پيشي گرفتن بر مرگ است و يافتن مقام «بر جهاني» خويشتن‌است. يعني انسان چون غرق در خويشتن گردد از آنجايگاه است كه جمال‌خداوند را يعني جمال ذات خويشتن را در جهان برون مي‌بيند. و اين‌خداي واقعي و موجود است.

پس مي‌بينيم كه جهان خلقت كلّ عالم هستي عرصه دو خدايي استو اين غايت درك ذهني انسان از خداست ولي در عين حال اين خداي دوتا شده ديگر هيچ كدام به تنهايي و نيز هر دو با همديگر هم خدا نيستبلكه يكي انسان است و ديگري جهان: من و تو. خدا او است كه همان‌رابطه است يعني عشق. لذا فقط در رابطه عاشقانه، خداوند ديدار مي‌شودوالبتّه هر رابطه‌اي ذاتاً عاشقانه است پس راز اين ديدار در معرفتِ بر عشق‌است يعني خداي احد و واحد فقط در عشق‌شناسي است كه درك مي‌شود.و عشق‌شناسي كه همان رابطه‌شناسي است در واقع همان فناشناسي‌است و آنكه در عشق يعني در هر رابطه‌اي فناي خود را برمي‌گزيند خدا راانتخاب كرده است. زيرا بينِ من و تو يعني بين خويش و غير و بين انسان وجهان هيچ چيزي وجود ندارد و اين چيزي كه مطلقاً وجود ندارد خداستكه خالق من و تو است. و من در پرستش جمالِ تو به قيمتِ فناي خود استكه خدا را ديدار مي‌كند. و نيز اينكه قيمت انسان در فناي

انسان است زيراانسان »بر جهان« است يعني مقامش فناست، يعني هر كه قدر فناي خودرا شناخت خود را شناخته است اين خود همان خدادر مقام شاهد استشاهد بر جمال خويشتن در جهان هستي.

كُفر ذاتي آنكه خود را مي‌شناسد به ميزان معرفتش مي‌داند كه وجود ندارد. يعني‌ميزان خودشناسي همان ميزان فناشناسي است. به همين دليل‌خودشناسي كم‌مشتري‌ترين علم‌ها در ميان بشر است و به انسان‌احساس مرگ و نيستي مي‌بخشد زيرا انسان در جايگاه فنا قرار دارد.انسان موجودي است كه مطلقاً وجود ندارد و لذا همه ارزش‌هاي انساني‌ارزش‌هائي ناممكن هستند و انسانيت امري محال مي‌آيد و انسان حيواني‌دروغگو از آب درآمده است.

منشاء هر دروغ و ريائي اين است كه انسان بر جايگاه نيستي قرار داردولي مي‌پندارد كه هست. علّت‌العلل هر ابطالي همين امر مشتبه است واين همان راز بيخودي انسان است. ضمير ناخودآگاه همان بيخودي ونيستي است و اين همان كفر و انكار و رياي ذاتي بشر است. انسان‌موجودي رياكار است زيرا تظاهر مي‌كند كه هست در حالي كه نيست.بت‌پرستي انسان نيز به همين دليل است. آنكه نيست به پرستش‌چيزهائي كه هست مي‌پردازد و جاي خودش را با آن چيزها عوض مي‌كندتا احساس هستي كند و از نيستي برهد. اين همان راز عشق است زيراواقعه عشق همان واقعه خلافت است و به همين دليل انسان خود را بامعشوق عوضي مي‌گيرد و هنگامي‌كه عشق به پايان رسيد انسان احساس‌مي‌كند مورد خيانت قرار گرفته و محكوم به نابودي شده است. پس ازتجربه عشق است كه انسان شديداً نابودي خود را درك و باور مي‌كند زيراچهار صباحي وجود را چشيده است. و درست به همين دليل انسان‌هاپرستش غير انسان را بهتر و پايدارتر مي‌يابند تا پرستش سائر انسان‌ها را.زيرا پرستش يك انسان ديگر يعني آنكه كسي را كه درست مثل تو وجودندارد بر جاي نابودي خودت قرار مي‌دهي تا وجود يابي و لذا نابودي راشديدتر احساس مي‌كني. احساس خيانت در عشق يعني همين كه توپنداشته‌اي معشوق تو وجود دارد در حالي كه او هم مثل تو وجود ندارد وعشق يعني بر جاي نابودي يكديگر قرار گرفتن و به يكديگر نابودي قرض‌دادن. به همين دليل معرفت نفس حقيقي فقط در واقعه عشق ممكن‌مي‌شود زيرا در اين واقعه است كه انسان به وضوح مي‌بيند كه وجود ندارد.

به همين دليل پرستش موجوداتي غير از انسان راحت‌تر وجودبخش‌تراست و به انسان احساس نابودي نمي‌دهد و بلكه احساس نابودي را از وي‌مي‌گيرد. لذا پرستش سائر انسان‌ها از جمله پرستش و اطاعت نسبت به‌پيامبران و امامان كه به مقام نابودي خود واقف و معترف‌اند بسيار سخت‌ترمي‌آيد زيرا نابودي از هيكل مردان حق واضح است و در واقع آنها اسوه‌ظهور نيستي هستند و در اطاعت آنهاست كه انسان مقام نابودي را در خودمي‌يابد و باور مي‌كند و بر آن جايگاه قرار مي‌گيرد و اين همان انسانيت‌حقيقي است و تنها راه رهائي از دروغ و ريا و خودفريبي و هراس. زيراانسان آنگاه كه مقام نابودي خود را مي‌بيند و مي‌پذيرد با كمال حيرت‌مي‌بيند كه نابود نمي‌شود و لذا جاودانگي و حضور خدا را در خود باور مي‌كندو از هراس مي‌رهد. اينكه من كه نيستم پس چرا هستم. اين هستي همان‌خداست كه بر جاي من نشسته است. در اينجا است كه عشق به خداوندآغاز مي‌گردد كه به عدم، وجود بخشيده است. به همين دليل خداشناسي‌واقعي جز به واسطه خودشناسي ممكن نمي‌آيد. پرستش بت‌ها فقط به‌انسان يك احساس وجود لحظه‌اي مي‌دهد و با از دست رفتن و ابطال آن‌بت باز احساس عدم پديد مي‌آيد و انسان مجبور به يافتن يا اختراع بت‌جديدي مي‌شود.

پس كفر و دروغ ذاتي انسان ناشي از عدم درك نابودي خويش و عدم‌پذيرش اين نابودي است زيرا تا اين نابودي درك و تصديق نشود «وجود»كه همان »حد« است دريافت شدني نيست و ايمان به حيات جاويدان‌ناممكن مي‌شود و

صد سال خداشناسي و خداپرستي ذهني هم لحظه‌اي‌در دل و روح انسان جاودانگي نمي‌بخشد و ايماني پديد نمي‌آورد و حداكثرفرد را منافق و دروغگوئي حرفه‌اي و ديوانه مي‌سازد.

خداوند نيز در قرآن انسان را ذاتاً كافر و جاهل و ظالم معرّفي كرده‌است. كافر است چون كه نابودي و بيخودي خود را كتمان مي‌كند و جاهل‌است چون كه اين وضع را در خود نمي‌فهمد و ظالم است چون كه ادّعاي‌وجود مي‌كند در حالي كه وجود ندارد و لذا به وجود دزدي مي‌پردازد يعني‌ميل به تملّك و سلطه بر ديگران مي‌يابد.

پس اطاعت از رسول يا امام يعني اطاعت از كسي كه نابودي و بيخودي‌خود را فهميد. و پذيرفته و بر جايگاه فنا قرار گرفته است. پس چنين‌اطاعتي است كه انسان را به خود مي‌آورد و صادق مي‌كند و در حين عدم،وجود را كه خداست مي‌يابد و لذا خداشناس مي‌شود. و چون پرستش سائربت‌ها هرگز موجب تجربه اطاعت نيست لذا انسان بت‌پرست هرگزبي‌ارادگي و بيخودي و فناي خود را درك نمي‌كند و با ابطال هر بتي به بت‌ديگري پناه مي‌برد و فقط دچار يك احساس وجودي كاذب است. اطاعت وپرستش يك بُت انساني است كه مقام فنا را در انسان به وي مي‌چشاند وبيخودي و بي‌ارادگي خود را مي‌يابد و طالب وجود مي‌گردد. و اين مقام‌طلب در معرفتِ عرفاني ما است زيرا انسان تا عدم خود را نبيند طالب‌وجود نمي‌شود يعني طالب خدا.

انسان از هنگامي كه تصميم مي‌گيرد كه از فرد بر حقّي اطاعت كندتازه به طرز حيرت‌آوري مي‌بيند كه مطلقاً قادر به اطاعت نيست جز از روي‌ريا و بازي. زيرا كسي كه خودي نيست و وجودي ندارد و صاحب اراده‌اي‌نيست چگونه مي‌تواند تبعيّت كند. از انجا است كه بي‌وجودي خود را درك‌مي‌كند و بي‌خودي و بي‌ارادگي خود را.پس يعني خودشناسي نيز در عرصه‌عمل جز از طريق اطاعت محض از انسان مؤمن ممكن نمي‌شود آن هم‌مؤمن زنده‌اي و نه پيامبر و امام مرده. زيرا اطاعت سرخود از احكام پيامبريا امام مرده بسيار جاي توجيه و بازي و تحريف دارد و لذا هرگز اين نوع‌اطاعت موجب خودشناسي نمي‌شود. لذا اين دردناك‌ترين باورهاست كه‌انسان باور كند كه مطلقاً از نزد خود داراي اراده‌اي نيست. سرپيچي از امررسول و امام و عداوت با مردان حق دقيقاً به همين دليل است كه نابودي راواضح مي‌سازد.

پس معناي ديگري از وحدت وجود همانا يافتن وجود در عين عدم‌خويشتن است و اين به معناي وحدت و بلكه يگانگي وجود و عدم درخويشتن است. و اين بدان معنا نيز هست كه عدم، وجود ندارد و مطلقاًمحال است. و اين معناي نهائي يگانگي عالم هستي است. وحدت وجود وحق يگانگي نيز فقط در عرصه خودشناسي ديني در امر اطاعت محض رخ‌مي‌نمايد. و نيز يكبار ديگر اين نكته كه ايده »خدا« مخفي كننده احساس‌عدم در انسان است و لذا نطفه كفر و انكار و دروغ در بشر است. اين كتمان‌كه به واسطه ايده خدا صورت مي‌گيرد خواه‌ناخواه منجر به نفاق ديني‌مي‌گردد. و نيز در عين حال ايده »خدا« رسواكننده اين امر است كه انسان‌راضي به وجود خدا نيست و عدم خدا را مبدّل به ايدۀ »خدا« كرده است.

راز جمال: بُت‌پرستي

گفتيم هر موجودي داراي سه وجه از وجود است: باطن و ظاهر و جمال.باطن هر چيزي عالم غيب وجود آن چيز است. و عالم ظاهر هر چيزي‌همانا جهاني است كه آن چيز را از برون در بر گرفته است كه خود شامل‌موجودات ديگر است كه عوارض آن چيز را در بيرون آشكار مي‌كند و همان‌خواص ارتباطي آن چيز است در چيزهاي پيرامونش. و امّا جمال محض‌هر چيزي همانا وجه حائل آن چيز با سائر چيزها است. خط فاصل ظاهر وباطن آن چيز و بين ظاهر و باطن آن چيز تمايز و تفريق حاصل مي‌كند ودر واقع آن چيز را شقّه مي‌كند به ظاهر و باطن به غيب و شهود. اين وجه‌فاصل كه به خودي خود هيچ معنائي ندارد وجه جمال است كه جز به«زيبائي» قابل توصيف نيست كه البتّه مي‌تواند «زشتي» هم تعبير شود.اين وجه سوّم همان چيزيت آن چيز است: وجود محض! اين وجه سوّم كه‌وجه محض و بي‌معنا و غير قابل تصرّف است با شقّه نمودن هر چيزي به‌ظاهر و باطن است كه انسان را به جستجوي معنا و ماهيت و خواص آن‌چيز مي‌اندازد. اين جمال همان نشانه و آيه وجود است و بس و نيز سمتِ‌وجود و يا آدرس وجود.

مثال مي‌زنيم تا اين سه وجه وجود ملموس‌تر گردد. يك قطعه ابر درآسمان به لحاظ باطن مثلاً متشكل است از قطرات آب و ذرّات وملكول‌هاي تشكيل‌دهنده آن. و از لحاظ ظاهري عوارضي چون سايه وباران و برف و رعدوبرق دارد. ولي جمال آن همان توده معلّق سفيد رنگ‌است كه هيچ تعريف و معنائي ندارد و دال بر وجود محض است و ما رامتوجّه خودش مي‌كند و نامش »ابر» است و «ابر» هم هيچ معنائي ندارد وفقط دال بر چيزيّتي است كه با نام ابر از سائر چيزها تشخيص داده مي‌شودو وجودي منحصر به فرد است و خودش مي‌باشد. اين همان معناي بُت‌است، جمال محض! و اين جنبه است كه پرستيده شدني است نه آن دوجنبه ديگرش كه داراي خواص و معاني مفيد و مضرّ مي‌باشد و به دست‌آمدني است. جمال هر چيزي مطلقاً غيرقابل تصرّف است زيرا غير مادّي‌و بي‌خاصيّت است. اين جمال همان صورت روح و وجود محض است،مطلق و يگانه و بي‌نياز و غيرقابل تصرّف و منحصر به فرد. اين همان‌جنبه قدسي وجود است كه پرستيدني مي‌باشد و موضوع عشق و تعلّق‌روحاني مي‌باشد و صورت الهي موجودات مي‌باشد: بُت! در اين جنبه ازوجود هر چيزي است كه آن توصيف علي(ع) درباره خدا محسوس و قابل‌دريافت مي‌گردد كه: خدا نه درون چيزي است و نه برون چيزي و در عين‌حال كه درون و برون هر چيزي را احاطه كرده است، خدا نه چيزي است ونه غير آن چيز. و اين معنا در فرهنگ قرآني كه خدا هرگز به ذهن درنمي‌آيد و خدا غير صفات و معاني است. اين توصيف‌ها فقط درباره جمال‌محض محقّق مي‌گردد كه احديت وجود است و بي‌مثالي آن و غير قابل‌توصيف بودنش و مستقل و صمد بودنش و نيز بي‌علّت و معلول بودنش (لم‌يلد و لم يولد). و اين راز و حقيقتِ بت‌پرستي است: جمال‌پرستي محض ونه خصال‌پرستي و ماهيت‌پرستي و صفت‌پرستي. يعني پرستش فراسوي‌خيروشر در هر چيزي، پرستش يگانگي آن كه خيروشر را تحت‌الشعاع داردو پديد آورنده خيروشر هر چيزي است، ظاهر و باطن هر چيزي. جمال‌محض هر چيز در واقع همان خالق ظاهر و باطن و صفات و خواص هرچيزي است.

و اين جمال محض، فاروق است يعني انسان را به فراق مي‌اندازد و دوشقّه مي‌كند زيرا دست نايافتني است. و اين راز دوگانه شدن انسان است.زيرا ميل انسان در تملّك و تصرّف چيزها موجب مي‌شود كه انسان به طردو نفي و انكار جمال محض بپردازد در عين حال كه از آن رهائي ندارد و اين‌همان ثنويت انسان است در قبال هر بُتي. اين ثنويت انسان را در باطن‌دچار ذهنيت و ايده‌آل‌ها مي‌كند كه غايتش ايده »خدا» است و در بيرون به‌علوم و فنون و قدرت‌طلبي و ثروت‌اندوزي مي‌كشد و ستمگر مي‌كند. و اين‌به واسطه روي گرداندن از جمالِ جهان است، روي گرداندن از يگانگي‌وجود.

راز اينجا است كه آن كلام علي(ع) نيز مفهوم مي‌شود كه: خدا، خودِ خودِهر چيزي است. يعني محض هر چيزي، وجودِ محض. يعني جمال‌محض! جمالي كه برتر از صفات است. و لذا علي(ع) پرستش خدا را به‌واسطه صفات، شرك مي‌داند و قرآن هم شرك را ظلم عظيم مي‌نامد. پس‌خداپرستي همان پرستش جمال محض است و اين يعني عشق! و عشق‌آن رابطه‌اي است كه انسان در جريانش از هر چه خيروشر مي‌گذرد ويگانگي را در مي‌يابد. آن رابطه‌اي كه انسان را از صفات پاك مي‌كند و برفنايش مستقر و معترف مي‌سازد و در اين فنا، خدا را در مي‌يابد. به همين‌دليل عارفان و امامان را «بُت عيّار» ناميده‌اند يعني جمال محض كه هرلحظه‌اي به صورتي است و چون آئينه‌اي همه جمال‌ها را از خودبرمي‌تاباند. و عالي‌ترين بت‌ها كه همه بت‌هاي جهان است همان جمال‌انسان است كه از جمال خداست. و حقيقت اين حديث قدسي كه: خداونداز صورت خودش به انسان صورت بخشيده و همه صورت‌هاي جهان ازصورت واحده انسان است و آن صورت واحده انسان از صورت انسان كامل‌عيان است و لذا به قول قرآن همه موجودات عالم متحصّن در وجود امام‌آشكاراند. يعني هر صورتي در جهان از صورت انسان كامل است كه‌صورت مي‌پذيرد و او را سجده مي‌كند.

پس خدا فقط ديدني است نه فهميدني و نه به دست آمدني. ايده«خدا» و كلّ الهيات تئوريك حاصل به دست آوردن ذهني خداست و علوم‌و فنون و سياست و قدرت هم تلاش براي به دست آوردن عملي خداست.اين دو تلاش براي تصرّف و تملّك خداست و خدا را مقهور خود نمودن‌است و لذا اين هر دو تلاش در عمل به ستم مي‌انجامد و نهايتاً هم‌ماهيتش رسوا مي‌گردد زيرا به انكار علني خدا مي‌انجامد در فلسفه وتكنولوژي، در نيهيليزم و تكنولوژيسم. تلاش براي تصرّف ذهني خدا آن‌گاه كه به پوچي و ناكامي رسيد علوم و فنون به تدريج رخ نمود. به همين‌دليل رشد علوم و فنون گام‌به‌گام با تحليل رفتن ايده »خدا» در فلسفه‌همراه بوده است. وآن گاهي هم كه ايده »خدا» در فلسفه‌ها در اوج قدرت‌بوده حاميان چنين فلسفه‌اي در اوج اقتدار ستمگرانه بوده‌اند و مردمان‌بت‌پرست را گروه گروه سركوب نموده و قتل‌عام مي‌نموده‌اند و عارفان را به‌جرم الحاد و جادوگري مي‌سوزاندند.

پس كلّ تكنولوژي معلول فروپاشي ايده »خدا» بوده است. آن جرياني‌كه ديگر نتوانست مردم را به پرستش ايده »خدا» كه عملاً پرستش‌روحانيت و شاهان بود بكشاند آنگاه مردم را به پرستش كالاهاي صنعتي‌كشانيد و از اين طريق همچنان سلطه خود را بر مردم حراست نموده است.امروزه هر كالاي صنعتي تعيّني از ايده خداست. و امروزه صاحبان صنايع‌شبانه‌روز با تبليغات و تسليحات خود مردم را مجبور به پرستش اين كالاهامي‌كنند. هر كالائي تجسّم يك ايده است و هر ايده‌اي ذاتاً محصولي ازايده »خدا» مي‌باشدو ايده‌اي كه اينك علناً تجسّم يافته است و نام يك‌شركت چند ملّيتي را بر روي خود دارد.

«خدا» نام مستعار و متافيزيكي «خودِ» هر اقتدارگرا و سلطه‌پرستي‌مي‌باشد. مثل نام‌هاي هنري و جاسوسي. در حالي كه به قول مولاي رومي،خداپرستان حقيقي با بر زبان آوردن نام خدا در دم جان مي‌سپارند. ولي‌خداپرستان دروغين و ذهني با بر زبان آوردن نام خدا اين قدرت رامي‌يابند تا جان مردم را بگيرند.

فلسفه‌هاي خداشناسي :

همه فلسفه‌هاي خداشناسي نهايتاً و خواه‌ناخواه »خدا» را از جنس فكرمي‌دانند و لي عالي‌ترين فكر و كمال فكر. همان طور كه مثلاً "كانت" خدا رافقط به واسطه كمال خردِ محض قابل درك مي‌داند و "لاك" علناً خدا را«يك هوش مطلق» مي‌خواند و "سن‌اكيناس" هم خدا را هوش كامل‌مي‌داند كه در هر چيزي حضور دارد و منفرد نيست. و "بركلي" هم خدا را آن‌ايده محض در ذهن انسان مي‌داند كه به واسطه اين ايده هر چيزي درجهان برون درك و دريافت مي‌شود. و خداشناسي‌هاي دستگاه‌هاي فلسفه‌اسلامي نيز اكثراً به پيروي از فلسفه يونان همين روش و ادراك و توصيف‌را در خداشناسي دارند.
و دكارت پيامبر كلّ فلسفه مدرن با تعريفي كه از «وجود» ارائه مي‌دهدوجود را مبدّل به ايده محض مي‌كند. «من فكر مي‌كنم پس هستم» نهايتاًخدا را، مبدّل به فكر مي‌كند مگر اينكه خدا را فراسوي وجود قرار دهد كه‌همان عدم است. و آن دسته از فلاسفه‌اي كه خدا را مطلقاً غيرقابل بيان وفوق ذهن مي‌دانند نيز عملاً وي را محكوم به عدم كرده‌اند كه معمولاً اين‌دسته از فلاسفه به الهيون محض معروفند كه عملاً موجب پيدايش‌اخلاقياتي شده‌اند كه خدا را از عرصه حيات و هستي بشر حذف مي‌كند واين عين الحاد است كه چه بسا تحت عنوان »فلسفه اشراق» خودنمائي‌مي‌كند كه افلاطون در رأس آن قرار دارد.
جريان سوّمي از فلسفه وجود دارد كه خدا را عين طبيعت مي‌داند كه‌اين فلسفه موسوم به فلسفه »وحدت وجود» است كه كساني چون فلوطين‌و اسپينوزا و ابن‌عربي از بزرگان اين فلسفه محسوب شده‌اند. اسپينوزا يكي‌از آخرين داعيان اين فلسفه مذكور معتقد است كه هر چه هست درخداست و هيچ چيزي بدون خدا نه وجود دارد و نه درك مي‌شود و خدائي‌جداي از كلّ طبيعت وجود ندارد و در خارج از خدا هم چيزي وجود ندارد.ديويد هيوم هم به نوعي ديگر پيرو همين فلسفه است و اكثريت‌خداشناسي‌هاي جدّي چند قرن اخير غرب كمابيش از اين نوع مي‌باشندكه به تدريج به انكار و يا فراموشي خدا رسيده است. آلبرت اينشتين هم به‌عنوان يك دانشمند بزرگ اواسط قرن بيستم معتقد به خداي طبيعت‌است. ولي خداي همه اين‌ها از دوران قديم تاكنون خدائي چندان اخلاقي‌و متعبّد به اخلاق و چندان مقدّس و سخت‌گير نيست و به همين دليل‌خداي اين فلسفه خدائي چندان جدّي تلقي نشده است. اين خدا در عرفِ‌اجتماعي غرب مولّدهيپي‌گريهاي رنگارنگ است و يا خدائي هيپي ولاابالي است كه مشابه شرق آن را در انواع درويشي‌گري‌ها شاهد بوده‌ايم.
گوئي كه فلسفه‌هاي "وحدت وجود" در سراسر جهان به عنوان آخرين‌تلاش‌هاي فلسفي براي توصيف خدا آخرين امواج فلسفي نيز بوده‌اند كه‌مرگ فلسفه را توأم با مرگ ايده »خدا» بدرقه و تشييع نموده‌اند كه آخرين‌امواج اين

نوع فلسفه در قرن نوزدهم پديدآمد و جملگي منجر به انهدام‌اخلاق شد البتّه اخلاق اكراهي و ريائي كه قرن‌ها حاكم بود و در صددرهائي از اين وضع بود و اين فلاسفه اين رهائي را ممكن و تسريع نمودند.فلسفه نيچه نيز به نوعي مدافع يك فلسفه طبيعي و خدا و اخلاق طبيعي‌است. ماركس و روسو نيز از دو روش متفاوت مدافع اخلاق و حقيقتي‌طبيعي هستند. ولي كلّ اين فلسفه‌هاي طبيعت‌گرا و به اصطلاح رئاليستي‌به همراه آن فلسفه‌هاي به اصطلاح ايده‌آليستي هگل و بركلي و كانت ولاك و امثالهم عملاً ماهيتي واحد داشتند و نه تنها به طبيعت‌پرستي‌واقعي منجر نشدند بلكه درست به صنعت‌پرستي گرائيدند و اخلاق‌صنعتي را بنا نهادند و صنعت را بر جاي طبيعت قرار دادند. خود همين‌مسئله دالي بر ماهيت دوگانه و وارونه همه دستگاه‌هاي فلسفي است چه‌اشراقي و مشائي و چه وحدت وجودي و چه ماترياليستي و ايده‌آليستي وغيره. دعواهاي بين اين دستگاه‌ها فقط دعوائي كلامي بوده است و به قول‌مولاي رومي دعواهاي بين عنب و اوزوم و انگور است.

واقعيت اين است كه هرگز چيزي به عنوان »فلسفه جدّي« پديد نيامده‌است. گوئي كه هر فلسفه‌اي فقط در خدمت گريز از تعهدات اخلاقي بوده وذاتاً هم ضدّاخلاقي بوده است هر چند كه دستگاه اخلاقي مستحكمي هم‌ارائه كرده باشد مثل ارسطو و كانت.اگر مثلاً فلسفه ماركس به عنوان‌جدّي‌ترين فلسفه كلّ تاريخ مطرح است زيرا عملي جدّي و سرنوشت‌سازپديدآورده به آن دليل است كه ايده خدا و كلّاً اخلاقيات را از نفس خود پاك‌نموده است و اين كار را علناً و بي‌ريا انجام داده است و اصلاً واژه »خدا« رادر فلسفه خود وارد نكرده است، فلسفه سارتر نيز در درجه‌اي پائين‌ترداراي همين كيفيت بوده است. يعني حذف ايده خدا موجب مسئوليت‌انسان در قبال سرنوشت خويش شده است و نيز به لحاظ اخلاق عملي هم‌ما شاهد بوده‌ايم كه ماركسيست‌هاي اوّليه كه هنوز بوي قدرت آنها رامنافق نكرده بود داراي اخلاقي شديداً ايثارگرانه و ديني بودند و به ندرت‌چنين اخلاق صادقانه و مذهبي و عدالت‌خواهانه و ايثاري در جماعت‌هاي‌بزرگي از مردم رخ نموده بود خاصّه در تمدّن جديد جهان. و اين به دليل‌حذف ايده »خدا« بوده است كه منجر به صداقتي بزرگ شد و رهائي‌هاي‌بزرگي براي ملل به ارمغان آورد هر چند كه عمر اين رهائي چندان طولاني‌نبود و به بندي جديد مبتلا شدند ولي از يك اسارت مزمن تاريخي رهاشدند. اگر گوهره اخلاق ديني چيزي جز مسئوليت انسان در قبال‌سرنوشت خودش نيست فلسفه‌هاي غير ديني كه ايده خدا را حذف كردندموجد قوي‌ترين اخلاق ديني بوده‌اند كه در تاريخ جديد جهان فلسفه‌ماركس و سارتر و در تاريخ قديم فلسفه ماني و مزدك و خرّم‌ديني ازمشهورترين اين فلسفه‌هاي نه ضدّ خدا بلكه بي‌ايده خدا محسوب‌مي‌شوند كه نفاق‌هاي مزمني را از ميان جوامع برداشتند و آنها را به كفرطبيعي كه همسايه ايمان است نزديك‌تر نمودند.

برانداختن ايده خدا و پاك نمودن ذهن از «خدا» به عنوان يك ايده، درفرهنگ قرآني كاري عظيم در اخلاص ديني و اخلاق عملي است زيراخداي ظن علّت شرك و نفاق معرّفي شده است كه علّت ابطال تلاش‌هاي‌بشر است و منشاء هر ريا و ستم مي‌باشد. اگر چنين است پس بايستي ازديدگاه معرفت اسلامي كساني چون ماني و مزدك و عين‌القضاه و حلاج ومولوي را از بانيان دين خالص و پيامبران شرك‌زدائي و ريازدائي بدانيم كه‌از ايران زمين برخاسته‌اند و در واقع كساني چون ماركس و سارتر و نيچه رابايستي دنباله‌روان آنان بدانيم. اينان انديشمنداني فعّال و خلاّق و ذاتاًديني و فطري بوده‌اند كه انسان را مسئول سرنوشت خودش نموده‌اند زيراايده خدا را به عنوان مسبّب بدبختي‌هااز انسان زدوده‌اند. زيرا ايده »خدا«آن كانون و كارخانه مكرها و خودفريبي‌هاي بشر است و كانون تهمت زدن‌به خدا به عنوان مسبّب بدبختي‌ها مي‌باشد. به همين دليل اين تفكّرات وحركت‌ها همواره توده‌هاي مردم را منقلب نموده و به خود آورده و مسئول‌سرنوشت خودشان ساخته است و سرنوشت آنها را تغيير داده است. و اين‌جنبش از

جنس نبوّت‌ها بوده است. بنابراين اين انسان‌ها را بايستي ادامه‌دهنده واقعي نهضت انبياي الهي دانست زيرا انسان را به سرنوشت‌خودش متعهّد ساخته‌اند و اين روح اخلاق ديني پيامبران خداست.

آن فلاسفه‌اي که خدا را فكر مطلق و هوش كامل مي‌دانند بزرگ‌ترين‌تهمت را به خدا زده و بزرگ‌ترين نوع شرك را مرتكب شده‌اند زيرامنظورشان از «هوش» يا «علم» و «خرد» همانا هوش و علم و خرد بشري‌است كه درباره خدا آن را به كمال رسانيده‌اند يعني هوش خود را مثلاًضرب در هزار و ميليون كرده و خدا را پديدآورنده‌اند. در واقع اين خدا همانا«خود» به توان «n» است. و تازه در صورتي اين خدا مي‌توانست اندكي برحق باشد كه هوش و علم بشري توانسته باشد بدون هيچ استفاده‌اي ازطبيعت و به خودي خود لااقل يك مورچه خلق كرده باشد. اين خدا در واقع‌باني رياضيات است و همه اين نوع فلاسفه رياضيدان و رياضيات‌پرست‌بوده‌اند و خداي فلسفه آنان در واقع يك عدد است آن هم صفر كه بياني‌رياضياتي «عدم» مي‌باشد. آن فلاسفه‌اي هم كه خدا را مثلاً قدرت مطلق‌و يا مهر مطلق مي‌دانند و او را اين گونه در ذهن درك مي‌كنند هم دقيقاًقياس به نفس كرده‌اند و ملاك آنان براي مهر و قدرت و هر صفت ديگري‌همان مهر و قدرت خودشان است كه در عدد مطلق ضرب شده است. و درمعرفت ديني و خاصّه اسلامي خداوند در هيچ صفتي يا كسي شريك‌نيست حتّي به ميزان يك هزارم. پس واضح است كه خداپرستي ذهني‌دقيقاً خودپرستي و خودستائي و غول‌ساختن خود است و لذا چنين خدائي‌ستمگر و متجاوز است. همه انواع خداهاي ذهني محصول شرك هستند وكارخانه نفاق و ستم بشراند و همه خدايان فلسفي اين گونه‌اند و خدايان‌منبرند كه چون به خلوت مي‌روند كاري دگر دارند. اينان نام جهانخواري‌خود را «خدا» گذاشته‌اند. پس اين خدا نه تنها خالق بشر نيست بلكه‌مخلوق بشر است. آن هم مخلوقي بغايت بازيچه.

پرستش خدا به واسطه صفاتش جبراً مشركانه است و ربطي به خداندارد زيرا هر صفتي كه به خدا نسبت داده مي‌شود از روي صفات خودي‌است محصول قياس به نفس مي‌باشد و لذا انسان اين خدا را از نفس‌خودش توليد كرده است. به همين دليل قرآن كريم اين خدا را هواي نفس‌بشر مي‌نامد و معصيت و تهمتي به خداوند. به همين دليل خداي ذهني هركسي همانا ابليس اوست و او را در فساد و ستم و مكر ياري مي‌دهد.

سقراط حكيم را به اين دليل متهم به الحاد نمودند كه چرا با مردمان ازخدا سخن نمي‌گويد و ايده خدا را اشاعه نمي‌دهد. به همين دليل او رامفسد و ملحد ناميدند و به مرگ محكوم ساختندو اين ماهيت محاكمه‌همه عارفان و خداپرستان واقعي بوده است.

خداي پيامبران و حكيمان: فرق پيامبر و حكيم چيست؟ فرق سقراط و مسيح، فرق زرتشت وكنفوسيوس، فرق محمّد و بودا، فرق موسي(ع) و خضر. فرق نبوّت و حكمت‌چيست؟ فرق شريعت و معرفت؟ فرق وحي و فهم چيست؟

چرا لااقل در چند هزاره اخير جهان كه مربوط به تاريخ كمابيش‌مكتوب بشر است در مناطق سرسبز و پرنعمت جهان كه رزق فراوان وآسان‌تري به دست بشر آمده است تقريباً پيامبري ظهور نكرده است و اين‌مناطق از جهان مهد ظهور حكيمان بزرگ بوده است و مذهب مردمان‌اين مناطق اساساً طبيعت‌پرستي و پرستش بت‌هاي طبيعي بوده است‌مثل شرق دور، آسياي جنوبي،اروپا،آمريكا. چرا اكثريت قريب به اتّفاق‌پيامبران از بطن طبيعت‌هاي خشن و سرزمين‌هاي كم آب و علف ظهورنموده‌اند يعني از خاورميانه، از بطن خشكي و قحطي و سختي و خشونت،يعني مناطقي كه طبيعت به بشر نامهربان و مردمانش همواره دچار قبض‌رزق بوده‌اند و لذا خشن‌تر بوده‌اند و بي‌رحم‌تر. و لذا پيامبرانش هم مظهركمال لطف و رحمت بر مردمان بوده‌اند و گوئي آن بي‌رحمي و خشونت بااين رحم و لطافت جبران مي‌شده است. بت‌پرستي‌ها در اين مناطق‌خشن جهان نيز عمدتاً پرستش صورتك‌هاي بشري بوده كه به

شكل‌مجسمه و يا ماسك پرستيده مي‌شده است برخلاف بت‌پرستي‌هاي شرق‌دور و هندوستان و آمريكا كه عمدتاً پرستش پديده‌هاي واقعي در طبيعت‌بوده است. مثل پرستش خورشيد، برخي از درختان، حيوانات و پرستش‌رعدوبرق و كوه‌ها و چشمه‌ها و درياها. و يا حداكثر پرستش مجسمه برخي‌از حكيمان بزرگ مثل بودا. و يا پرستش آلت جنسي و يا پرستش هيكل‌برخي از مرتاضان.

البتّه همه حكيمان كمابيش براي مردمان احكام عملي براي زندگي‌نيز ارائه كرده‌اند مثل كنفوسيوس و بودا و سقراط. ولي اين احكام هرگزداراي قداست نبوده و سخت‌گيري و مجازاتي در قبال سرپيچي‌ها به ندرت‌پديد آمده است و هرگز به معنا و ماهيت شريعت پيامبران خاورميانه نبوده‌است و به صورت قوانين محكم و مقدّسي درنيامده است و امري شخصي‌تلقّي مي‌شده و به ندرت مبدّل به قانون جزا شده است.

به همين دليل مثلاً آنقدر كه اموري مثل دزدي و زنا و تهمت ناحق درپيروانِ شريعتِ انبياء جرم محسوب مي‌شود در ميان پيروان مذاهب هندوحداكثر يك تخطّي محسوب شده است و به ندرت به لحاظ قانوني، جزائي‌در پي داشته است. به همين دليل در ميان اين مذاهب اصولاً چيزي تحت‌عنوان قوانين جزائي وجود نداشته است و اگر هم داشته به صورت عرف‌اجرا مي‌شده و نه حكم شرعي از جانب يك رهبر مذهبي. اين تساهل‌رابطه مستقيمي دارد با تساهل طبيعت اين مناطق نسبت به مردم در امررزق و راحتي دنيوي. البتّه در اين مناطق گاه رفتارهاي به غايت خشن وسبوعانه‌اي هم در ميان مردم تحت عناوين و توجيهات مذهبي همواره‌بروز كرده است كه بر اساس يك قانون مدوّن و عمومي نبوده و بيشترمربوط به تحريكات عصبي و قومي و نژادي مي‌شده است كه از اين نوع‌بروزات در ميان مذاهب ابراهيمي در خاورميانه بسيار كمتر گزارش مي‌شودزيرا قانون شرعي وجود داشته است.

طبعاً انسان چيزي يا كسي را دوست مي‌دارد و مي‌پرستد كه از وي‌مهرباني بسيار ديده باشد. پس طبيعي است كه مذهب رايج در مناطق‌پربركت و طبيعت‌هاي مهربان، همانا پرستش پديده‌هاي طبيعي باشد.پرستش گاوي كه هم شير فراوان مي‌دهد و هم بدون زحمت صاحبش‌رزق خود را تأمين مي‌كند و هم بار مي‌كشد و هر ساله گوساله مي‌دهد.پرستش چشمه‌اي كه هرگز نمي‌خشكد. پرستش آفتابي كه نمي‌سوزاند.پرستش درختي كه بي‌هيچ زحمت بشر بار مي‌دهد، پرستش ماري كه به‌واسطه فراواني رزق و لطافت محيط به انسان‌ها آزاري نمي‌رساند. اين‌پرستش نوعي پرستش خدا در يك شرايط كمابيش بهشتي مي‌باشد كه‌انسان بي‌زحمت چنداني رزق مي‌خورد و لذا تسليم و آرام و مهربان است.مقايسه كنيد مردم هند را با مردم عربستان. البتّه نه هندوستان مدرن وصنعتي و بيگانه از طبيعت.

حتّي شاهديم كه انقلابات و تحوّلات اجتماعي در اين مناطق پربركت‌با كمترين خونريزي و خشونت رخ داده است مثل انقلاب گاندي در هند وانقلاب مائو در چين. و اگر در تاريخ جديد در اين مناطق از جهان شاهدمعضل حيرت‌آوري چون گرسنگي و بيماري هستيم يك پديده طبيعي‌نيست بلكه ناشي از ورود فرهنگ و كالاهاي استعماري است كه استفاده‌طبيعي مردم از طبيعت را دچار اختلال نموده است و مردم كولاها را بر آب‌ترجيح داده‌اند. اين يك فقر فرهنگي است و نه اقتصادي.

از طرفي ديگر در مذاهب خاورميانه‌اي شاهديم كه پيروان اين مذاهب‌به بهشتي وعده داده مي‌شوند كه در توصيفش مواجه با سرزميني مثل‌هندوستان مي‌شويم كه رزق بشر در طبيعت آماده است. در مذاهب‌برخاسته از طبيعت‌هاي مهربان و با بركت هرگز مقوله‌اي تحت عنوان«بهشت» و يا مترادف آن وجود ندارد و كمال اين مذاهب همانا رسيدن به‌آرامش (نيروانا) و اتّحاد با طبيعت در همين دنيا است و همه آداب و اصول‌اين مذاهب در جهت رسيدن به اين كمال و وضعيت رواني است و لذا اين‌مذاهب اساساً باطن‌گرا مي‌باشند. همان طور كه در اين مذاهب ايده

«خدا»به آن گونه که در مذاهب ابراهيمي ديده مي‌شود و وجود ندارد بلکه حداکثرالهه‌هائي وجود دارند که جملگي علل و باني جنبه‌هائي از قواي طبيعت وزندگاني محسوب مي‌شوند و شباهتي به خداي يگانه ذهن مذاهب‌ابراهيمي ندارند و اصولاً چيزي به نام قيامت کبري' و حساب و کتاب وجزاي نهائي هم در اين مذاهب به چشم نمي‌خورد و بلکه اگر محاسبه اي‌هم هست در گردش تناسخي همين جهان هستي مي‌باشد که تصفيه‌مي‌گردد. در اين مذاهب کلّ طبيعت و موجوداتش محلّ سير و سلوك‌روحاني و تکاملي انسان محسوب مي‌شود و به مثابه پالايشگاه‌هاي نفس‌بشر است که برخي مراحلش در حيات دنيوي و مابقي مراحلش پس ازمرگ رخ مي‌دهد. مذاهب تمدّن ازتك و مايا هم در آمريکا بسيار شبيه‌مذاهب هند و چين بوده است. مذاهب حاکم بر اروپاي قبل از مسيحيت‌هم کمابيش بر همين اصول قرار داشته است که تفاوت‌ها نيز باز بر اساس‌تفاوت‌هاي موجود در حيات طبيعي بشر در مناطق گوناگون است.

ايده خداي واحد از جهان خاورميانه و از بطن مذاهب سامي رخ داده‌است. و اصولاً چيزي به نام خالق هستي که عالم را از عدم آفريده باشد نيزفکري برخاسته از همين منطقه از جهان است و اينکه بالاخره جهان‌هستي پاياني دارد.

و نيز اصلاً ايده‌آليزم و انديشه‌پرستي و دانش دنيوي و قانون مدرن وحکومّت‌هاي اقتدارگرا و صاحب دستگاه‌هاي مدني و حقوقي و جزائي نيزبرخاسته از خاورميانه مي‌باشد که متّکي بر امر شريعت پيامبران بوده است‌هر چند که همواره مورد سوءاستفاده هم قرار گرفته است و تحريف شده‌است ولي اصلش از شريعت‌ها است.

مي‌دانيم که پيامبران بني‌اسرائيل طبق روايات به چند هزار نفررسيده‌اند که معمولاً مورد آزار مردم خود بوده و بسياري هم به قتل‌رسيده‌اند و بسياري از آنان به سرزمين‌هاي ديگر از جمله ايران و روم وهندوستان مهاجرت کرده و همان جا مرده‌اند و در آنجا از حرمت فراواني‌برخوردار بوده‌اند وحتّي بسياري از شاهان آنها را به دربار برده و از آنان‌اطاعت مي‌کرده‌اند مثل شاهان ايران باستان. اين پيامبران باني ايده خدادر سراسر زمين هستند و نيز باني ايده‌آليزم و دانش و فن و سياست وحقوق و قانون و حکومت‌هاي متمرکز. زيرا صاحب شريعت بوده‌اند. هرچند که اين پيامبران خداوند را از طريق ايده نمي‌پرستيده‌اند بلکه به اوقلباً ايمان داشته‌اند. ولي حتّي عليرغم ميلشان موجب پيدايش اين ايده‌شده‌اند.

و نيز مي‌دانيم که تمدّن ايده‌آل‌گرا و حقوقي و علمي- فنّي- سياسي‌غرب مدرن نيز حاصل فلسفه و دانش جهان اسلام است و تمدّن‌شناسان‌معاصر اروپا نيز امروزه به اين امر معترفند که بدون تمدّن اسلامي اصلاًتمدّن معاصر غرب پديد نمي‌آمد و اروپا از اسارت امپراطوري کليسا نجات‌نمي‌يافت. اگر جنگ‌هاي صليبي را سرآغاز تمدّن مدرن غرب مي‌دانندبدان دليل است که در جريان اين طولاني‌ترين جنگ تاريخ بود که‌اروپائيان با تمدّن اسلامي آشنا شدند. به همين دليل اروپائيان بسياربيشتر از مسلمانان با کساني چون ابن‌ميمون، ابن‌رشد، فارابي، ابن‌خلدون‌و بوعلي سينا و امثالهم آشنايند. يعني ايده‌آليزم و آرمانشهر و بهشت وقانون محصول مذاهب خاورميانه‌اي است که به سراسر جهان صادر شده‌است از جمله ايده خداي خالق قهار و يکتا که همه بشريت روزي در نزدوي حاضر خواهد شد و محاسبه خواهد گشت و به بهشت يا جهنم جزا داده‌خواهد شد. بهشت و جهنم از مهم‌ترين ايده‌هاي صادره از مذاهب سامي‌به کلّ جهان بوده است که در طول اين چهار هزار سال اخير کمابيش دراعتقادات مذهبي سائر مذاهب طبيعي هم وارد شده است و اين مذاهب راقانونمندتر ساخته و اصولش را متأثر ساخته و گاه مذاهب جديدي را پديدآورده است و فرقه‌هاي التقاطي نوين به عرصه ظهور رسيده‌اند و نيزحکيماني پديد آمده‌اند که داراي ايده خداي خالق هستند و بسياري ازاصول مذاهب سامي را درك نموده و پذيرفته‌اند و گاه احکامي مشابه‌احکام شريعت سامي ارائه داده‌اند. از مهم‌ترين اين حکيمان شرقي همانابودا و کنفوسيوس مي‌باشند. سقراط نيز از همين نوع مي‌باشد. به همين‌دليل اين بزرگان را نيمه پيامبر- نيمه حکيم مي‌يابيم.

خداي مذاهب سامي موجودي قهّار و غيور و به غايت سخت‌گير است وبهشتي را هم كه وعده مي‌دهد جوازش تا سر حدّ محال مي‌آيد و به قول‌تورات و قرآن كريم همچون عبور شتر از سوراخ سوزن است و فقط به گروه‌اندكي از فقرا و زجرديدگان و رنجوران و بدبختان وعده داده مي‌شود آن هم‌با هزاران شرط و عهد و عمل شاقه.

همان‌طور كه نشان داديم خداي سامي برخاسته از زندگاني مشقّت‌باراست و لذا در ميان همين قوم هم طبقه اشراف و شكم‌سير از چنين خدائي‌مبرّا و بلكه بيزار بوده و با وي و حاميانش همواره در نبرد بوده‌اند. در اين قوم‌هر كه رنجورتر و فقيرتر و اسيرتر و ناكام‌تر است بيشتر به اين خدا متعهّداست و او را صدا مي‌كند و به او پناه مي‌جويد. خداي اين قوم حتّي باپيامبرانش نيز به مراتب سخت‌گيرتر بوده است و آنها را در همين دنيا به‌بلايائي خارق‌العاده مبتلا ساخته است. همه قدّيسين اين مذاهب‌اسوه‌هاي زجر و بدبختي و بيماري‌ها و فقرهاي لاعلاج بوده و با همان‌حال مرده‌اند.

خداي مذاهب سامي حتّي پرستندگانش را بيشتر مورد مؤاخذه و عتاب‌قرار مي‌دهد تا كافران و منكرانش را. در اين مذاهب بدترين گناه »شرك«است نه كفر محض. اين خدا كه ظاهراً همان ايده خداي يگانه است باايده »خدا« شديداً مخالف است و خداپرستي ذهني را لعن و طرد مي‌كند وپيروان چنين خدائي را مشرك و ظالم مي‌داند و عذاب مي‌كند و مي‌گويد كه‌مرا از ذهن بيرون كنيد و در دل بيابيد و اين البتّه يافتني به غايت اسرارآميزو جادوئي است كه به واسطه اطاعت محض از رسولانش ممكن مي‌آيد كه‌تازه »ايمان« باز به قول اين خداي يگانه امري مربوط به خود او است وبي‌اذن او هيچ دلي نمي‌تواند ايمان آورد. يعني ايمان به خداي يگانه دردل‌يك امر انتخابي هم نيست. بدين ترتيب مذاهب سامي و خداي سامي‌مظهر جبر مطلق و قهّاريت است و به انسان كمترين تعهّد و پاسخ‌گوئي‌ندارد و حسابي پس نمي‌دهد و همه چيز به توكّل و رضا است. پيروي چنين خدائي خواه‌ناخواه بايد تسليم باشد بدون آنكه هيچ ضمانتي براي‌رستگاري و رسيدن به بهشت هم داشته باشد ولي بايد به رحمت او اميدوارباشد.

در عين حال اين واقعيت را هم مي‌دانيم كه پيامبران مذاهب سامي ازطريق ايده »خدا« به نبوّت نرسيده‌اند و بلكه خود آنها هم چه بسا تا به آخرزندگي خود دچار التقاط و شرك حاصل از ايده خدا و خداي طبيعي بوده‌اند.خداي موسي از طريق درختي با وي سخن گفت و از طريق صاعقه‌اي خودرا به موسي نمايانـد و از طريق عصا و سنگي اراده‌اش را به موسي نشان‌مي‌داد و معجزاتش را آشكار مي‌كرد. خداي موسي و شريعت موسي‌قوي‌ترين خدا و شريعتِ كلّ مذاهب سامي بوده است و حضورش در قرآن‌و اسلام هم كاملاً واضح است و ذكر موسي و قوم و خدايش در قرآن بسياربيشتر از ذكر هر پيامبري حتّي خود محمّد (ص) است.

خداي موسي يك خداي كاملاً طبيعي و واقعي و محسوس بود و خداي‌ذهني و ايده »خدا« نبود. هر چند كه موسي مستمراً با ايده »خدا« نيز درگيربود و از اين بابت مورد مؤاخذه قرا مي‌گرفت. ديگر پيامبران سامي نيز باهمان اندك رواياتي كه از آنان در دست است همين طور بوده‌اند. مثلاً درقرآن شاهديم كه ابراهيم(ع) نيز مدّت‌ها در ستارگان و آفتاب خدا رامي‌پرستيده است. به نقل از پيامبر اسلام حضرت يونس در وجود يك‌ماهي،معراج نموده است. و طبق روايات اسلام هم معراج پيامبر اسلام دروجود علي(ع) رخ نموده است كه اين كمال خداشناسي طبيعي بوده استكه در اشرف مخلوقات يعني انسان خدا شناخته و ديدار شده است.

پس نمي‌توان گفت كه ايده »خدا« و خداپرستي ذهني از وجودپيامبران بوده است و در عين حال نمي‌توان كتمان كرد كه اين نوع مذهب‌و خدا پيامد طبيعي مذاهب اين پيامبران بوده است و علّت‌العلل پيدايش‌مذاهبي ضدّ مذهب اين پيامبران.

آن چه هم که »وحي» ناميده مي‌شود و مختص مذاهب پيامبران‌سامي است يك القاي ذهني نبوده بلكه شنيدن كلام خدا از طريق‌فرشتگاني بوده كه در مقابل ديدگان نبي آشكار مي‌شده‌اند و يا با گوش‌خود صداي خدا را مي‌شنيده‌اند. و اين به كلّي متفاوت از ذهنيت وبرداشت‌هاي ذهني است.

پس بايد گفت آن گونه كه خداوند از طريق موجودات طبيعي باپيامبران سامي سخن گفته و معجزاتش را آشكار ساخته بسيار به ندرت ويا اصلاً با حكيمان مذاهب ديگر سخن نگفته است و يا به اين آشكاري‌سخن نگفته است. همان‌طور كه هرگز مثلاً بودا و لائوتز و كنفوسيوس وسقراط ادّعاي سخن گفتن با خداوند را نكرده‌اند.
به بياني ديگر مي‌توان گفت كه پيامبران نژاد سامي همان حكيماني‌بوده‌اند كه به واسطه مشقت زندگي و خشونت طبيعت و قبض رزق حاصل‌از زندگاني در اين مناطق خشك زمين، موفق به سخن گفتن با خداوند درطبيعت شده‌اند. به بيان ديگر مي‌توان گفت كه خداوند از درب قهر وخشونت و غضب خود در طبيعت است كه به بشر بسيار نزديك‌تر است وبشر در اين شرايط و با پذيرش اين شرايط شاقه راحت‌تر مي‌تواند با خدا ازدرب طبيعت سخن بگويد و رابطه‌اي مستقيم و بشري (كلامي) پيدا كند.زيرا براي بشر به عنوان يك حيوان ناطق، سريع‌ترين و نزديك‌ترين‌رابطه همانا رابطه كلامي است. و نيز مي‌دانيم كه حكيمان و عارفان درهمه جاي زمين و زمان طبيعت‌گراترين انسان‌ها بوده و به طبيعت عشق‌مي‌ورزيده‌اند. اين عشق به خشن‌ترين وجه طبيعت و به قهّارترين صورت‌آن زمينه نبوّت‌ها بوده است يعني زمينه ارتباط مستقيم با خدا. از اين‌ديدگاه بهتر مي‌توان آن سخن خدا را با پيامبرش در معراج درك نمود كه:گرسنه شو تا مرا ببيني. و به همين دليل پيامبر اسلام تنها افتخار و برتري‌خود نسبت به مردم را فقر خودش مي‌داند. بدين لحاظ مي‌توان گفت كه كلّاًمسئله رياضت‌كشي در سائر مذاهب ناشي از ورود اين حكمت مذاهب‌سامي بوده است. حكمت فقر! تداخل حيرت‌آور حكمت اسلامي و مذاهب‌هند و به خوبي بيانگر اين موافقت ذاتي مذاهب طبيعي مي‌باشد. و نيز اين‌نكته كه حكمت و مكاشفات حكيمان مناطق خوش آب و هوا و سرسبز،حاصل رياضت بوده است.
همان طور كه سقراط حكيم مطلقاً فيلسوف و ايده‌پرست نبود ولي‌لشكري از فلاسفه تحت تأثير وي پديد آمدند و كلّ جريان انديشه غرب راشكل دادند. پيامبران هم خدا را به واسطه ايده و ذهن نمي‌پرستيدند ولي‌صدها فرقه ذهن‌پرست پديد آمدند و گوئي كه وجود حكيمان در ميان‌مردم موجب تحريك علوم بوده است و وجود پيامبران هم در مردم موجب‌تمدّن‌هاي بشري گرديده است. آيا اين خلاف ميل پيامبران و حكيمان‌بوده است؟ پاسخ به اين سئوال به مثابه پاسخ به امّ‌المسائل بشر است.

ايده خدا :

هر چيزي به ميزاني كه انسان را درگير ساخته و به چالش مي‌طلبد وپوچ و ناكام مي‌سازد در ذهن انسان مبدّل به ايده مي‌شود و بر جريان‌انديشه كه همانا جريان تبادل و تضارب ايده‌ها در ذهن هر فردي است‌وارد مي‌شود. اين جريان شبانه‌روز بر مركزي در گردش است اين مركزهمانا كانون ذاتي ناكامي و پوچي و تباهي و مرگ و نيستي مي‌باشد كه‌مدّت‌ها به طول مي‌انجامد تا خوانده و ناميده شود. اين مركز همانا ايده«خدا» مي‌باشد كه هم مولّد هر ايده‌اي است و هم غايت هر ايده‌اي و ايده‌همه ايده‌ها است و ايده واقعي است يعني ايده محض و ناب. زيرا در جهان‌بيروني موجودي به نام خدا براي چنين انسان‌هائي وجود ندارد.
آيا جريان معنا كردن هر ماده و واقعه مادي در ذهن همان جريان‌تدريجي نابود ساختن آن ماده نيست؟ غايت اين نابودسازي و نابودشوندگي همان ايده خداست. يعني ايده »خدا» كه بعداً تحت تعليم وتربيت مذهبي به اين نام ملقب

مي‌شود در مراحل فطري و غريزي همانايده »عدم« است. هر چيزي كه در جهان برون از احاطه اميال بشري‌خارج مي‌شود و انسان را ناكام مي‌كند مبدّل به ايده‌اي شده و بر مدار ايده«عدم» به گردش در مي‌آيد. انديشمندان ديني اين ايده غائي را «خدا»ناميده‌اند. درست به همين دليل اين ايده در ناكام‌ترين انسان‌ها قوي‌ترين‌ايده‌ها است.
و امّا به لحاظي ديگر ايده »خدا« جبران ناكامي‌ها و نابودگي‌هاي بشردر جهان بيرون است. يعني ناكامي‌ها و مرگ و تباهي تنها غذاي ايده خدادر ذهن هستند. به همين دليل اين ايده در آدم‌هاي كام يافته تا زماني كه‌هنوز اميد كام‌هاي برتري در جهان دارند يا وجود ندارد و يا بسيار ضعيف‌است. (و به همين دليل در دوران كهولت كه دوران ناكاميهاست و بوي مرگ‌به مشام مي‌رسد و احساس نابودي پديد مي‌آيد ايده خدا در ذهن قوي‌ترمي‌شود.) و چه بسا اكثر انسان‌ها با اتّكاء به ايده خدا است كه مي‌توانند‌دردها و ناكامي‌ها و خاصّه مرگ را پذيرا شوند.

پس طبيعي است كه ايده خدا در مناطق فقير زمين و در طبيعت‌هاي‌خشن و كم‌بركت و در ميان طبقات فقير و ناكام قوي‌تر است. ايده خدامحصول شكست انسان در جهان است كه غايت اين شكست همانا مرگ‌است. به همين دليل ايده خدا به همان شدّت كه پناهگاه حيات جاويداست بوي مرگ و نيستي مي‌دهد و كانون همه انديشه‌ها و معنويّت‌هاي‌بشر است. زيرا انسان به ميزاني كه از جهان ماده دستش كوتاه مي‌شودمعنوي مي‌گردد يعني ايده‌آليست مي‌شود.
ايده »خدا« شكست را براي انسان قابل تحمّل مي‌كند و اين است كه‌آنان كه از اين ايده برخورداري چنداني ندارند به هنگام ناكامي‌ها دچاررفتارهائي تشنّج‌بار و جنون‌آميز و تبهكارانه مي‌شوند و كلّاً در مقابل‌ناملايمات كم‌صبر هستند. بدين ترتيب مي‌بينيم كه ايده »خدا« قانون ومدنيّت را امكان‌پذير مي‌سازد و درست به همين دليل در جوامعي كه‌بدبختي‌ها و فقارت كمتر است هم قانون ضعيف‌تر است و هم توحّش‌كم‌تر است و هم ايده خدا كم‌رنگ‌تر است و هم حكومت‌ها از تمركز وقدرتي چندان برخوردار نيستند و نيازي هم به اين اقتدار شديد نيست ويك زندگي نيمه جانوري- نيمه بهشتي - نيمه بشري حكمفرماست و درعوض در هر كجا كه فقارت و حقارت‌ها بيشتر است ايده خدا و ايده‌حكومت غدّارانه توأماً قوي‌تر حضور دارد و نيز در هر كجائي اعم از فقير ياغني آنگاه كه قرار باشد احكام خدا و صفات وي از قبيل آزادي و عدالت وپاكدامني و نظم و امثالهم در بشر القاء گردد و اين صفات عينيّت يابد نيزنياز به اقتدار سياسي و سركوب و خشونت بيشتر است چه تحت ايده خدا ويا هر ايده ديگري مثل سوسياليزم و ليبراليزم و امثالهم.
به نظر مي‌رسد كه »خدا« در قلمروي ذهن بشر همان طور كه مظهرنابودن است مظهر كمال فقر و نداري‌ها و ناكامي‌ها نيز هست و نهايتاًموجودي است بر آستانه نابودي مطلق ولي با اين حال نابود نمي‌شود و درحدّ يك ايده محض هنوز به حيات و هستي ادامه مي‌دهد ولي هر آن‌محكوم به نابودي است. اين معناي واقعي زندگي يك قدّيس نيز مي‌باشدكه موجودي بخورونمير است و در مرز بودونبود قرار دارد. به همين دليل درچشم مردمان، يك قدّيس درست به معناي تجسّم خدا بر روي زمين‌است و پرستيده مي‌شود. كسي كه در اوج فقارت و حقارت و درد و رنج‌هاي‌بي‌پايان شاد و راضي است و كم‌ترين تلاشي هم براي رهائي از اين وضع‌نمي‌كند و از كسي هم ناراحت نيست و بلكه با ديگران بسيار مهربان استو گوئي اين همان خداي قهّار و غدّار است كه در بشر تا اين حد رئوف ومهربان شده و چه بسا شفاعت‌ها و كرامت‌ها دارد و مردمان را از بسياري‌فقارت و رنج نجات مي‌دهد ولي خودش درمانده‌ترين بشر است. و مردمان‌فقط در قبال چنين بشري است كه از ايده خدا رها مي‌شوند زيرا ديگر خدايك ايده محض و مظهر نابودي نيست و واقعيت بيروني يافته است.چنين بشري براي پيروانش مولّد ايمان قلبي مي‌شود و

ايده خدا را ازاذهانشان پاك مي‌سازد. به همين دليل پيامبر اسلام كسي را كه امام ندارد‌كافر مي‌خواند هر چند كه داراي ايده خدا باشد و همه احكام شريعت راموبه‌مو انجام دهد.

ايده خدا هسته مركزي ثنويت و ديالكتيك غريزي ذهن وقضاوت‌هاي بشر است زيرا تضادي عميق‌تر و جامع‌تر از تضاد بين‌بودونبود وجود ندارد و اين تضادِ همه تضاها است و كارخانه دوگانگي‌ها وتذبذب و سرگرداني و ريا و استهلاك بشر است. انسان هرگز نمي‌تواند‌چيزي را كه وجود ندارد بپرستد خاصّه كه آن چيز محصول جبري وناخواسته ناكامي و مرگ و نيستي باشد. خداي ذهني كانون همه هراس‌هاو دغدغه‌ها و جبرهاست و انسان از ترس و جبر قادر به پرستش ودوست‌داشتن چيزي نيست. و دوّم اينكه دوست‌داشتن امري ذهني نيست‌بلكه قلبي است.

پس وجود طبيعي يك قدّيس يا عارف فقير و مسكين ايده خدا رامي‌زدايد و ايمان قلبي به خدا را پديد مي‌آورد. و چنين كسي مظهر يك‌خداي زنده و طبيعي است بتي انساني كه به جاي ايده خدا پرستيده‌مي‌شود. به همين دليل چنين بُتي در نقطه مقابل ايده خدا و حاميان وسردمداران اين ايده قرار مي‌گيرد و دشمن وجودي آنان تلقي مي‌شود و به‌عداوت با وي مي‌پردازند و او را كافر و ملحد مي‌نامند. اين همان تقابل‌پيامبر و آخوند مي‌باشد زيرا آخوند سردمدار ايده خدا و مبلّغ و حامي وپرواركننده اين ايده و صاحب اين ايده و مولّد آن است و نان اين ايده رامي‌خورد.

واضح است كه هيچ پيامبر و قدّيس صاحب كرامت و معجزه‌اي دعوي‌خدائي نكرده و خود را خدا نخوانده است در حالي كه بسياري از پيروان آنهاچنين نسبت‌هائي را كمابيش به آنان داده‌اند. آنان يا خود را فرستاده خدامي‌ناميدند و يا خدا را در وجود خود حاضر و ناطق مي‌دانستند مثل پيامبراسلام و علي(ع). و لذا هيكل خود را قابل پرستش نمي‌دانستند و مردم را ازاين كار منع مي‌نمودند و بلكه مردم را دعوت به اطاعت از اوامر خودمي‌نمودند تا آنها نيز خدا را در دل خود درك نمايند و آنان كه سر از اطاعت‌بازمي‌زدند به دنبال ايده خدا مي‌رفتند و در واقع شاعر مي‌شدند و يافيلسوف و به تدريج مبدّل به سياستمدار و دانشمند مي‌شدند.

پس اطاعت از پيامبر و امام و يا عارف و قدّيس تنها راه رهائي از ايده‌خدا و تبديل خدا از ايده به ايمان است يعني تبديل آنكه نيست به آنكه‌هست. زيرا ذهن محل دريافت آن چه كه نيست مي‌باشد و دل هم محل‌دريافت آن چه كه هست. به همين دليل ذهن انسان آرمانگرا وآينده‌پرست است ولي دل انسان زندگي‌گرا و واقعيت‌پرست مي‌باشد.

انسان با دلش حيات و هستي را درك مي‌كند و با ذهنش هم مرگ ونيستي را. و تا خدا در دل پيدا نشود انسان موجودي هوسباز و در هراس‌است. دلش هوسباز و ذهنش بزدل است. ولي آنگاه كه خدا در دل پيدا شدذهن ديگر خيال‌باف و ايده‌آليست و هراسناك نيست بلكه متفكّر مي‌شودو اراده و صفات و قدرت و رحمت پروردگار را در واقعيت مادي جهان درك‌مي‌كند و جهان را محل ظهور فعل خداوند مي‌يابد و لذا جز حق نمي‌بيند وراضي مي‌گردد. فقط انساني كه دلي مؤمن دارد مي‌تواند ذهني حقاً واقع‌گراداشته باشد و از ايده خدا در واقعيت جهان بيروني منزّه شود و به تدريج درجمال پديده‌هاي عالم خداوند را ديدار كند. همان طور كه علي(ع)مي‌فرمود كه خداي ناديده را هرگز نمي‌پرستد. و اين يعني علي(ع) هرگزداراي ايده خدا نبوده است. ايده خدا حاصل دل‌هاي كافر و بازيگر است.هوسبازترين آدم‌ها بيشتر دچار ايده خدا هستند و معتقدند كه با خدا رابطه‌مستقيمي يافته‌اند. همين نوع آدم‌ها را به تدريج دچار انواع خرافات تا سرحد جنون مي‌يابيم. خرافه محصول ايده خداست.

و همه محصولات مستقيم و غيرمستقيم اين ايده محض خرافه‌هستند چه علمي و فلسفي و چه سياسي و اقتصادي و چه شرعي و حقوقي.و به بياني كامل‌تر كلّ تمدّن بشري يك خرافه است و لذا جز ابطال فزاينده‌چاره ديگري ندارد.

ایده خدا محصول مکر انسان با حقیقت دین پیامبران‌و عارفان بوده است و لذا ذاتاً مکّار است و محصولاتش نیز تماماً غرق درنفاق است و جز خود- براندازي علاجي ندارد. ایده خدا هر فردي را مبدّل به‌یك خدا مي‌کند و آنگاه جنگ خدایان براي تصاحب شش دانگ جهان.

ایده »خدا« محض و ناب و خالص شده هر ایده‌اي است و سائر ایده‌هاجملگي ایده‌هائي التقاطي و مشرکانه است. فقط ایده »خدا« است که«ایده» است و لذا ایده‌آل کننده هر واقعیتِ عیني در جهان مي‌باشد و این‌ایده‌آلیزه کردن جهان به معناي نفي آن و موکول کردن آن به یك«بایستن» است و آن »بایستن» همان ذات تملّك و سلطه است بدین‌معنا که: جهان نباید وجود داشته باشد الا اینکه فقط مال »من» باشد وتحت فرمان کامل »من». پس ایده »خدا» همانا نطفه اراده به خدا شدن‌است و لذا ذاتاً ضد خدا است و سر جنگ با خدا دارد. صاحب ایده خدا درواقع از جهان هستي نفرت دارد و مي‌خواهد آن را تماماً مالك شود تا نابودسازد. و اینك بهتر مي‌توان درك کرد که ایده خدا در معناي واقعي‌اش‌همانا ایده عدم و عدم‌پرستي است، پرستش عدم جهان و نه عدم‌خویشتن. و آنگاه فقط »من» بماند و بس. درست مثل خدا در دوران قبل ازخلقت جهان. پس ایده خدا ضدّ انسان است و وجود انسان را تا سر حدّنابودي دشمن مي‌دارد. پس ایده خدا محصول غایت نفرت از وجودخویشتن است.

ایده خدا حاصل اراده به برابرشدن با خداست و کلاً کارخانه ایده«برابري» است در اشکال گوناگونش چه سوسیالیستي چه لیبرالیستي و چه‌فقهي. و فقط صفرها با هم برابراند یعني چیزهائي که وجود ندارند و آنچه‌وجود ندارد (خداي ذهن) مولّد و حامي برابري است یعني همسان‌سازي‌صوري و رفتاري و کلامي و اعتقادي. ایده خدا همانا ایده تبدیل انسان به‌شيء است. پیروان ایده خدا یعني پیروان ایده‌آل‌ها همه با هم برابرند زیرامبتلا به عدم هستند و وجود ندارند.

پیروان ایده خدا در حضور خدا معدوم‌اند و خود نمي‌دانند و فقط مؤمنان‌هستند که در حضور خدا حضور دارند و از این حضور در شرمي لامتناهي‌قرار مي‌گیرند و غرق در احساس گناه. ولي پیروان ایده خدا مطلقاً احساس‌گناه قلبي ندارند و تحت عنوان ایده »خدا» خود را مجاز به هر جرم وجنایتي مي‌یابند این‌ها حداکثر احساس خطا مي‌کنند و نه گناه. آن هم‌خطائي که موجب ناکامي آنها در تبدیل یا نابودي واقعیتي بوده است.

خرافه یعني چه؟ یعني باور داشتن به چیزي که مطلقاً در جهان واقعیت‌دیده و فهمیده و احساس نمي‌شود. پس ایده خدا منشاء هر خرافه‌اي‌است. و آنان هم که مزورانه صفات مربوط به چنین ایده‌اي را برداشت کرده‌و عنوان اصلي این صفات را حذف مي‌کنند دچار خرافه‌اي به مراتب‌شدیدتر و پیچیده‌تر مي‌شوند مثل آزادیخواهان و عدالت‌جویان منهاي‌عنوان «خدا». امروزه به وضوح مي‌یابیم که هولناك‌ترین و مهلك‌ترین‌خرافه‌هاي مدرن همانا آزادي و سوسیالیزم بوده است و استقلال و... زیراهمه این صفات مربوط به ایده خداست. زیرا خداست که آزاد و مستقل وعادل و امثالهم توصیف شده است و نیز مهربان. و لذا مي‌بینیم که آخرین‌پناهگاه این نوع پرستندگان ریاکار ایده خدا (عدم)، همانا «عشق» است‌که: ما نیز همچون خدا عاشقیم!! و در این دعوي نهائي خدا بودن است که‌بشر در خرافه‌اش به کلّي دیوانه مي‌شود. زیرا آنگاه که غایت نفرت بخواهددر لباس عشق ایفاي نقش نماید جنون مُسلّم رخ مي‌نماید. زیرا ایده خدامحصول عداوت با جهان و جهانیان است یعني عداوت با خالق. و لذاآزادي و استقلال و عدالت و عشق و امثالهم به عنوان ایده‌ال‌ها وآرمانشهرها محصول این عداوت مي‌باشند و حاصل این ایده که هیچ‌حقي در جهان وجود ندارد و همه ناحق و ناجور و ستم و بیهوده است و لذاهمه چیز بایستي وارونه شود. یعني هستي بایستي نیست گردد، یعني حق‌جهان و جهانیان در نابودن است. این نابوده‌گي مولّد ایده‌اي است که«خدا» نامیده مي‌شود و این خدا قدرتمندترین ابزار نابود ساختن است.پس ایده خدا همان خداي ضدّ خداست. خدائي ضدّ

خداي پيامبران وقدّيسين و عارفان است. همان طور كه هر ايده‌اي آنتي‌تز واقعيت بيروني‌چيزي است ايده خدا آنتي‌تز كلّ جهان است.

پس ايده خدا همان كارخانه آنتي‌تزهاست. ايده خدا كانون خداپرستي‌ابليس است. ابليس نخستين موجودي بود كه در حضور خدا با توسل به‌ايده خدا با خدا مخالفت كرد و از امرش ابا نمود و خليفه‌اش يعني آدم رانفي كرد به بهانه اينكه: خدايا تو مقدّس‌تر از آني است كه اين موجود لجني‌را جانشين خودسازي.

پس ايده خدا تحت عنوان چنين قداستي كاذب براي خداست كه خدارا نفي مي‌كند. يعني آنقدر مقدّس مي‌كند تا بتواند به كلّي نفي و نابودش‌سازد و از وي يك ايده محض بسازد بر عليه خود خدا. پس ايده خدامحصول شك به خداست كه اين شك محصول تكبّر در مقابل خداستكه به نفي خدا مي‌انجامد. و از اين رو در قرآن كريم مكرّراً خطاب به‌فرزندان آدم اخطار شده است كه: اي فرزند آدم بدان كه دشمني جزشيطان نداري. و دشمني با انسان همان القاي ايده خدا مي‌باشد. و به قول‌بايزيدبسطامي چهل سال مشغول خدايا خدايا بودم و ديدم كه همين‌حجاب بين من و خدا بود. كمال خداشناسي ذهن به ابليس مي‌رسد. ذهن‌فقط ابليس را مي‌يابد. كمال ادراك ذهن از «لااله» فراتر نمي‌رود. هيچ‌كس براي كاري خالصانه و صادقانه و بي‌حساب و كتاب به ايده خدا متوسل‌نمي‌شود بلكه فقط براي انجام كارهائي دروغين و تبهكارانه و مذبذبانه‌است كه به ايده خدا رجوع مي‌كند و بدون حمايت اين ايده توان انجام‌چنين كارهائي را ندارد. همه جنايات با برنامه با حمايت ايده خدا ومشتقات و مترادفات اين ايده ممكن مي‌شود.

انسان وقتي راست مي‌گويد خدايا خدايا نمي‌كند بلكه به هنگام‌دروغگوئي متوسل به اين واژه‌ها و ايده‌ها مي‌شود. انسان بدون ايده خدانمي‌تواند كار خلافي انجام دهد. ايده خدا حلال كننده حرام‌هاست و زائل‌كننده عقل و وجدان بشر است. زيرا بر مدار ايده خداست كه واقعيت وگمان بر جاي يكديگر قرار مي‌گيرند زيرا ايده خدا، جاي وجود واقعي خدا رابا عدم عوض كرده است يعني بودونبود را جايگزين يكديگر نموده است واين براي ديوانه شدن كفايت لازم را مي‌نمايد. ايده خدا دليل همه امراض‌رواني بشر است به همين دليل كافرانِ منكر خدا لااقل جانوراني سالم‌ترند.ايده خدا، ايده جنون است و جنونِ همه ايده‌هاست. و در قرآن آمده استكه: و در آن روز ملائكه به خداوند مي‌گويند كه پروردگارا اكثريت مردم كه‌جن را به جاي خدا مي‌پرستند. يعني مجنون هستند. وقتي خدا در دل‌نباشد ياد ذهني و زباني خدا، ايدئولوژي »نماز مي‌خوان و هر چه خواهي‌كن» است و اين ايدئولوژي ابليس است. پرستش ايده خدا در واقع همان‌خداپرستي و مذهب سياسي- مصلحتي- نمادين است براي خلع سلاح‌كردن دين پيامبران خدا و نفي مؤمنين واقعي بر روي زمين.

فقط انساني كه عالم هستي را حضور خداوند مي‌يابد احساس گناه وشرم و حيا و تواضع دارد و داراي عمل صالحانه و مؤمنانه است و در اسارت‌ابليس كبر و فريب نيست و مستمراً مراقب احوال و اعمال خويشتن است ودچار جنون نمي‌شود. خدا خواهان و خداپرستان ذهني در مراتب جنون وتبهكاري قرار دارند و بسته به شرايط خو عمل مي‌كنند. ايده خدا مدخل ورود اجنه و شياطين در بشر هستند. به همين دليل درقرآن همان طور كه ذكرش رفت اكثريت خداگويان و كساني كه خود راخداپرست مي‌خوانند مجنون ناميده شده‌اند. يعني وجودشان به واسطه‌اجنه و شياطين تسخير شده است و مؤمنان واقعي را به شقي‌ترين وضعي‌به قتل مي‌رسانند و گر نه آتش زدن انسان‌ها به هر جرمي در كدام شريعت‌آمده است، در كدام شريعت پيامبران، صرف اعتقاد جرم و گناه محسوب‌شده و مستوجب مرگ است، در كدام شريعت نماز نخواندن، كفر و الحادمحسوب شده است و نماز خواندن حجت ايمان به حساب آمده است.

ايده خدا همواره ايده ضدّ رسولان و ضدّ مؤمنان و ضدّ اطاعت از حكم‌خدا بوده است و درست به همين دليل‌ملّايان و فلاسفه مذاهب اكثراً دشمنان قسم‌خورده رسولان جديد بوده‌اند و عارفان. هر كه بي‌هيچ‌فلسفه‌اي درغگوئي را نهي

كرده است در نقطه مقابل حاميان ايده خدا قرار گرفته است. پس ايده خدا، ايده دروغ است زيرا ايده خدا ايده دروغمصلحتي است و مصلحت دروغين. زيرا ايده خدا، همان خداي غيرواقعي‌است، خدائي كه وجود ندارد. همان طور كه ايده هر چيزي دقيقاً دروغ آن‌چيز است، چيزي دروغين و غير واقع. ايده‌اي شدن و ايده‌آل شده هرچيزي همانا نفي وجودي آن چيز است و جنّي شدن و شيطاني شدن آن‌چيز است يعني خيالي كردن آن چيز، دروغين ساختن آن چيز، بازيچه‌ساختن ان چيز.

ايده خدا علّت‌العلل دروغ در بشر است. و دروغ هم ام‌الفساد است وجنگ بر عليه خداست يعني جنگ بر عليه واقعيت. دروغگو ديوانه است.

ياد خدا: و امّا آن چه كه در قرآن »ذكر» يا «ياد خدا» ناميده شده است چيست؟

در قرآن آمده است كه عده‌اي به نزد پيامبر مي‌آيند و درباره »علم‌وحي» سئوال مي‌كنند. خداوند به پيامبر مي‌فرمايد كه به اين گروه بگو به‌نزد «ذاكرين» بروند و اين سئوال را از ذاكرين بنمايند و جواب بيابند. پس«ذاكر» مقامي عظيم دارد و صاحب علم وحي است كه چه بسا اين علم درنزد خود رسول نباشد همان طور كه ماجراي اين حقيقت را در رابطه موسيو خضر در قرآن شاهديم كه خضر با اينكه رسول نيست ولي علم وحي راداراست و خود موسي كه رسول است آن علم را ندارد. همان طور كه درقرآن مكرراً آمده است كه مثلاً به فلان پيامبر بعد از نبوتش علم و حكمت‌داديم. پس هر پيامبري هم به علم و حكمت نرسيده است و به مقام ذكرهم چه بسا نرسيده است. پس ذكر كه در قرآن به معناي فارسي‌اش‌مترادف با «ياد خدا» ترجمه شده است مطلقاً ربطي به بر زبان راندن نام وصفات خدا و حمد او ندارد و مطلقاً ربطي به ايده خدا و يادآوري نام او درذهن ندارد. اگر چنين مي‌بود كه همه مردم ذاكرين محسوب مي‌شوند وداراي علم وحي و حكمت مي‌بودند.

ذكر اگر به معناي خدا را ياد نمودن باشد و اين ياد نمودن به معناي به‌ياد آوردن الفاظي از اسماء خدا باشد و بر زبان راندن آن، كيست كه چنين‌نيست. حتّي كافرترين آدمها به هنگام بدبختي‌ها نام خدا را بر زبان‌مي‌رانند. پس آيا اينان هم ذاكرين هستند؟

آيا آنگاه كه انسان كسي را به ياد مي‌آورد آيا نامش را به ياد مي‌آورد و برزبان مي‌راند؟ آنگاه كه انسان واقعه‌اي از زندگي گذشته‌اش را به ياد مي‌آوردآيا الفاظي را به ياد مي‌آورد؟ به ياد آوردن خدا هم كمتر از اين نمي‌تواندباشد با اين تفاوت كه ياد خدا در دل رخ مي‌دهد و نه در حافظه ذهني.حافظه خدادر دل است. ذكر همانا ديدار با خداست. و اين است كه علي(ع)مي‌فرمايد كه خداي ناديده را نپرستيده‌ام، با چشم دل ديده و پرستيده‌ام. والبتّه يادِ قلبي ماهيتاً به كلّي از ياد ذهن تفاوت دارد.

وجود و صفات هر چيزي در جهان واقعيت داراي جمالي است و صفاتي. جمال آن‌چيز انسان را متوجه موجوديت آن مي‌نمايد و صفات آن چيز هم موجب‌شناخت انسان درباره آن چيز مي‌شود. مي‌توان جمال هر چيزي را «وجود»آن چيز ناميد و صفاتش را هم »ماهيت» آن چيز خواند كه همان آثار آن‌چيز بر چيزهاي پيرامونش مي‌باشد كه البتّه برخاسته از ويژگي‌هاي‌اندروني ساختار آن چيز است. يعني صفات دروني هر چيزي در آثار بروني‌آن هويدا و قابل فهم و محاسبه مي‌گردد.

البتّه ترديدي نيست كه جمال بيروني هر چيزي بر آيند نهائي كليه‌صفات و ماهيت اندروني آن چيز است. به بياني ديگر جمال كمالِ ماهيت‌آن چيز است يعني صورتِ سيرت آن چيز است و ماده معناي كلي آن چيز.يعني باطني كه ظاهر شده است و حدود و وجود آن چيز را معيّن كرده استزيرا وجود همان حدود است و اين همان جمال است.

در اینجا آن چه که هم چون رازي به غایت حیرت‌آور و جادوئي و فوق‌عقلاني جلوه مي‌كند جمال است كه چگونه از بطن صفات پدیدار مي‌شود.یعني اینكه چگونه معنا مبدّل به ماده مي‌شود. این همان مسئله‌اي است‌كه به ندرت بشر درباره‌اش تأمّل مي‌نماید و اساساً مشغول صفات و معاني‌و خواص چیزهاست تا آنجا كه عموماً حتّي جمال و وجود یگانه آن چیز را ازیاد مي‌برد و نسبت به آن كور و بیگانه مي‌گردد. مثلاً هنگامي كه با یك‌سیب روبرو مي‌شود چنان مشغول اندیشه مزه و بو و خواص آن مي‌شود كه‌جمالش را اصلاً نمي‌بیند و خود وجود سیب منتفي است. در اینجا سیب‌مبدّل به یك ایده یا مجموعه‌اي از ایده‌ها شده است. یعني مي‌توان گفت‌كه خواص هر چیزي در عرصه اندیشه بشر حجابي بر آن چیز مي‌گردد.یعني شناخت ذهن بشر از جهان منجر به غفلت و كوري بشر از وجودجهان مي‌شود. یعني ذهنیت موجب بیگانگي انسان از واقعیت وجوديچیزها مي‌شود. و بدین گونه است كه جهان هستي مبدّل به مجموعه‌اي ازایده‌ها مي‌شود: ایده‌هاي عملي، فنّي، بهداشتي، سیاسي، فلسفي، اخلاقي،قانوني، اقتصادي و... و بدین گونه است كه هر چیزي در ذهن بشر دو شقّه مي‌شود جنبه مفیدو مضر، زشت و زیبا، درست و نادرست و... و این دو شقّه در ذهن به جان‌یكدیگر مي‌افتند تا آنجا كه نابود مي‌شوند. و اینك آن چیز حتّي در مقابل‌دیدگان بشر هم دیگر وجود ندارد. بدین گونه صفات‌پرستي وماهیت‌پرستي موجب نابودي وجود در انسان مي‌شود و انسان در قحطي‌وجود مي‌افتد و این آغاز صنعت‌گرائي در بشر است كه مكتب اصالت فایده‌محض است كه بشر را به انواع عذاب‌ها و شرها مبتلا كرده و موجودیت‌فیزیكي خود او را نیز نهایتاً نابود مي‌كند. این نابودي نتیجه آن نابودي‌است و نتیجه ایده ساختن وجود است. و این عاقبتِ فایده‌پرستي است كه‌در نقطه مقابل وجودپرستي قرار دارد كه كار عارفان و كلاً مؤمنان واقعي دردرجات است. پس مي‌بینیم كه ایده خدا محصولِ فایده‌پرستي وصنعت‌پرستي در جهان است كه خداي واقعي را به همراه واقعیت جهان‌نفي مي‌كند.

خدا نیز داراي دو دسته كلّي از صفات است، كه یك دسته از آن در نزدبشر خوب مي‌آید و دسته دوّم هم بد است: صفات مهري و صفات قهري.نهایتاً همه صفات مهري بر مدار حیات دنیوي مي‌چرخد و همه صفات‌قهري هم به تباهي و نهایتاً مرگ منجر مي‌شود. و بشر عموماً فقط صفاتِ‌مهري خدا را مي‌خواهد و مي‌پرستد و از صفاتِ قهري وي قهر است. به‌این ترتیب مي‌بینیم كه خداشناسي از طریق صفاتش كه همان خداي‌ذهني است نیز در ذهن بشر دو شقّه مي‌شود و این خداست كه دو شقّه شده‌است و در واقع دو تا شده است. و این دو تا خدا در ذهن بشر مستهلك ونابود مي‌شوند، در جریان جنگ بي‌اماني كه با یكدیگر دارند. پس مي‌بینیم‌كه این نوع خداشناسي و خداپرستي كه همان ثنویت است نهایتاً حتّي به‌لحاظ ذهني نیز به انكار وجود خدا منتهي مي‌شود، در حقیقت چنین‌خدایي دو گانه و در اصل هم هرگز وجود نداشته است به همین دلیل این‌نوع خدا و مذهب در طول تاریخ به تدریج در حالِ محو شدن است كه البتّه‌حقّ است و گامي جبري به سوي خدا و مذهبِ حقیقي تلقّي مي‌گرددهمان طور كه كفر محض به خدا نزدیك‌تر است تا نفاق. و نفاق حاصل‌ثنویّت است. به همین دلیل مذهبِ ذهني همواره مذهبِ نفاق بوده است.

پس صفت‌شناسي و صفت‌پرستي یعني شناختِ ذهني از جهان،انسان را از واقعیتِ جهان و از حقِّ دین و خدا دور مي‌سازد. فقط‌وجودپرستي كه همان جمال‌پرستي است راهِ دین حقیقي و خداشناسي‌مي‌باشد. و همه پیامبران و عارفان پیرو این راه بوده‌اند راهي كه عشق نیزنامیده شده است. و هر عشقي به میزاني كه از جمال منحرف شده و به‌سوي خصال رفته است به فسق گرائیده است و ریا و نهایتاً عداوت.

آن چه كه امروزه موسوم به اگزیستانسیالیزم (مكتب اصالت وجود)مي‌باشد و آخرین مكتب فلسفي مغرب زمین محسوب مي‌شود هر چند كه‌از سائر مكاتب فلسفي غرب به حقیقت نزدیك‌تر است و لذا بي‌ریاتر است‌و تا حدود زیادي نفع‌پرستي فلسفي را شكسته است ولي مطلقاً آن‌وجودپرستي و جمال‌پرستي مَدِّنظر ما نیست. و حداكثر ارزش این

مكتبِفلسفي آن است كه اصالتِ ذهن‌پرستي را خدشه‌دار نموده و ايده خدا را تاحدودي از قداست انداختـه است و بـه جنبه‌هاي باطني و قلبي انسان توجهِبيشتري نموده است و نيز بر كالبدِ اخلاق تاريخي بشر كه بر ايده خدا بناشده بود ضرباتي بر حق وارد ساخته است. ولـي از آنجـايي كـه هنوز هم بـه‌واسطهِ ذهنيّت تلاش مـي‌كند تـا وجودِ محض را بشناسد لذا در اخلاق‌عملي مواجه با برزخي عظيم گشته و جز نيهيليزم چيزي نيافته است كه‌البتّه بسيار انساني‌تر و خداپسندانه‌تر از اخلاق نفاق است. و اين كلّ ارزش‌نهضت موسوم به »ضدّ روشنفكري« مي‌باشد كه نيچه خلاّق‌ترين متفكّرآن و سارتر فعّال‌ترين سخنگوي اين مكتب محسوب مي‌شود.

و امّا فلاسفه وحدتِ وجودي اكثراً و يكي از آخرين سخنگويان آن درغرب يعنـي اسپينوزا بـر اين اعتقادند كـه وجودِ خدا همان صفاتِ اوست واين شايد گمراه‌كننده‌ترين و مشركانه‌ترين توصيف از خداست زيـرا در اين‌صورت بايستي صفات را پرستيد و پرستش خدا بـه واسطه صفات از نظرعلي(ع) عين شرك است و اصلاً امكـان‌پذير نيست و بـه همين دليل چنين‌پرستشي محكوم به ابطال و انكار مي‌شود. همان طور كه قرآن كريم شرك‌را علّت ابطال مي‌داند.

آيـا انسـان مـي‌توانـد قهـر و غضـب و عذابِ خدا را هـم چـون مهـر و الطـاف اوبپرستد و بستايد؟ البتّـه در زنـدگي حق‌پرستان تاريخ كمابيش شاهديم كه‌بسيار بيشتر از ساير مردمان در قبالِ بلا يا تسليم و صبور بوده‌اند كـه اسوه‌اين صبر را در امامان مي‌يابيم كه علي(ع) در رأس آنان قرار دارد و معروفـبـه امـام صبر است. ولـي در سخنانِ همين امام مثلاً در دعاي جوشن كبير بـه‌وضوح به ترجيع‌بندِ «خلّصنـا مـن النّـار يـا رب» روبرو هستيم. پس خـودِ علـي‌هم نمـي‌توانست عذاب النّـار پروردگـار را پرستش و ستـايش كنـد. هر چند كـه‌بـه لحـاظ آرمـاني بسيار مطلوب بـه نظر مي‌رسدكه انسانِ خداپرست بتواندحتّي شديدترين قهر و عذابِ خدا را نسبت به خـود قلباً و عاشـقانه بستايد ونـه فقط به زبان.

و مسئله ديگر اين است كه اگر وجودِ خدا همان صفات و ماهيتِ اوست‌بدين معناست كـه واقعـه‌اي بـه نـام لقاءالله كـه وعده همه مذاهبِ حقّه بوده‌است به كلّي منتفي مي‌باشد. چون صفات و معاني قابلِ رؤيت نيست.بنـابراين فلسفه‌هـاي وحدتِ وجود بدين توصيف از نوع غربي يااسلامي‌اش نمي‌تواند داراي حقِّ ديني باشد و توحيدي محسوب شود.

انسـان مـي‌توانـد از طريـق صفـاتِ خداونـد آن هـم در آئينـه واقعيت‌هـاي‌مخلوقـاتِ او بـه وجـودِ خداونـد نزديك شـود. و معرفتِ بـر صفـاتِ پروردگـار فقطدر صورتي انسـان را بـه سمتِ يگـانگي وجودش هدايت مـي‌كند كـه بتوانـديگـانگي صفاتِ مهري و قهري پروردگار را دريابد، يعني در مهرش قهر اورا و در قهرش مهر او را درك كند و اين تنهـا راه نجات دادن ذهنيّت از شرك‌و شقاق است.

پس در حقيقت فلسفه وحدتِ وجود اگر در جستجوي وجودِ خداست‌بايستي در صددِ يـافتنِ وحدتِ صفاتِ خداونـد باشد زيـرا فقط در واقعـه اين‌وحدتِ صفات است كـه راه يگـانگي وجودِ خداونـد پيدا مـي‌شود همـان راهـي‌كـه در فرهنـگ اسلامي معراج ناميده مي‌شود و در فلسفه غربي هم‌ترانسِدانس.

ابليس‌شنـاسي: آن نظري كه معتقد است خدا مظهر خوبي‌هاست و خوبي محض استـو هر چـه خـوب است از خداست و خدائي است، در صورتي مي‌تواند بر حق‌توحيدي قرار داشته باشد كـه اصلاً در كلّ جهـان و جهانيـان هيچ شري‌نبيند و اصلاً معناي »بدي« را نـاحق و خلاف واقع بداند و حاصل‌سوءتفاهم بشر. در غير اين صورت كلّ جهـان هستي را بـه دو بخش خوب وبد تقسيم كرده و ابليس را بـه عنـوان مظهـر و خـالق بـدي و چيزهـاي بـد درنقطـه مقابل خدا قرار داده است و ثنويت را اثبات كرده است كه به لحاظاعتقـادي شرك عيـان است و بـه لحـاظ اخلاقي هم چيزي جز نفاق نيستـزيرا نفـاق و شرك محصـول يـك جهـان دو شـقّه است. چنيـن معنـائي ازجهـان و خـدا و ابليس البتّـه در

قرآن وجود ندارد زيرا در فرهنگ قرآنيابليس به مثابه رسول خدا در امتحان بشر است و مطلقاً تحت فرمان خداقرار دارد و دروغگويان و منكران خدا را به احاطه خود مي‌آورد و در آنها شرّپديد مي‌كند و بدين طريق موجب عذابشان مي‌گردد. و علاوه بر اين‌مسئله در قرآن اين آيه به طور صريح وجود دارد كه خوب و بد همه ازخداست. بنابراين نمي‌توان گفت كه خدا فقط خوب است بلكه بد هم‌هست. و يا اينكه خدا نه خوب است و نه بد بلكه حق است. همان طور كه‌در قرآن نيكوكار و بدكار از اسماء خدا نيست در حالي كه مهربان و منتقم ازاسماء خدا ذكر شده است.

و امّا «خوبي» و «خير» و «مفيد» و «درست» و «برحق» در نزد بشر فقطآن چيزها و شرايطي است كه مطابق اميال و غرايز بشر باشد و در غير اين‌صورت شر و ناحق و مضرّ تشخيص داده مي‌شود. و كلّاً هر چيزي كه مرگ ويا ميل به مرگ را موجب گردد «بد» تلقي مي‌گردد يعني هر چيزي كه‌موجب رنج و بيماري و گرفتاري و تشنّج و مرگ شود. زيرا نفس طبيعي‌بشر فقط طالب لذّت فزاينده و حيات جاويد بر روي زمين است و هر چه كه‌اين ميل را مخدوش سازد شرّ است و ناحق و به لحاظ اعتقاد ذهن ديني به‌حساب شيطان مي‌آيد كه بر انسان نازل شده است.

اين مربوط به اعتقاددیني آن نظري است كه خدا را فقط مظهر خوبي‌ها مي‌داند و در واقع آن‌چه را اين نظرگاه خوبي و خدا مي‌نامد همان هواي نفس اوست. او «خود»را خدا پنداشته است. و كسي كه اميال ذهني خود را خدا مي‌نامد در واقع‌منكر خداست و چنين كسي به امر خدا مبتلا به شيطان مي‌شود زيرا چنين‌كسي به تدريج همه چيزها و شرايط و آدم‌ها را مخالف اميال خود مي‌يابد وبه همين ميزان دست به كار خلق ايده خدا در ذهن خود مي‌شود كه همان«خودِ» ناكام و متنفر از جهانيان است و درصدد سلطه بر جهان و انتقام ازآن. اين همان كلّ جريان پيدايش شيطان در انسان است. پس اعتقادِ به«خداي خوب» و اينكه فقط خوبي‌ها (مطلوب‌هاي نفس) از خداستاساس رسوخ شيطان در انسان است. يعني خوبي‌پرستي همان‌شيطان‌پرستي است. اين خوبي‌پرستي البتّه نام خداپرستي بر خود دارد وفقط خدائي رومانتيك و خيّر و مهربان و لطيف را خدا مي‌داند كه مريد اراده‌بشر است. يعني كسي كه خدا را مريد خود مي‌خواهد روي به شيطان استو شيطان در وي رسوخ مي‌كند و نهايتاً اصلاً منكر هر چه خدا مي‌گردد. واين انكاري بر حق است و به ياري شيطان رخ مي‌دهد زيرا چنان چيزي‌اصلاً خدا نبوده است بلكه هوي' بوده است.

چنين نظرگاهي كه نظرگاه‌مسلّط بر كلّ مذاهب ذهني است خدا را وقتي خدا مي‌داند كه مريد اراده اوباشد و در غير اين صورت شيطان مي‌داند. علي(ع) مي‌فرمايد خدا را از اين‌رو شناختم كه هر چه خواستم خلاف آن شد. پس مي‌بينيم كه خداي دينيو اسلام خداي مخالف اراده بشر است و بشر در خلاف اراده خويش استكه خداي واقعي را مي‌شناسد و نه برعكس.

پس خداي خوبي‌ها همان ابليس است، يعني خدائي كه فقط خوب‌است همان ابليس است. ولي در فرهنگ قرآني اين معنا كاملاً معكوس‌است.

هر چيزي كه به سهولت قابل مصرفِ باشد «خوب» ناميده مي‌شود. به‌همين دليل در فرهنگ اقتصادي غرب كالاهاي مصرفي را «Goods»مي‌نامند يعني خوبي‌ها. و خدا هم نامش «God» است. يعني خوبي و خدابه لحاظ لغت از يك ريشه هستند و به معناي چيزي قابل مصرف و تصرّف‌مي‌باشد، چيزي كه اميال بشر را ارضاء نمايد و مريدِ اراده تصرّفي بشرباشد.

خدا در فرهنگ قرآني خوب نيست و بد هم نيست بلكه حق است وحق دو روي خوب و بد دارد. و در واقع هر چيزي خيرش در شرش مي‌باشدو بالعكس. اين دو امري واحد است كه اگر درك شود حق هر چيزي يعني‌حق خدا درك شده است و اين يگانگي است.

در فرهنگ قرآني انسان همان نفس خويشتن است كه مجموعه‌بي‌انتهائي از خواهش‌ها مي‌باشد. اين نفس دو روي دارد: اراده و ضدّ اراده.سمت اراده‌اش همانا سمت شيطان است و سمت ضدّ اراده‌اش هم سمت‌خداست. يعني به ميزاني كه عقل بشر حامي اراده خويشتن است‌شيطان‌زده مي‌شود و به ميزاني كه حامي ضدّ اراده خويش است به سوي‌خدا مي‌رود. هر چند اگر به سوي شيطان هم كه برود نهايتاً شيطان وي راوامي‌نهد و جز خدا مأمني نخواهد يافت منتهي با صدها عذاب و بدبختي.يعني آنكه مخالف خويشتن است موافق خدا است و آنكه موافق خويشتن‌است موافق شيطان است ولي اين موافقت با شيطان عمري كوتاه داردزيرا به زودي مي‌بيند كه شيطان ديگر موافق او نيست. اين مسئله در قرآن‌به بياني صريح آمده است آن گاه كه شيطان كسي را به سوي دوزخ‌مي‌كشاند و در آن سرنگون مي‌كند وي را سرزنش مي‌كند كه چرا روي ازخدا برگردانده. و او را اطاعت نموده است و آن گاه وي را در دوزخ تنهامي‌گذارد با اراده‌اي پوچ شده. پس شيطان رسولِ پوچ‌سازي اراده بشر استو روش او همانا تشويق بشر به پيروي از اميال خويشتن است. يعني بشردر مريدي اراده خويشتن است كه به بطالت و انهدام اراده خود مي‌رسد واين هدايت ابليس است براي كسي كه اراده‌اش را مريد احكام خداوندننموده است.

ولي امّا گروه‌هاي كثيري از بشريت در طول تاريخ تا به امروز به گمان‌خود كمابيش از احكام خدا پيروي مي‌كنند منتهي خداي ذهني. و در عين‌حال احكام شريعت را هم مدّنظر دارند و گوئي كه عيناً پيرو احكام شريعت‌هستند ولي به واسطه ايده خدا احكام شريعت را به هر گونه كه بخواهندتفسير و تحريف و تبديل مي‌كنند و مطابق اراده خود مي‌سازند و بدين‌گونه در حالي كه مريد نفس خود هستند مي‌پندارند كه مريد خدا هستند. واين گونه است كه تحت عنوان دين و به نام خدا به آساني دست به هر جرمو جنايتي مي‌توانند زد. زيرا ايده خدا كه هسته مركزي همه ايده‌آل‌هاي‌بشر است همه اميال بشري را «خوب» مي‌نمايد و هر نوع پليدي دركارخانه ايده خدا تطهير و مقدّس مي‌گرددو در اينجا**good** و **god** يكي‌است. يعني هر چه كه »من» خوب بداند خدائي است و در غير اين صورت‌اهريمني محسوب مي‌شود.

پس ابليس كسي است كه »من» را پوچ و رسوا مي‌سازد ولي همين‌كس مأمور ويژه خداست تا مرا به خود آورد تا روي به خدا كنم تا «خود» راتحويل حكم خدا دهم كه در نزديك انسان مؤمني قرار دارد. تا خود راتحويل اراده يك انسان مؤمني ندهم هرگز نمي‌توانم به احكام يك پيامبرمرده صادقانه تن در دهم حتّي اگر به جدّيت تمام هم بخواهم. به همين‌دليل در اسلام، بي‌امام كافر است. تازه انسان با امام زنده هم هزاران مكر وبازي دارد. زيرا يك مؤمن واقعي هرگز خدا را بواسطه صفات خوبش‌نمي‌پرستد و بلكه اتفاقاً خدا را از طريق بلاها درك مي‌كند و مي‌پرستد.

پس آنكه هر چه دلش مي‌خواهد مي‌كند مريد شيطان است. ولي‌مسئله مهم‌تر اين است كه يك آدم هوسباز اصلاً دلش يا مرده است يا درخواب است و با وي سخن نمي‌گويد و او در واقع پيروي ذهن خويش است ونه دل خويش. انسان اگر واقعاً مريد دل خويش باشد مريد خداست و هيچ‌عمل پليد و فسق و ستمي از وي صادر نمي‌شود. و فقط عارفان كاملند كه‌مريد دل خويشتن هستند يعني مريد خدايند و از ذهن خود يعني ازشيطان پيروي نمي‌كنند. ذهن چنين انسان‌هائي فقط مسئوليت تفكّر وفهم جهان را دارد و نه مسئوليت قضاوت و صدور امر. ذهن مي‌فهمد و فهم‌خود را تحويل دل مي‌دهد و دل اقدام به صدور امر مي‌كند. تازه انساني كه‌واقعاً دلش به دين زنده است و با وي سخن مي‌گويد و امر مي‌كند در هراطاعتي از امر دلش دست و پايش مي‌لرزد كه مبادا دچار القاعات ذهني‌باشد و وسوسه شيطان هم دخيل گرديده باشد. مثل آن ترس و لرزتاريخي ابراهيم(ع) در ذبح اسماعيل كه آيا امر خداست و يا شيطان. براي‌همين است كه قرآن مي‌فرمايد كه كافران در هر كاري كه مي‌كنند كم‌ترين‌ترديدي ندارند. اين بدان

معناست كه اصلاً عقل ندارند كه بر اعمالشان‌نظارت و مراقبه داشته باشد و اسير غرايز خود مي‌باشند و غرق در تاريكي‌هستند.

آن چه كه »قضاوت» ناميده مي‌شود مصدر حكومت شيطان در ذهن‌بشر است چرا كه در جريان قضاوت كردن است كه انسان هر واقعيتي را به‌دو شقّه خوب و بد و درست و نادرست و هستي و نيستي تقسيم مي‌كند وبدش را نفي نموده و خوبش را اطاعت مي‌نمايد و اين همان اطاعت ازشيطان و انكار خداست.

اگر هر آن چه كه به سهولت قابل مصرفِ مطلوبِ نفس باشد خوب‌باشد پس خوب‌ترين چيزها بايستي خدا باشد كه به واسطه آن مي‌توان به‌هر چيز مطلوبي رسيد و آن را تصرّف نمود. چنين خدائي نزد بشر چيزي‌جز «پول» نيست. پس »پول» همان تجسّد شيطان در نزد بشر است زيرامريد نفس بشر است. در اينجا «god» به معناي خدايgood عين‌خدايgoods (كالاها) مي‌باشد. بدين ترتيب بشر خوبي‌پرست عملاًهمان بشر پول‌پرست است.

پول دقيقاً تعيّن و تجسّد ايده خدا مي‌باشدزيرا به واسطه آن مي‌توان هر چيزي را تصرّف نمود هر ايده‌آلي را.

ابليس به حضرت آدم به چشم يك كالا نگريست كه گفت: او از لجن‌است. و آن گاه بر مسند قضاوت نشست كه: فرزندان آدم بر روي زمين‌فساد مي‌كنند. حتّي خداوند را هم در حضور خودش محاكمه نمود كه: تومقدّس‌تر از آني كه اين مفسد را خليفه خودسازي. يعني با اين خلافت وخلقت مرتكب خطا و گناه شده‌اي. و آن گاه خداوند را تهديد كرد كه: همه‌فرزندان آدم را نسبت به تو كافر ساخته و بر دوزخ وارد مي‌كنم (و نهايتاً هم‌خدا را متهم به فريبكاري ساخت كه: پروردگارا تو مرا فريب دادي.) و اين‌كلّ جريان كفر و تبديل خدا به ايده خدا مي‌باشد كه موجب رانده شدن‌ابليس از درگاه خدا شد و در درك اسفل‌السافلين مشغول توليد و تلقين‌ايده خدا در بشر گرديد. و در واقع ابليس به خدا گفت كه: تو خيلي خوبي وبعيد است كه بد باشي. پس خداي خوب مبدّل به خداي بد شد. و اينك‌ابليس خواه‌ناخواه با راهي كه در پيش گرفت مأمور جبري خداوند در فريب‌دادن و امتحان نمودن بشر است در ادّعاي خداپرستي‌هاي بشر. ابليس‌خداوند را دوست نمي‌داشت و گر نه چنين نمي‌كرد ولي در لباس عشق‌مفرط به خداوند بود كه به خودش اجازه چنين تهمت‌هائي را داد. ومي‌بينيم كه همه پرستندگان ايده خدا كبّاده عشق بر دوش مي‌كشند ومشغول هر ستمي هستند و تحت عنوان عشق به فريب مردم مشغولند. دراينجا «عشق» نيز هم چون خدا، يك ايده است و آنجائي كه ايده »خدا»كاربردي نداشته باشد ايده عشق به ميان مي‌آيد درست مثل ايده آزادي وعدالت. و همه اين‌ها به اصطلاح مذهب »كاسه داغ‌تر از آش» است وكاتوليك‌تر از پاپ شدن. و چه جنايت‌ها كه براي دفاع از «خدا» صورت‌نگرفته است و نيز دفاع از رسولان و امامان مرده. و همين‌ها قاتلان‌رسولان و امامان زنده بوده‌اند.

كاربُردهاي ايده خدا ايده خدا به طور كلّي موجب فساد و ياغي‌گري بشر در بهشت مي‌شود وگرايش او به دوزخ و صبر بر عذاب‌هاي دوزخ و آبادي و عمراني در دوزخ. واين همان تبديل طبيعت به صنعت است. و در دوزخ ايده خدا تجسّم‌مي‌يابد و آن »پول» است.

نظريه‌اي كه انسان را اشرف مخلوقات مي‌داند اگر به لحاظ غايت‌هوش و دانائي باشد نظريه‌اي كاملاً باطل است و اتّفاقاً بدين لحاظ انسان‌پست‌ترين مخلوقات است. اين حقيقت را در جهان اسلام هيچ كس به‌اندازه علي(ع) واضح نساخته است و در تمدّن جديد غرب هم كساني چون‌نيچه و مترلينگ به وضوح جهل و پخمگي بشر را نسبت به كلّ حيات وهستي واضح نموده‌اند و مترلينگ هر موجود زنده‌اي را بسيار باهوش‌تر وعادل‌تر و دقيق‌تر از انسان ثابت كرده است. و اين عين واقعيت است. ودرست به همين دليل انسان جانوري بيمار است زيرا نمي‌داند كه چگونه‌زندگي كند.

علي(ع) يكي از نشانه‌هاي كمال انسان را معرفت انسان نسبت به‌جهل خويشتن مي‌داند و «نمي‌دانم» را مقامي بزرگ معرفي كرده است كه‌كم‌ترين معرفت انسان نسبت به خودش مي‌باشد. و همين حداقل دانائي راهم اكثريت بشر دارا نيستند. نمي‌دانند كه هيچ نمي‌دانند.

پس اگر دانائي و هوش نشانه »برتري« نيست پس چيست. در عرصه‌دانش و فن هم آيا انسان‌هائي كه معلومات بيشتري دارند واقعاً در زندگي‌خودشان هوشمندترند و باسلامت و سعادت بيشتري زندگي مي‌كنند؟ آياانسان صنعتي هوشمندتر و سالم‌تر از انسان عصر حجر است؟ اگر نشانه‌هوشمندي همانا زندگي باسلامت و عزّت و آرامش بيشتري باشد پاسخ‌اين سئوال‌ها كلاً منفي است زيرا انسان مدرن بسيار درمانده‌تر و متشنّج‌ترو ناامن‌تر و رنجورتر و دريوزه‌تر و وحشي‌تر از انسان دوران‌هاي پيشين‌است. اگر در دوران قديم برخي از انسان‌ها وحشي و ديوانه بودند امروزه‌تقريباً عموماً چنين هستند. آيا مگر منظور از كلّ علوم‌وفنون زندگي‌راحت‌تر نبوده است؟ اگر چنين بوده است پس نتيجه كاملاً معكوس از آب‌درآمده است و فقط تظاهر دروغين به رفاه و پيشرفت و خوشبختي است كه‌افزايش يافته است يعني ريا.

و ايده خدا در ذهن بشر محصول نهائي اين ناداني و پخمگي و ناتواني‌حاصل از اين وضعيت است. «چون من نمي‌دانم حتماً كسي هست كه‌مي‌داند» اين نطفه پيدايش ايده خداست. يعني ايده خدا بازتاب جهل‌بشر است و نيز مخفي‌گاه جهل بشر، و نيز نامي مقدّس و عالي بر اين‌جهل. به همين دليل به سرعت »من نمي‌دانم« مبدّل مي‌شود به «من‌همه چيز را مي‌دانم» و اين حاصل جايگزيني ايده خدا بر جاي »خود«است و خود را خدا فرض كردن. اين امر مشتبه منشاء جنون است. يعني به‌ميزاني كه انسان بر جايگاه واقعيتِ «من نمي‌دانم» قرار نمي‌گيرد و از آن‌مي‌گريزد و ايده خدا را پديد مي‌آورد. در اينجا «معرفت نفس» در نقطه‌مقابل ايده خدا قرار مي‌گيرد و آنتي‌تز آن است. يعني انسان به ميزاني كه‌نمي‌خواهدناداني‌اش را باور كند به ايده خدا پناه مي‌برد و او را به عنوان‌داناي مطلق بر جاي ناداني مطلق خود فرض مي‌كند و به زودي اين داناي‌مطلق را «خود» مي‌يابد و ديوانه‌اي مي‌شود و دست به هر عمل‌جنون‌آميزي مي‌زند. پس ايده خدا بزرگ‌ترين كاخانه خود- فريبي است. ودرست به همين دليل اكثر انسان‌ها در تنها چيزي كه خود را داراي‌كم‌ترين كمبودي نمي‌يابند همانا دانائي و عقل است و هر كسي خود راعقل كل مي‌پندارد كه فقط داراي يك مشكل است و آن كم‌پولي مي‌باشد.يعني اگر پول كافي داشه باشد مي‌تواند به همه ثابت كند كه عقل كل استيعني خداست.

پس ايده خدا محصول گريز انسان از جهل خويشتن است. به بياني‌كامل‌تر ايده خدا حاصل پشت كردن انسان به خويشتن است، حاصل نفي‌واقعيت وجود خويشتن است حاصل گم كردن خويشتن است. پس ايده‌خدا همان »ظلمت« است يعني حاصل انكار وجود خويشتن، و اين همان‌كفر است. پس ايده خدا نام مقدّسي است بر كفر. زيرا خداشناسي فقطحاصل رويكرد به خويشتن و خودشناسي است.

بنابراين مي‌بينيم كه ايده خدا در عمل همان پول‌پرستي است. نام‌مقدّسي بر پول‌پرستي. ايده خدا همان ايده پول‌پرستي است.

ايده خدا محصول احساس حقارت و حسادت و عداوت انسان نسبت به‌خداست. و هر احساس اين چنيني همانا تقليد به بارمي‌آورد. و صنعت‌همان روش تقليد انسان از خدا در خلقتش مي‌باشد.صنعت همان تقليد ازطبيعت است و ميل به برابر ساختن خود با خدا و بلكه احساس برتري‌نسبت به طبيعت كه همان احساس برتري نسبت به خداست.

طبق نظريه تكاملي داروين و هم چنين طبق داستان آفرينش در كتب‌مقدّس انسان اخيرترين و لذا جوان‌ترين موجودِ عالم است. پس طبيعي‌است كه نايخته‌ترين و جاهل‌ترين موجودات نيز باشد مثل مقايسه كودكو والدين. در حقيقت

همه گیاهان و نیز حیواناتِ روي زمین در حکم اولیاء واجدادِ ما هستند و انسان‌ها را به چشم فرزنداني ناخلف و نابخرد مي‌یابند.ولي از طرفي دیگر به لحاظ تاریخ کلّي طبیعت ، انسان پیرترین موجودِ زنده‌جهان است و کلّ حیات را در میراثِ وجوديِ خود دارا مي‌باشد و کلاً این‌یك قاعده حیرت‌آور است که جوان‌ترین موجود در آن واحد پیرترین‌موجود نیز مي‌باشد. همان طور که مثلاً یك پسر در حکم پدر پدر خویش‌است و یك دختر نیز در حکم مادر مادر خود مي‌باشد. و اگر این قاعده را به‌ازلیّت و ابدیّت عالم وجود بکشانیم درك مي‌کنیم که چگونه جایگاه معنويِ‌انسان و خدا تعویض مي‌شود خدا به عنوان نخستین موجود و انسان به‌عنوان آخرین موجودي که خداوند آفریده است، در اینجا انسان به عنوان‌آخرین و جوان‌ترین فرزندِ خدا، در جایگاه خالق خدا قرار گرفته و خدا به‌عنوانِ مخلوق بشر دقیقاً همان ایده خداستو و علاوه بر این مي‌توان به رازمعناي »پدر« در مسیحیّت پي برد که منظور همان خداست. و نیز اینکه‌آن احساس حقارت و حسادت و تکبّر فرزند نسبت به والدین دقیقاً عین‌رابطه انسان نسبت به خدا مي‌باشد که مولّدِ ایده خداست.

به بیاني دیگر ایده خدا همان ادّعاي خدا شدن در بشر است. همان‌طور که هر فرزندي مي‌خواهد و الدین خود باشد. این ادّعا که مبدّل به ایده‌مي‌شود و نیز بالعکس، منشاء همه جدال‌هاي بین فرزند و والدین است ونیز جدالِ بین انسان با خدا. خودِ این جدال به لحاظي منشاء ایده خدا وادّعايِ خدا شدن است، همان طور به میزاني که فرزند، ناداني خود را درمقابل دانایي والدین مي‌یابد دچار چنین جدالي مي‌گردد.

و به لحاظي از دیدگاه معرفتِ دیني و مخصوصاً شیعي به نظر مي‌رسدکه جایگزیني »خود« و خدا در قلمروي پیدایشِ ایده خدا رخ مي‌دهد که‌این همان مقام انسان به عنوانِ جانشین خداست که مقصودِ خدا از خلقتِ‌انسان نیز همین بوده است. بدین لحاظ باید گفت که ایده خدا نیز در ذهن‌انسان کار خودِ خداست در ساختار مغز انسان و القاءکننده این ایده نیز درمغز انسان همانا خداست هر چند که این کارش را به دست ابلیس انجام‌مي‌دهد. همان طور که خداوند بسیاري از کارهایش را به دست ملائك‌انجام مي‌دهد و ابلیس نیز یکي از ملائك و بلکه سرکرده همه ملائك بوده‌است. به بیاني دیگر مي‌توان گفت که ایده خدا همانا عرشِ خلافتِ انسان‌بر جايِ خداست و یا محلِ جلوسِ خدا در وجودِ انسان است. و نیز مي‌توان‌گفت که ایده خدا همان حلقه مفقوده داروین در تبدیلِ میمون به انسان‌است. یعني آن چه که میمون را انسان نمود همان ایده خدا بوده است که درعین حال موجب خروج از بهشتِ طبیعت مي‌باشد، و انسان به واسطه این‌ایده دست به کار تولید ابزار شده و از درختان پائین آمد و به سويِ غار رفت‌یعني براي خودش خانه ساخت، یعني تنها شد و تنهائي‌اش آغاز گردیدزیرا از طبیعت جدا گردید و از بهشت رانده شد.

پس باید گفت که ایده خدا همان منشاء کفر اوّلیه نخستین موجودِزنده‌اي شد که تا لحظه قبل میمون بود. یعني بشر یك میمون کافر است.وانسان تنها حیوانِ ناسپاس است و اینك براي رهایي از این کفر بایستي‌خدا را در دل بیابد و از ذهن بزداید.

مغز انسان وارث کامل طبیعت و عالم حیات و هستي مي‌باشد و اصلاًمغز انسان و کلاً مغز همه موجوداتِ زنده حاصل وراثتِ محض است به‌همین دلیل به لحاظ دانش تکامل نیز مغز انسان پیشرفته‌ترین مغز درمیانِ موجوداتِ زنده است یعني نوین‌ترینِ مغزها و در عین حال پیرترین‌مغزهاست. به همین دلیل کلّ ذهن انسان تماماً جریان به یادآوردن وبازیابي است، یعني مغز همانا ذخیره طبیعي انسان از عالمِ وجود مي‌باشد واین یك خزانه طبیعي تلقّي مي‌شود یعني یك غذاي به ارث رسیده. وایده خدا نیز یکي از این وراثت‌هاست که البتّه آخرین و نوترین وراثت‌محسوب مي‌شود و وراثتي کاملاً بشري است که در مغز سایر موجوداتِ‌زنده سابقه نداشته است. به بیانِ دیگر ایده خدا یك ارثیه

مصنوعي استزيرا همه توليداتِ بشري مصنوعي هستند، همان طور كه بشر يك حيوانمصنوعي است يعني يك حيوان تصنّعي و تظاهري و ريايي. و كلّ بشريتيعني همين. و ايده خدا گوهره اين تصنّع و تظاهر مي‌باشد.

ايدهٔ خدا در آن واحد هم موجبِ احساسِ تنهايي در انسان است و همپناهگاه گريز از چنين احساس و هم عامل فرار انسان از احساس تنهايي.يعني اين ايده هم مفرّ تنهايي است و هم مقرّ آن. همان طور كه اين ايده‌هم باعثِ كفر است و هم باعثِ تظاهر به ايمان. همان طور كه هم موجبِاحساس جهل است و هم ادّعاي عقل كل. هم باعث انسان بودن است وهم شيطنت و جنون و جنايت. هم باعث حقِّ انسان است و هم ابطالش.هم موجب احساس پوچي است و هم تظاهر به اخلاق. بر محور ايده خداانسان در آن واحد هم به خدا فحش مي‌دهد و با وي مي‌ستيزد و هم از وي‌رهايي ندارد و جبراً وي را شكر مي‌گويد. هم صنعتي است و هم بيزار ازصنعت، در حين خوشبخت بودن بسيار بدبخت است. ايده خدا هسته‌مركزي ديالكتيكِ روان بشر است. و اين از ويژگي ذاتي هر وراثتي است. وايده خدا مبدأ و معادِ همه وراثت‌هاست و انسان به عنوان موجودي كه‌ميراث‌خوار كلِّ حيات و هستي است، اين كلّيت را به صورتِ ايده خدادريافت مي‌كند و معني مي‌نمايد. ولي انسان قرار نيست در مقصودِ خلقتِخويش فقط يك ميراث‌خوار باشد و بلكه بايستي وجودِ خود را از كلّ اين‌وراثت منزّه سازد و اين تنزيه و تزكيه بايستي از كارخانه آن رخ نمايد يعني‌از ذهن. اين گونه است كه انسان واقعاً جانشين خدا مي‌شود يعني يگانه وبي‌نياز و بي‌علّت و معلول و بي‌مثال. يعني مصداق سوره اخلاص. انسان ازطبيعت يعني از بهشت رانده نشد تا صنعت باز و پرستنده اسباب‌بازي‌هاي‌دستِ خود باشد. بلكه از وراثت پاك شود و خدا را در جانش يعني در دلش‌بيايد. پس انسان بايستي از وراثت پاك گردد و از صنعت دست بدارد. يعني‌بايستي دل‌پرست شود و سركنده.

و نيز بايد گفت كه پيدايش ايده خدا در ذهن بشر موجب امكان نفوذبشر در طبيعت شد كه منجر به صنعت گرديد. يعني تا قبل از پيدايش ايده‌خدا، بشر فقط بر روي پوسته بيروني طبيعت زيست مي‌كرد و كلّبرخورداريش از طبيعت همين بود. و با ايده خدا، بشر به باطن طبيعت راه‌يافته و آن را استخراج مي‌كند و به مصرف مي‌رساند و بدين طريق كلّوراثت طبيعي‌اش را به طور كامل بازيابي نموده و مصرف مي‌كند و مبدّل به‌غول مي‌شود و نهايتاً از ايده خدا هم مبرّا شده و رسماً و عمداً و آگاهانه به‌جنگ با خدا مي‌پردازد و در آسمان‌ها به شكار «خدا» مي‌رود. يعني به‌واسطه ايده خدا كلّ طبيعت و وراثت طبيعي خود را نقد كرده و مي‌بلعد وكوس انالحق مي‌زند در حالي كه غول ديوانه و جهانخواري گرديده است.

ايده خدا، ايده وراثت در معناي كامل و جهاني آن است: وراثت طبيعت!پس ايده خدا. تنها ايده واقعي و محض است زيرا فقط ايده است در عين‌حال كه ايده جهانخواري و واقعيت‌خواريِ كامل است: خودخواري!

و نيز مي‌دانيم كه ايده خدا، ارثي‌ترين همه اعتقادات در بشر است وبدين لحاظ فطري‌ترين ايده‌ها ست و تاريخي‌ترين و طبيعي‌ترين ايده‌ها.و درست به همين دليل ايده‌ترين ايده‌هاست. در اينجا به وضوح مي‌توان‌ديد كه ايده عين اقعيت است يعني چشم واقعيت. چشمي كه مي‌خواهدواقعيت را ببلعد و بدين طريق واقعيت يابد.

پس بايد گفت كه ايده خدا به بيان ديگر همان ايده بلعيدنِ خداست. ودرست به همين دليل انسان‌هائي كه بيشتر طبيعت را مي‌بلعند و تصاحب‌مي‌كنند به تدريج ادّعاي خدائي مي‌كنند مثل فراعنه مصر و بسياري ازفراعنه مدرن امروزه. به ياد داشته باشيم كه تمدّن مصر باستان تمدّني به‌لحاظ صنعتي بسيار پيشرفته بوده است.

ایده خدا، ایده «خود» جهاني است: جهان پشت سر که اينك پيش‌روي قرار دارد و بايستي قابل بلعيدن شود. و علوم‌وفنون اين بلعيدن راممکن مي‌کند. جهان هستي مولّد ايده خدا در بشر است به قصد وارد شدن‌در بشر و بلعيده شدن به واسطه بشر.

خداي قلبي: چه تفاوتي بين دريافت ذهني و قلبي انسان وجود دارد. فرق بين ايده واحساس چيست؟ فرق بين آرزو و عشق چيست؟

آن چه که بين دو انسان سوءتفاهم ناميده مي‌شود بدان معنا نيست که‌آن دو درباره چيزي فهم ذهن واحدي ندارند بلکه درست به عکس است‌يعني فهم ذهني واحدي دارند ولي احساس قلبي واحدي ندارند و به همين‌دليل است که هر کس با اينکه مي‌بيند که استدلال و علائم عقلي طرف‌مقابل کاملاً درست است ولي نمي‌تواند آن را بپذيرد و لذا نهايتاً فرد مقابل‌را متّهم مي‌سازد که او نيّت درستي ندارد و اين بدان معناست که احساس‌قلبي طرف مقابل با وي همخواني و مطابقت ندارد. يعني انسان‌ها هرگزتضاد ايده‌اي لاينحل دارد بلکه تضاد احساس لاينحلي دارند و به همين‌دليل تضاد بين آدم‌ها هرگز با مذاکره و استدلال حل نمي‌شود و جهان‌ايده‌ها جهان جنگ‌هاست و نه دوستي‌ها. زيرا جهان ايده همان جهان‌بلعيدن و تصاحب و سلطه است و يکه‌تازي و من‌پروري.

همه انسان‌ها کمابيش معتقدند و ادّعا دارند که دروغ بد است، پول‌خوب است، عدالت و انصاف و صلح و آرامش خوب است و... و اينجا همه‌ايده‌هاي مشترك است ولي اين ايده‌هاي مشترك نه تنها انسان‌ها را به‌وحدت و دوستي و تفاهم نمي‌رساند اتّفاقاً موجب تشديد تضادها ودشمني‌ها مي‌شود زيرا احساس مشترك و واحدي وجود ندارد.چرا؟ زيرااصولاً احساس وجود ندارد و فقط ايده‌هاست که حکم‌فرماست. زيرا دل‌هاعموماً کرخت و خواب وبلکه مرده‌اند. پس در حقيقت محل تفاهم همانادل است و نه ذهن. به همين دليل در دوراني که عرصه ارتباطات است وايده‌ها به سريع‌ترين شکلي مبادله مي‌شوند و قاعدتاً بايستي تاکنون صلح‌واحد جهاني برقرار شده باشد جهان به سوي يك جنگِ منهدم کننده‌ولاعلاج مي‌رود و دو نفر تاب تحمل يکديگر را ندارند و هر چه که بيشتر بايکديگر مبادله ايده مي‌کنند کم‌تر يکديگر را درك مي‌کنند و تضادهايشان‌متنوع‌تر و شديدتر بروز مي‌کند. پس بايد اعتراف کرد که ايده‌ها تفاهم‌زانيستند زيرا ايده‌ها بيانگر فهم انسان نيستند. در اينجا بهتر مي‌توان درك‌کرد که چرا قرآن کانون تعقّل و علم و معرفت و شعور را دل مي‌نامد.

به همين دليل ايده خدا موجب اتّحاد نبوده است واتّفاقاً در هر ملّتي که‌ايده خدا شديدتر حضور دارد تفرقه و جنگي شديدتر وجود دارد و بلکه ايده‌خدا به عنوان سرمنشاء هر ايده‌اي علّت‌العلل همه تضادها و نبردهاست.

اگر ايده خدا محصول عداوت با واقعيت است پس ايده خدا قادر به‌درك واقعيت نيست زيرا براي درك هر چيزي بايستي به آن نزديك شد ونه اينکه آن را انکار نمود.براي درك هر چيزي بايستي با آن چيز دوست‌شد و اين دوستي موجب نزديکي مي‌شود و فهم آن چيز را ممکن مي‌سازد.به همين دليل حتّي دانش مادي واقعيت‌ها که دانش ميرا و باطل‌شونده‌است به واسطه متفکريني حاصل شده که از ايده خدا مبرّا بوده‌اند و يا اين‌ايده در آنها قوّتي نداشته است. همه دانشمندان کمابيش اين گونه بوده‌اند.

به واسطه ذهن نمي‌توان علم و معرفتي پايدار درباره چيزي کسب نمودو لذا کلّ دانش ذهني بشر از جهان و پديده‌هاي ميرا مي‌باشد. ذهن بشرجهان باقي را درك نمي‌کند پس چگونه مي‌تواند خداوند را که مصدرجاودانگي است درك نمايد. واصلاً کلّ علوم فنّي بشر حاصل تجزيه وتحليل پديده‌هاست يعني حاصل قلع‌وقمع ساختن پديده‌هاست حاصل‌ميراندن و منهدم نمودن. و لذا چنين دانشي براي بشر هم حاصلي جزتباهي و گنديدگي و فساد و بيماري و عذاب‌هاي لاعلاج ندارد و همين‌حيات دنيوي بشر را نيز ميراتر و بي‌جان‌تر و افسرده‌تر مي‌سازد.

پس به ميزاني كه دل انسان زنده و خلاّق و فعّال است براي صاحبش‌شعور و فهم و معرفت و علمي پايدار كسب مي‌كند و مي‌تواند جودانگي رادريابد و خدا را.

همان طور كه ذهن و ايده‌ها كاري جز نفي و دفع جهان واقعيت‌هاندارند فقط دل است كه واقعيت جهان را تصديق نمود و با آن رابطه برقرارمي‌كند و لذا آن را مي‌فهمد و با جهان به تفاهم مي‌رسد.

خداي قلبي كانون فهم و تفاهم است و خداي ذهني كانون عدد وعداوت است.

و امّا چگونه مي‌توان دل را زنده ساخت و بينا و باهوش نمود و صاحب‌فهم و علم و تفاهم شد؟ نخست بايد عامل نفي و دفع واقعيت يعني‌ايده‌هاي ذهني و ايده‌آل‌ها و آرزوها را و در رأس آنها ايده خدا را از خود پاك‌نمود و اين كار جز به واسطه معرفت نفس مستمر ممكن نمي‌آيد وامّا درعمل بيروني نيز بايستي امكان يك زندگي باشعور و باتفاهمي را پديدآوردو آن صدق در گفتار و رفتار است. و صدق يعني ارتباط برقرار كردن و يالااقل سعي در برقرار نمودن ارتباط، سعي‌اي خارج از عرصه ايده‌ها كه‌عرصه تصاحب عالم و آدم است. پس معرفت نفس در درون و صدق دربرون توأماً راه زنده ساختن دل است يعني راه پديدآمدن امكان رابطه باواقعيت‌ها و رابطه با روح و جان و بقاي جاودانه واقعيت كه همان خداست.طبيعي است كه با صدق عملاً كاخ ايده و ايده‌آل‌ها در ذهن فرد فرومي‌پاشد يعني آن دژي كه برعليه جهان موضع‌گيري كرده است و فرمانده‌كل اين دژ هم ايده خداست. خداي ذهن انسان همانا خداي آرزوهاست:خداي آز و عطش است. و اين خدا نمي‌تواند باشد بلكه اژدهائي بلعنده‌است. خداي قلبي در جريان معرفت نفس مستمر و صداقتي پايدار پيدامي‌شود. معرفت نفس، ذهن انسان را از ايده‌ها و آرزوها و خود-فريبي‌هاپاك مي‌سازد و صدق هم عمل انسان را از ريا و ناپاكي و پليدي مصون‌مي‌دارد و ترديدي نيست كه چنين انساني به تدريج به لحاظ قدرت‌هاي‌دنيوي ضعيف مي‌گردد و به لحاظ اجتماعي هم جبراً به سوي انزوامي‌گرايد زيرا مردمان از وي مي‌گريزند. زيرا مردمان اكثراً عاشق ايده‌هاي‌خويش هستند و لذا در روابط اجتماعي هم راهي جز رياكاري ندارند. و درجريان اين فقر و تنهائي است كه خدا در دل پيدا مي‌شود و فرد را از فقر وتنهائي مي‌رهاند و او را يگانه و بي‌نياز از كلّ عالم و آدميان مي‌سازد، مبرّا وپاك از ميراث طبيعت. و به قول حافظ وي را از چاه طبيعت بيرون مي‌آورد.چنين انساني واقعاً جانشين خدا در جهان مي‌شود و نه عدو و رقيب خدا.ايده خدا ميل به برابرسازي انسان با خدا دارد. ولي خداي قلبي انسان را درذات خدا فنا مي‌سازد و عين او مي‌كند بي‌آنكه ادّعاي خدائي نمايد. وانسان تا به لحاظ ذهني كافر نشود يعني ايده خدا را از خود پاك نسازد به‌ايمان و خداي قلبي نمي‌رسد همان طور كه در قرآن نيز ذكر شده است كه‌ايمان نياورد كسي الاّ اينكه اوّل كافر شد. و ادّعاي خدا نمودن يعني ايده‌خدا در صادقانه‌ترين حالتش حداكثر ادّعاي مسلماني است و نه مسلمان‌بودن.

ايده خدا ضدّ واقعيت جهان و جهانيان است ولي ايمان قلبي به خداموجب پيدايش چشم و گوش و هوش مي‌شود كه اراده و فعل خداوند را درجهان واقعيت‌ها مي‌يابد و جاودانگي جان و روح جهان را درك مي‌كند و لذامانع از بت‌پرستي مي‌شود زيرا هر بتي و هر چيزي در جهان بيرون تباه‌شونده و ميرا و تغييركننده است و لذا خداي قلبي در تغيير و تبديل جهان‌بيرون جاودانگي و حق را مي‌يابد نه مرگ و نيستي را، درست به عكس‌خداي ذهن.

آن كس كه گفت لااله‌الاالله بايستي بلافاصله از رسول‌الله اطاعت كنديعني دست از دروغ و دزدي و مكر و خيانت و ستم بردارد و گر نه »الله« درذهن وي مبدّل به ايده شده و كارخانه ايده‌آل‌هاي فريبنده مي‌گردد و او رامنافق مي‌سازد.

عمل صادقانه و صالحانه است كه واژه »الله« و ايده »الله« را به دل‌مي‌فرستد و دل را زنده و فهيم مي‌سازد نه فلسفه‌هاي خداشناسي. به‌همين دليل هم فلسفه‌هاي خداشناسي دشمن ايمان قلبي به خدا هستندو ايمان را امري كور

و جاهلانه و حماقت و جنون مي‌دانند. حال آنكه دقيقاًبرعكس است يعني ايده خداست كه در ذهن مبدّل به غول شده و منشاءهر جهل و جنون و جنايتي مي‌شود. يك انسان قلباً مؤمن با جهان وجهانيان سر صلح و دوستي دارد و بلكه يك خداپرست ذهني است كه فقطدعوي صلح و دوستي دارد و در عمل يك انسان وحشي و تبهكار است.عمل يك خداپرست ذهني درست ضدّ ادّعاي اوست. عشق او در عمل‌فسق است، عدالت او در عمل جنايت است، صداقت او در عمل وقاحت‌است و صلح او در عمل جنگ است و علم او در عمل حماقت است و عقل‌او در عمل جنون است و خداي او در عمل پول است.

خداي قلبي مظهر آرامش است و يادِ چنين خدائي دل‌ها را اطمينان‌مي‌بخشد همان طور كه ياد خداي ذهني درست موجي تشنّج و جنون وجنايت است. خداي قلبي مهربان و رئوف و لطيف است و خداي ذهني‌قهّار و غدّار و منتقم است. خداي قلبي مظهر خير است و خداي ذهن‌مظهر شر.

خداي عارف قبل از آنكه ميمون به ايده خدا برسد عاشق جنس مخالف خود شده‌بود. همان طور كه آدم و حوا در بهشت عاشق يكديگر شده بودند و به‌همين دليل ميل به جاودانه‌سازي اين رابطه و بهشت در آنها پديد آمد كه‌منجر به رسوخ ابليس و نزديكي به شجره ممنوعه شد و به ناگاه در مقابل‌چشم يكديگر زشت شدند يعني عشق‌شان باطل شد و از ميان رفت و آن‌گاه آدم نبي شد يعني از خدا خبر يافت يعني داراي ايده خدا شد و از بهشت‌اخراج شدند و تنهائي و ابزارسازي و خانه‌سازي و تشكيل خانه و خانواده واحساس مالكيّت پديد آمد. زيرا احساس تنهائي و مالكيّت حاصل خروج ازعرصه عشق و بهشت است.

پس ايده خدا واقعه‌اي پس از انحلال عشق و متعاقب و نتيجه ابطال وشكست در عشق است.

پس در قرآن هم مي‌فهميم كه ايده خدا (نبوّت) حاصل تبعيت آدم ازابليس مي‌باشد.

يعني آدم و حوا به غايت طبيعت‌پرستي يعني عشق به يكديگر رسيده‌بودند زيرا آنها عالي‌ترين و زنده‌ترين موجود در طبيعت بودند يعني غايتِ‌بت‌پرستي طبيعي. و ميل به جاودانه‌سازي حاصل عشق است زيرا انسان‌وقتي عاشق چيزي مي‌شود، ميل دارد آن چيز را براي خود جاودانه سازد وآن شرايط را ابدي نمايد. و تلاش براي جاودانه‌سازي بود كه ابليس را واردساخت كه آنها را به سوي شجره ممنوعه هدايت نمود. شجره ممنوعه اگربه لحاظي همان »مشاجره« لفظي بين آدم و حوا باشد به معناي منطقي‌ساختن عشق است و اين منطقي‌ساختن عشق همانا تلاش براي جاودانه‌كردن عشق بوده است كه عملاً به انحلال و ابطال عشق منجر شده است ونهايتاً كل اين جريان مشاجره و منطق و استدلال كه همان جريان ذهنيت‌و ذهني‌ساختن عشق است به ايده خدا (نبوّت) رسيده و موجب خروج ازبهشت شده است و موجب جدائي آدم و حوا از يكديگر و ادامه رابطه فقطبه واسطه احكام دين و انجام وظيفه ممكن شده است. و نيز ماجراي‌تقسيم كار و ابزارسازي و احساس مالكيت به تدريج رُخ نموده است.

اين شرح به معناي كشف‌كننده حلقه مفقوده داروين به عنوان عامل‌تبديل ميمون به بشر است و نيز كشف‌كننده حلقه مفقوده ماركس-انگلس به عنوان عامل تبديل دوره كمون به دوره ابزارسازي و مالكيت‌است.

بنابراين بايد گفت كه شجره ممنوعه همان شجره ديالوگ بين آدم وحوا و شجره ذهن‌گرائي و علّيت بوده است كه در غايتش به كمال‌ذهن‌گرائي و علّت‌جوئي رسيده كه همان پيدايش ايده خداست. چون‌ذهنيت يعني علّت‌يابي و علّت‌العلل هر ايده و مسئله‌اي همانا ايده‌خداست. و ايده خدا جبران‌كننده ابطال عشق است در عين حال كه خودعامل ابطال عشق نيز مي‌باشد.

خدا در عرصه عشق همانا وجود معشوق است و لذا آن گاه كه معشوق‌زشت مي‌شود (به دليل مشاجره) انسان پناهگاهي جز ذهن خود ندارد ومبدّل به موجودي ايده‌آل‌گرا مي‌شود كه كمال اين ايده‌آل همان ايده‌خداست. يعني

انسان آن گاه كه از دل رانده شد به ذهن مي‌آيد. يعني‌معشوق چون از دل ساقط شد به ذهن وارد مي‌شود و ذهن خلاّق مي‌شود وايده‌ها پديدمي‌آيد و ايده خدا همان معشوق از دل رخت بربسته است. پس‌شجره ممنوعه همان شجره ناكامي در عشق و تبديل معشوق به ايده‌است. ايده خدا دقيقاً جايگزين وجودِ معشوق رفته از دل است. زيرا هر چه‌كه از دل برود و تبديل به يك بهشت گمشده و آرزو و آرمان مي‌شود. همان‌طور كه ناكام‌ترين انسان‌ها ايده‌آليست‌ترين انسان‌ها و انديشه‌گرترين‌انسان‌هاست. انسان تا عاشق است مريد معشوق است و از وي تبعيت‌مي‌كند و اين تبعيتي قلبي و طبيعي و دل‌بخواه و بس راحت و مشتاقانه‌است و لذا آدم عاشق در عمل خويش هم چون يك انسان مؤمن است وموجودي عموماً باتقوي' و متواضع و منصف است و موجودي ايده‌آل‌گرا وحريص و دروغگو و ابزارپرست نيست زيرا «خود» را تسليم اراده معشوق‌كرده است و اگر هم عمل نادرستي از وي سرزند حاصل اراده معشوق است‌و او را گناهي نيست و احساس گناه هم ندارد و موجودي بي‌خود است ومست. اين همان مذهب بت‌پرستي است در طبيعت. و اين همان حيات‌بهشتي بشر است. و نيز حيات بي‌خبري. تا اينجاي واقعه چيزي به نام‌ذهنيت و علّيت و تفكّر وجود ندارد. انسان تا عاشق است چيزي به نام‌احساس گناه ندارد و به محض از بين رفتن عشق دچار برزخ مي‌شود و درابتلاي به ذهنيت خود به تدريج دچار احساس خطا مي‌كند و نخستين‌خطائي را كه درك مي‌كند همان خطاي عشق است: عشق به عنوان اشدّخطا.

و در ادامه ذهنيت خود به ايده خدا مي‌رسد كه باني ايده گناه نيزمي‌باشد.و آن گاه كه خدا را در دلش يافت ايده گناه تبديل به احساس گناه‌مي‌شود و اين همان وجدان فطري است و دين فطري و معقول و عارفانه وطبيعي كه موجب اخلاق صالح مي‌شود و اخلاق ديني به طور طبيعي و نيزخردمندانه از وي سرمي‌زند در حالي كه خداي ذهني كه مولّد دين و اخلاق‌ذهني است اساساً يك دين و اخلاق تلاش‌گرانه است و چه بسا اكراهي‌مي‌باشد و حتّي ريائي، زيرا دين هنوز تبديل به احساس نشده و كلّ نفس‌بشر را در برنگرفته است و نفس را تبديل نكرده است و موجب انشقاق‌نفس است و تناقض و شرك و نفاق به همراه مي‌آورد.

و آن گاه كه خدا پس از ذهن به دل آمد ديگر دوره ثنويت هم به پايان‌مي‌رسد و خداي خوب و خداي بد نداريم و اين اتّحاد و يگانگي خداي‌ذهن و خداي دل است و در اين اتّحاد است كه چشم سوّمي پديد مي‌آيدكه جهان بيرون و همه وقايع آن را برحق مي‌يابد و عين اراده و فعل‌خداوند. و كمال اين اتّحاد آنجاست كه چشم خدابين در جمال طبيعت پيدامي‌شود و هر چيزي يك بُت است و اين بازگشت به بت‌پرستي بدوي و كورنيست اين بازگشت به بهشت است ولي اين بهشت ماهيتاً بسيار متفاوت‌از آن بهشت جانوري و غريزي مي‌باشد. بهشت همان است ولي انسان‌ديگر آن نيست و بلكه عارف شده است و اين بهشت در لفظ قرآني«رضوان» ناميده مي‌شود و نه جنّت. در اين رضوان نيز انسان عاشق است‌ولي نه بر چيز خاصّي بلكه بر همه چيز، بر هر آن چه كه هست.

خداوند در سخن با موسي(ع) خود را چنين معرفي مي‌كند: منم آن چه‌كه هستم. نه بيشتر و نه كمتر. يعني چيز خاصّي نيستم بلكه هر چه كه‌هست منم و هستي منم. و اين بيان رضواني خدا مي‌باشد بيان عارفانه.اين خدا، خداي خبر و ايده نيست و خداي احساس هم نيست بلكه حاصل‌اتّحاد اين دو است و برتر از هر دو. خداي واقعيت است، خداي واقعي،خداي هستي. اين خداي عارفان است.

پس خداي قلبي حاصل وراثت‌زدائي فرد است كه همان ذهنيت‌زدائي‌و ايده‌آل‌زدائي مي‌باشد كه نهايتاً منجر به زدودن ايده خدا از ذهن مي‌گرددولي خداي عرفاني حاصل خودشناسي مؤمن است و فقط مؤمن است كه‌مي‌تواند خودشناسي كند و اين به لحاظي معناي به تفكّر و تعقّل كشانيدن‌ذهن درباره ماهيت ايمان قلبي خويشتن و درباره واقعيت جهان

برون ازدرب صلح است و نه جدال. اين خودشناسي و جهان‌شناسي در جرياني‌واحد رخ مي‌دهد و اين گونه است که به تدريج ايده خدا و احساس خدايگانه مي‌گردد و اين يگانگي در جهان واقعيت‌ها يافت مي‌شود.

بنابراين يك مؤمن يعني كسي كه خدا را در دلش مي‌يابد مهم‌ترين‌وظيفه‌اش معرفت نفس و تفكّر در احوال جهانيان است و بدون آن دير يازود ايمانش از دست مي‌رود و باز اين ايمان از دست‌رفته كه قدرتي به‌غايت عظيم است به خلق مجدّد ايده خدا مي‌پردازد كه اين نه خداي كفربلكه خداي نفاق است و اين علّت تبديل مؤمن به منافق است كه در قرآن‌مكرّراً ذكرش رفته است و به همين دليل محوري‌ترين امر خدا به مؤمنان‌همانا تفكّر و تعمّق در احوال خويشتن و جهانيان است زيرا فقط مؤمن‌قادر به تفكّر و تعقّل است و قدرت فهم دارد و غيرمؤمنان فقط قدرت وهم‌دارند.

ايده خدا در ذهن انسان موجب پيدايش ايده »انسان« شد. آن گاه كه‌آن ايده به غايت شدّت و قوّت رسيد و ناكام گشته و فرو پاشيد، خود انسان‌مبدّل به ايده شد تا جبران ايده خدا باشد و در واقع خليفه ايده خدا شود واين همانا جريان موسوم به اومانيزم (مكتب اصالت انسان) مي‌باشد. درواقع انسان بالاخره فهميد و اعتراف كرد كه چنين خدائي مخلوق انسان‌است و انسان خالق او بوده است. پس دست از پرستش چنان خدائي‌برداشت و به خودپرستي پرداخت. اين خودپرستي بارها بر روي زمين‌منجر به تمدّن‌هائي شديداً صنعتي شد و به واسطه حوادثي به ناگاه به كلّي‌نابود گرديد مثل قوم لوط و عاد و ثمود. و اين تمدّن مدرن معاصر نيز تكرارهزاران باره همان واقعه است. ايده خداعرصه ايده‌آليزم است و ايده انسان‌عرصه ماترياليزم. انسان وقتي ديد كه نمي‌تواند ايده خدا را تعيّن بخشد وخدا را به چشم نظاره كند تصميم گرفت كه خود را در صنعت تعيّن بخشد.يعني وقتي كه نتوانست خدا را جسماً خلق كند دست به كار خلقت خود شدو اين همان صنعت است. هر چند كه اين هر دو ايده در كلّ جريان تاريخ‌تمدّن‌ها در كنار يكديگر حضور داشته است ولي فقط يكي از اين دو در هرمرحله‌اي مسلّط بوده و ايده ديگر را تحت فرمان خود داشته است. ايده«خدا» عرصه تلاش براي خدا شدن است و ايده »انسان« عرصه تلاش‌براي خود شدن است. پيدايش »قدّيس« و پيدايش امپراطور(امپرياليست) غايت پيروزي اين دو عرصه است.

فصل دوّم

تجلّی خدا

آسمان :

اين طاق آبي كه بر سر كُرات و اهالي‌اش نهاده شده است تا گوئي كه‌نگريزند و يا به عدم پرتاب نشوند.«و هيچ انس و جنّي نمي‌تواند از اقطارآسمان خارج شود...»قرآن.

اين سقفِ غيرواقعي ولي مرئي به رنگ آبي. اين موجودِ غيرواقعي كه‌همه واقعيت‌هاي مادي عالم هستي را تحت پوشش و حفاظت دارد. «وآسمان را بر پاي داشتيم و حفاظي ساختيم...» قرآن.

اين حفاظِ هستي كه خود هستي‌اي نيست و هم چون نيستي‌اي استكه به هستي مي‌ماند: هست ولي نيست. و همه دست‌ها به سوي آن بلنداست و طلب دوست داشتني‌ترين چيزها را از آنكه هست و نيست‌مي‌نمايد. «و آسمان كه ذات دوست‌داشتني‌ها است» قرآن.

آسمان كامل‌ترين و واضح‌ترين صورتِ عدم است و مظهر چيزي استكه نيست. و لذا نزديك‌ترين واقعيت به وجود خداست و به لحاظ توصيف‌حسي هم نزديك‌ترين توصيف به وجود خداست: هستي نيستي! و يانيستي هستي!

آن بي‌انتها و نامحدودي كه به چشم مي‌آيد و ديده مي‌شود و هم چون‌طاقي بر بالاي سرمان چنان نزديك مي‌نمايد كه گاه احساس مي‌كنم بربالاي قله كوهي مي‌توانيم آن را با دست‌هايمان لمس كنيم. ولي هر چه كه‌ما بالاتر رويم آسمان هم بالاتر مي‌رود ولي باز به همان ميزان نزديك ودست‌يافتني مي‌آيد بدون آنكه به دست آيد. چقدر شبيه وجود خداست ونزديك به اوست. «و خداوند نخستين چيزي كه آفريد آسمان بود» قرآن-و مابقي چيزها را به واسطه آسمان آفريد. پس آسمان بي‌واسطه‌ترين چيزبه اراده خداست. ولذا عين خداست، چشم خدا.

آسمان دورترين چيزها است آن قدر دور است كه اصلاً وجود ندارد زيرادورترين چيز و معنا همانا «عدم» است ولي همين چيزي كه في‌الواقع‌وجود ندارد بستر و علّت و حافظ و ماده اوليه همه موجودات واقعي است وظرف وجود هر موجودي است. همه چيزها در آسمان يعني در فضا معلق‌است و جاي خاصّي پيدا كرده است.

آسمان يعني جا و مكان. نام ديگر آسمان همانا «فضا» است و فضاچيزي است كه خودش موجوديت مادي ندارد ولي علّت و مهد موجودات‌است و همه در آن قرار دارند ولي خودش در هيچ جائي قرار ندارد بلكه‌قرارگاه است.

وقتي اسپينوزا و كلاً فلاسفه وحدت وجود مي‌گويند كه »همه در خداهستند» منظورشان اين است كه »در فضا هستند» و يا «همه در هواهستند» و يا «همه در آسمان هستند». پس آيا منظورشان اين است كه‌خدا همان آسمان و فضا و هوا است؟ آيا بدين معنا ست كه همه در عدم‌هستند؟ آيا خدا همان عدم است؟ البتّه كه چنين نيست و توصيف فلسفه‌مذكور بس ناقص و كافرانه است.

اگر آسمان و فضا را از كرات و همه ذرات معلق در آن منزه نمائيم آن چه‌كه باقي مي‌ماند همان عدم است كه خلاء مطلق هم ناميده مي‌شود. دراين منزه‌سازي البتّه بايستي كلّ انرژي‌ها اعم از امواج نوري و مغناطيسي‌و امثالهم را هم به حساب آوريم و حذف كنيم زيرا اينها نيز مولود وجودكرات و ذرات مي‌باشند و صورت ديگري از ماده هستند كه مستمراً به ماده‌باز مي‌گردند. با حذف هم اين مواد و انرژي‌هايش فقط عدم مي‌ماند. آيااين همان خداست كه باقي مي‌ماند؟ البتّه اين تنزيه و پاك‌سازي عالم ازماده و آثارش فقط در ذهن است كه انجام مي‌گيرد و اين عدم كه مترادف بامعناي خدا مي‌شود نيز يك ايده است و نه واقعيت. و عدم حاصل از اين‌حذفِ ذهني موجودات يك خلاء محض و ظلماني است پس عدم هم خودچيزي است قابل تصوّر ذهن. و طبق كلام خدا هر چه كه متصوّر شود خدانيست و ذهن قادر به درك خدا نمي‌باشد.

فضا كاملاً پُر و اشباع از موجودات است كه برخي به چشم مي‌آيند وبرخي نمي‌آيند. برخي روز به چشم مي‌آيند و برخي شب. برخي در خواب وبرخي در بيداري دريافت مي‌شوند. برخي به چشم مي‌آيند برخي به گوش وبرخي به بيني و لمس مي‌آيند و برخي فقط به هوش در مي‌آيند و برخي به‌ذهن و برخي هم به دل درك مي‌شوند.

در فضا حتّي يك ذره هم خلاء مطلق و عدم وجود ندارد. آسمان مطلقاًجائي خالي ندارد نه در ظاهر و نه در باطن. و تازه به قول مولاي رومي »دل‌هر ذره را بشكافي آفتابيش در ميان بيني». اين واقعيت در فيزيك اتمي‌محقق گشته است. و تازه فيزيك مدرن معتقد است كه جهان مستمراً درحال انبساط و توسعه است كه اين انبساط و توسعه هم در درون موجودات‌است و هم در برون. همان‌طور كه گفته مي‌شود همواره كرات و حتّي‌كهكشان‌هائي جديد در حال پيدايش مي‌باشند. پس عالم هستي يك‌موجود و مخلوق تمام شده نيست همان طور كه هيچ يك از موجوداتش‌نيز موجوداتي تمام شده نيستند و در حال توسعه و تحوّل مي‌باشند. اين‌واقعه بدان معناست كه فضا و آسمان در حال توسعه و انبساط است و حدودو اقطار جهان گسترش مي‌يابد. ولي آيا جهان هستي محدود است؟ اگرچنين باشد پس در خارج از جهان هستي چيست؟ عدم است؟ آيا عالم‌هستي به واسطه نيستي محصور شده است و در آغوش نيستي قرار دارد؟ ويا در خارج از محدوده جهان هستي خدا قرار دارد؟ آيا محيط جهان همان‌خداست. در قرآن كريم اين واقعيت خارج از جهان هستي و آن چه كه‌پيرامون جهان ناميده مي‌شود همان »آسمان» است كه البتّه يكي نيست وهفت آسمان مي‌باشد كه نزديك‌ترين آسمان كه موسوم به »آسمان دنيا»مي‌باشد در مقابل ديدگان ما قرار دارد كه مزيّن به كرات و كهكشان‌هاست‌كه عالم ارض است و ما در درك همين نزديك‌ترين آسمان نيز عاجزيم.

مي‌توان جهان هستي را هم چون گردوئي مجسم ساخت كه هفت‌پوسته دارد كه در فاصله بين پوسته‌هايش هر يك جهاني دگر است وجهاني كه ما در آن قرار داريم »جهان ارض» بر مثابه مغز اين گردومي‌باشد كه ثقيل‌ترين و مادي‌ترين جنبه اين جهان هستي است كه درمركز هفت جهان تودرتو قرار گرفته است كه زمين و منظومه شمسي و كلّ‌ستارگان و كهكشان‌ها در درون هسته جهان واقع شده‌اند و هسته آن راتشكيل مي‌دهند كه در قرآن »عالم ارض» ناميده شده است كه همان‌جهان ماده است و شش جهان ديگر در طبقات فوقاني ما قرار دارد كه هريك جهاني ديگر مي‌باشد و در فرهنگ اسلامي موسوم به جهان ملكوت وجبروت و لاهوت و غيره مي‌باشد. جهان ما كه موسوم به «ناسوت»مي‌باشد در واقع همان قهقراي اسفل‌السافليني است كه پست‌ترين ومدفون شده‌ترين و فشرده‌ترين و ثقيل‌ترين و در عين حال پربارترين‌جهان‌ها نيست. و اين مصداق آن معنا در فرهنگ قرآني است كه انسان درعالي‌ترين جايگاه خلق شده به پست‌ترين جايگاه‌ها افكنده شد.و انسان‌بالقوه كل معاني و صفات و حالات و مقامات هفت جهان را در خود داراستو به همين دليل علي(ع)، انسان را «جهان اصغر» (جهان فشرده و كوچك‌شده) مي‌نامد و كل جهان هستي را هم »انسان اكبر» (انسان انبساطيافته) مي‌خواند. و به همين دليل مولاي رومي مي‌فرمايد «چرخ در گردش‌اسير هوش ماست». و به همين دليل علي(ع) مي‌فرمايد: «كسي كه خود راشناخت همه چيز را شناخت».

پس توسعه جهان ماده را بدين گونه مي‌توان فهميد: عالم ارض (ماده)در حكم دانه و بذر كل جان هستي هفت طبقه است. همان طور كه كل‌يك گياه دربطن يك بذرش نهفته است آن شش جهان فوقاني به مثابه‌شاخ و برگ و ميوه‌هاي جهان ماده است. توسعه جهان عيناً به مانند رشد وتوسعه يك دانه در خاك است و به تدريج بالا مي‌آيد تا به بار بنشيند و ميوه‌دهد. و كل جهان ارض همان ميوه‌هاي رسيده اين درختِ وجود است كه ازبالاترين شاخه‌هايش فروافتاده است و بر روي خاك مي‌پوسد و در خاك‌دوباره مي‌بالد و بالا مي‌آيد. عالم ماده (ارض) كه زير آسمان اولي (دنيا) قراردارد عالم »خاك» است و تراب و تَرَب (طرَب) و تربيت و عالم رب وربشناسي. و به ميزاني كه عالم

ماده تربیت مي‌یابد (خاصه انسان) کل‌جهان ماده توسعه مي‌یابد و این توسعه از حدود آسمان اول (دنیا) نیز بالامي‌رود و در آسمان‌هاي فوقاني راه مي‌یابد و این بدان معناست که‌آسمان‌هاي فوقاني به عالم ارض نزدیك‌تر مي‌شوند و در آن فرود مي‌آیندتا آنجا که نهایتاً کل این هفت جهان مبدّل به یك جهان شود. این واقعه‌توحیدي هم در عالم معنا در انسان رخ مي‌دهد و هم در عالم واقع تحقّق‌مي‌یابد و این دو توأمان رخ مي‌دهد و واقعه‌اي واحد است.
پس توسعه و گسترش آفاق و اقطار جهان ماده به معناي رسوخ و عروج‌جهان ماده در جهان‌هاي فوقاني است و نیز نزول و رسوخ جهان‌هاي‌فوقاني در جهان ماده است. و این به معناي تداخل درون و برون جهان‌ماده است و نزدیك شدن پوسته بیروني جهان به هسته اندروني‌اش. یعني‌کل جریان یکي شدن ظاهر و باطن جهان است. درك این واقعه که‌عظیم‌ترین ادراك را مي‌طلبد همان علم توحید است.
محدود بودن جهان هستي در فیزیك نظري و نیز در نظریه نسبیّت‌اینشتین بر اساس نظریه منحني بودن فضا به همان میزان که درست‌است غلط است. زیرا مثلاً یك بادکنك هم حجم منحني است و مي‌تواندحجیم‌تر شود و نیز مي‌تواند نهایتاً بترکد. و جهان ماده نیز مي‌تواند بترکدواصلاً همین مسئله توسعه آفاق جهان ماده به معناي ترکیدن تدریجي‌جهان و هسته ماده عالم وجود است منتهي ترکیدني به مانند تصویر کندشده یك انفجار. جهان ماده در حال انفجار است و چون انسان در زمان‌است این انفجار را آن قدر کُند مي‌یابد که نامش را توسعه و گسترش‌مي‌نهد. فاصله بین یك غنچه و یك گُل شکفته لحظه‌اي بیش نیست.جهان هستي مثل غنچه‌اي در حال شکفته شدن است.
جهان هستي به مانند بادکنکي است (به لحاظ معناي توسعه) که‌خداوند بلاوقفه در آن مي‌دمدو این همان القاي اراده و روح خودش‌مي‌باشد و همان وحي است. این معنا در قرآن نیز آمده است که خداوندآسمان را آفرید و کل کار و وظیفه و رسالتش را در آن وحي نمود. و به واسطه‌این وحي است که آسمان به معناي آن وجود محض و موجود کلي و کالبدِهستي، همه موجودات را در بطن خود پدید آورد. در اینجا آسمان که‌گرداگرد کل کائنات را فرا گرفته است مثل رَحِم است و کل عالم ماده چون‌چنین است که بالاخره رَحِم را مي‌ترکاند و کودك خروج مي‌کند. این کودك‌به غایت پیر که به پیري آسمان است جمال واحده عالم وجود است، جمال‌خداست و ظهور و خروج انسان کامل است. زیرا انسان آن دریافت کننده‌نهائي و کامل آن وحي و روح و اراده مطلق پروردگار است و کل جهان‌هستي در انسان سرازیر است زیرا انسان کانون پست‌ترین جاي جهان‌است و فرودگاه کائنات است و لذا بالاخره مي‌ترکد و زایمان مي‌کند و خدا راآشکار مي‌سازد. و این به لحاظي نزول و ریزش آسمان در زمین است.
وقتي گفته مي‌شود که عالم در حال گسترش است بدان معناست که به‌سقف لامتناهي آسمان نزدیك‌تر مي‌شود و این همان آسمان است که به‌زمین نزدیك‌تر مي‌شود و این نزدیکي همان جریان توسعه و گسترش‌جهان است که آسمان را در آن واحد هم نزدیك‌تر و هم دورتر مي‌سازداین واقعه به معناي انبساط و رقیق‌تر شدن جهان ماده نیز مي‌باشد که درآن واحد ثقیل‌تر شدن جهان نیز هست که موجب پیدایش کرات وکهکشان‌هاي جدید مي‌گردد. پس در اینجا ثقل به معناي سنگیني وفشردگي حجمي و وزني نیست. مثل یك بذر که در خاك ورم مي‌کند ومي‌پوسد و سبك‌تر مي‌شود و در واقع انبساط مي‌یابد ولي نهایتاً مبدّل به‌موجودي بزرگ‌تر و سنگین‌تر و حجیم‌تر مي‌شود که یك گیاه است.

عالم ماده به مثابه حافظه وجود است و این حافظه به تدریج خودش رامتجلّي مي‌کند و موجودیت مي‌یابد. درست مثل یك بذر گیاه، نطفه حیوان‌و یا یك تخم‌مرغ. عالم هستي مثل یك تخم‌مرغ است که قرار است‌روزي بترکد و پرنده‌اي را آشکار سازد، موجودي که به سوي جایگاه‌ازلي‌اش بال مي‌کشد و سقف آسمان را مي‌شکافد و خروج مي‌کند. هر چندکه این زایش همان خروج از آسمان است و آسمان است که از زمین متولدشده است.

دست انسان به سوي آسمان همانا دست انسان به سوي چيزهاي‌دوست‌داشتني‌اي مي‌باشد كه در زمين نمي‌يابد و همانا دست انسان به‌سوي مادر و صاحب رَحِم و رَحْم است و نه به سوي خدا. به لحاظ قرآني هم‌سمت خدا در عالم خاك همان سمت دل است و نه سمت آسمان، سمت‌درون است و نه برون، به سوي نزديك‌ترين حد خويشتن است و نه‌دورترين حد از خويشتن. زيرا در بيان قرآني خدا از رگ گردن هم به انسان‌نزديك‌تر است. پس نمي‌توان گفت كه خدا همان آسمان است و ياپشت‌بام آسمان است بلكه اتّفاقاً در پست‌ترين جاي جهان و در اندرون‌اين پست‌ترين جاي جهان يعني دل انسان حضور دارد و با انسان است. وعرش خدا هم طبق قرآن نه در آسمان‌ها و يا پشت‌بام آسمان و خارج ازجهان هستي بلكه بر «آب» است يعني بر گوهره حيات و زنده‌ترين‌حيوانات و هسته مركزي حيات يعني دل انسان است و گوهره دل نيز آب‌ناب است و عرش خدا بر اين آب است. انسان دل خود را همواره به صورت‌جريان آب احساس مي‌كند كه مستمراً روان است. اين همان معناي روان‌انسان است.

بنابراين انسان واقعاً خداجوي روي به دل خويشتن است و آنكه روي به‌آسمان دارد طالب رَحم خداست و نه خود خدا. طالب لطف و رحمت و رقت‌و شفقت است و آسمان لطيف‌ترين و رقيق‌ترين جنبه كل عالم وجودمادي است كه وجود ثقيل عالم ارض را احاطه كرده است و چون مادر استو به آن شير مي‌دهد. اين شير همانا آب است و نور كه مي‌بارد. آسمان ياابري است كه باران مي‌باراند و يا آفتابي است كه نور مي‌باراند.

«و خداوند نخست آسمان را آفريد و آن تماماً دود بود» قرآن.

و آن دودها به تدريج منقبض شده و مبدّل به كرات و كهكشان‌ها شدندو به تدريج هوا صاف و صاف‌تر شد و آبي گرديد و باز هم آبي‌تر مي‌شود تاآنجا كه مشكي مي‌نمايد.

درست مثل جريان رنگ آسمان از صبح تا شب، از صبح ازل تا شام‌ابد. اين مسئله را مي‌توان با مشاهده دقيق آسمان در شب‌ها به وضوح‌دريافت كه رنگ آسمان در شب سياه نيست بلكه آبي يا سبز به غايت‌شديد و سير است.جريان پيدايش كرات و كهكشان‌ها به لحاظي مثل‌غبارروبي از جهان و آسمان است. و چه بسا دوراني فرا رسد كه ديگر روزي‌در كار نباشد همان طور كه به لحاظ علم نجوم دوراني پيش‌بيني مي‌شودكه در قرآن هم ذكرش رفته است و اين لزوماً به معناي از دست رفتن‌گرماي خورشيد نمي‌تواند باشد بلكه به معناي كامل شدن ساختمان مادي‌كائنات است و پيدايش هزاران و بيليون‌ها كرات و كهكشان‌ها كه آسمان راكاملاً غبارروبي نموده تا جمال نهائي آسمان پيدا گردد و چشم آسمان‌هويدا شود. چنين دوراني در قرآن همان عرصه قيامت است كه حدودپنجاه هزار سال برآورده شده است كه در همين دهه‌هاي اخير علناً شاهدكم‌نور شدن خورشيد هستيم كه البتّه آلودگي‌هاي جو زمين فقط دليلي‌سطحي و بهانه‌اي بيش نيست. و اين دوران روز پنجاه هزار ساله است كه‌در واقع شام قيامت است كه خورشيد چون مس گداخته مي‌شود و اين‌يوم‌الدين (روز دين) است كه ظاهراً تاريك است. در اين دوران طبق‌روايات شيعه هيچ غذاي حلال و سالم و طبيعي پيدا نمي‌شود و غذاي‌كافران تماماً خوراكي‌هاي صنعتي و نفتي است و لذا مؤمنان فقط با ذكرخدا سير مي‌شوند. اين واقعه با كشته شدن امام زمان به عنوان خليفه خدابر روي زمين و جمال خاكي پروردگار اوج مي‌گيرد و امام به آسمان مي‌روديعني خدا از ميان بشر رخت برمي‌بندد و در اسمان سياه آشكار مي‌گردد.واين كلّ جريان دو مرحله‌اي نزول و عروج روح و ملائك از آسمان به زمين‌و از زمين به آسمان است كه در قرآن ذكرش رفته است.

كلاً شب‌وروز دو وضعيت آسماني است هر چند كه با جابجائي كرات‌انجام مي‌پذيرد زيرا همه كرات در آسمانند و به امر و اراده‌اي كه در آسمان(در فضا) حضور دارد تغيير مي‌كنند پس شب‌وروز دو طبع كلي اسمان است‌كه بر زمين منعكس مي‌شود تفاوت شب‌وروز هم براي آدميان بر روي‌زمين، تفاوت در آسمان است و دو تجلّي از آسمان است.

همه ويژگي‌هاي كره زمين حاصل موقعيتش در آسمان است، فصول،شب‌وروز، سرما و گرما، تاريكي و روشني، قحطي و فراواني و... و لذا آثار اين‌شرايط بر روي انسان‌ها نيز آثاري آسماني است. و اينكه هر منطقه‌اي اززمين مردماني مخصوص به خود پرورش مي‌دهد نيز پرورش آسماني‌است. كل مذاهب و فرهنگ‌ها و ويژگي‌هاي جسماني و رواني جملگي‌ويژگي‌هاي آسماني است.

هر چيزي در فضاي لامتناهي دقيقاً به واسطه قرارگاهش چيزي‌خاص است.

و امّا در اينجا اين سئوال مطرح است كه در يك فضاي لامتناهي و درآسماني بي‌حدود سخن از شرايط و ويژگي هر نقطه‌اي از آن گفتن، سخني‌بيهوده است و تهي از هر دليل و اثباتي است. شرايط خاص هر فضا ومنطقه و مكاني فقط و فقط منوط به محدود بودن ان است. مثلاً اگر درداخل يك دايره يا مثلث هر نقطه‌اي يك نقطه منحصر به فرد است وشرايط خاص خود را داراست به دليل آن است كه در قلمرو و فضا و مكاني‌محدود قرار دارد. در فضائي كه مطلقاً حدّي ندارد اصلاً چيزي به نام«مكان» و «جا» و قرارگاه معناي بيهوده‌اي است و هر نقطه از آن با هرنقطه ديگرش يكسلن است. همان طور كه مثلاً اگر به كسي اجازه دهند واين مكان را هم بدهند كه در هر كجاي زمين اقامت گزيند و شرايط اين‌اقامت را هم در هر صورتي برايش مهيا سازند او هرگز نمي‌تواند تصميم‌بگيرد كه كجا اقامت گزيند زيرا اصلاً هيچ محدوديتي ندارد و لذا هر كجاي‌زمين با هر كجايش براي براي وي يكي مي‌شود و ارزش مكان از دست‌مي‌رود. يعني انسان به ميزاني كه محدود است امكان انتخاب دارد وانتخاب ارزشي دارد و هر مكان و زمان و شرايطي برايش معنا دارد. به بيان‌ديگر لامتناهي بودن به لحاظ معنا در ذهن انسان مترادف با عبث است.همان طور كه اگر انسان مرگ نمي‌داشت هرگز هيچ تصميمي نمي‌گرفت‌زيرا هيچ معنائي را درك نمي‌كرد.

ولي در قبال لامتناهي بودن فضا كه همان غيرواقعي بودن موجودي به‌نام آسمان را به همراه دارد اجرام وجود دارند كه يكديگر را محدود ومحصور و لذا ممكن مي‌سازند. زيرا آسمان يك واقعيت نيست بلكه‌موجودات مادي هستند كه واقعي مي‌باشند.اين موجوداتِ واقعي در قبال‌يك موجود غيرواقعي يعني آسمان است كه ممكن شده‌اند، و از اين‌ناممكن است كه ممكن گرديده‌اند يعني در قبال چيزي نامحدود است كه‌محدود يعني موجود شده‌اند. و چيزي كه محدود نيست گوئي كه موجودنيست درست مثل خدا. پس دل انسان نيز بايستي لااقل به نامحدودي‌آسمان باشد كه خداوند در آن حضور مي‌يابد. همان طور كه كل فضا وآسمان هم بايستي نامحدود و لامتناهي باشد كه اراده خداوند در آن‌ممكن شود و به فعل آيد. اگر خداوند نامحدود است و جهان هستي هم‌ظرف تحقّق اراده اوست پس جهان هستي هم بايستي نامحدود باشد.اعتقاد ديني نمي‌تواند نظريه محدوديت جهان هستي را بپذيرد. و بلكه‌اعتقاد ديني و خاصه اسلامي حتّي نمي‌تواند نظريه محدود بودن هرشي‌اي را بپذيرد كه خدا آفريده است زيرا خداوند در بطن هر موجودي‌حضو دارد پس هر موجودي باطناً هم لامتناهي است همان طور كه امروزه‌فيزيك ذرهاي اين واقعيت را تصديق كرده است كه جهان اندرون هرذره‌اي بي‌نهايت بار باعظمت‌تر از ظاهر مادي آن است. يعني هز ذره‌اي درفضا درست به عظمت كل فضاي لامتناهي نامحدود است در بطن‌خودش. يعني در واقع كل جهان لامتناهي در دل هر ذره‌اي نيز حضور داردو هر ذره‌اي از جهان كل جهان را در خود داراست. بنابراين يك جهان‌هستي لامتناهي وجود ندارد بلكه بي‌نهايت جهان هستي لامتناهي دربطن اين هستي واحد لامتناهي حضور دارد. واين معناي صمديت‌پروردگار است كه در صمديت جهان هستي متجلّي شده است، صمديت‌به معناي بي‌نيازي مطلق و اشباع بودن مطلق و توپُر بودن مطلق و غناي‌مطلق است.

اگر جهان هستي محدود مي‌بود و آسمان قطر و مرزي مي‌داشت اصلاًچيزي به معناي حركت و تغيير و تحول و رشد مطلقاً ممكن نمي‌بود و همه‌چيز در درون جهان به ثقل محض و مطلقي مبدّل مي‌گشت و در خودش‌فرو مي‌ريخت و چيزي به نام حيات امكان نمي‌يافت.

«امكان» و ممكن بودن در جنبه معنوي نيز از ذات مطلق و لامتناهي‌برمي‌خيزد.اگر هر چيزي در جهان ممكن است و ناممكن يك امر ناممكن‌است درست به معناي اين است كه جهان يك واقعه نامحدود لامتناهي ومطلق است. و در عالم معاني نيز اگر هيچ معنائي حدّي و غايتي ندارد ازهمين روست.و اگر چيزي به معناي تكامل در هر چيزي وجود دارد فقط به‌دليل لامتناهي بودن جهان است. در جهاني محدود هر چيزي از ازل تا ابددر ركود ظاهري و باطني مطلق قرار مي‌گيرد زيرا لااقل اين امر در دانش‌بشري محقّق شده است كه جهان هيچ جاي خالي ندارد و در عين حال‌هيچ چيزي ساكن نيست. و كم‌ترين نتيجه عقلاني اين واقعيت همانانامحدود بودن جهان هستي است.

جهان نامحدود است درست مثل زمان كه ابتداء و انتهائي ندارد. مسئله‌مبداء و معاد به معناي محدوديت جهان هستي نيست و هيچ تناقضي هم‌با اين امر ندارد. اتفاقاً اگر جهان محدود مي‌بود و آغاز و پاياني مي‌داشت‌مسئله مبداء و معاد امري عبث مي‌بود زيرا جاودانگي عالم وجود را به طوركلي نفي مي‌كرد و اگر جاودانگي وجود نباشد مسئله قضاوت الهي و اجر وعذاب امري ناحق و عبث مي‌بود. اصل حيات جاويد پس از مرگ فقط وفقط با امر لامتناهي و بي‌حدود بودن جهان هستي است كه ممكن است ولاغير. و گر نه چگونه آدمي با مرگش اصلاً جائي براي ادامه حيات مي‌يابدمگر اينكه جهان هستي و كل موجوداتش را فقط بر اساس گردونه عبث وابدي تناسخ تعبير كنيم كه جنوني بي‌پايان است و كم‌ترين حقي در آن‌درك نمي‌شود و كل اصول دين و اخلاق بشري ذاتاً باطل مي‌شود و هيچ‌ارزشي براي انسان باقي نمي‌ماند همان طور كه با چنين تعبيري نيچه به‌پوچي محض رسيد.

حتّي اگر قرار باشد جهان‌شناسي را هم بر مصالح بشري قرار دهيم به‌مصلحت بشر است كه جهان هستي نامحدود باشد. ايده محدوديت ونابوديت يكي است. فيزيك مدرن مي‌پنداشت كه با منفجر ساختن هسته‌هيروژن بالاخره به فرمول نابودسازي جهان دست يافته است ولي نتيجه‌درست معكوس از آب درآمد و جريان نابود ساختن هسته هيدروژن به‌عنوان ذره بنيادين عالم ماده منجر به توسعه هزاران جانبه بقاي هسته‌منفجر شده، گرديد يعني آن چه كه تشعشع راديواكتيويته ناميده مي‌شود.

اگر هيچ چيزي نابود شدني نيست و بلكه هر چيزي بلاوقفه در حال‌توسعه است پس محدود بودن كائنات و عمر قائل شدن براي عالم هستي‌نبردي آشكار با جاودانگي است يعني با خدا و نيز انسان.

اگر بخواهيم مبداء و معادرا واقعه‌اي زماني و مكاني و بود- نبودي تلقي‌كنيم كه عموماً در مذاهب چنين تلقي شده است از مذهب و احكامش جزجنون و جنايت چيزي عايد نمي‌گردد همان طور كه معمولاً نگرديده است.محدود كردن جهان دقيقاًبه معناي محدود كردن خداست و نتيجه‌اش‌محدود و مجبور كردن دين است و كل حيات چه در قالب علم و فن و چه درقالب اخلاق و مذهب و سياست.

و آنكه جهان را محدود مي‌كند خود را محدود كرده است و مجبور وجبّار.

عالم هستي از درون و برون لامتناهي است در ظاهر و باطن. و هرموجود نيز در آن دقيقاً همين ويژگي را داراست. تغيير و تحوّل بي‌انتهاي‌ظاهري و خواص بي‌انتهاي باطن هر چيزي دال بر اين حقيقت است.

اگر خداوند جهان را آفريد تا خودش را بشناساند پس چگونه مي‌شود ازجهان محدود و با آغاز و پاياني در زمان، خداي نامحدود و جاودانه راشناخت. جهان هستي ظهور باطن و اراده و ذات خداوند است پس‌نمي‌تواند محدود و نابود شونده باشد و عمري داشته باشد. خداي حاصل ازچنين جهان محدودي نيز در نزد بشر محدود و مجبور و

جبّار و بازيچه وبازيگر مي‌آيد همان طور كه عموماً آمده است كه البتّه اين هواي نفس وجهل بشر است و نـه خدا. چنين خدائي وجود بشر را محدود و مجبور و حقيرو لذا حريص و ديوانه مي‌سازد همان طور كه ساخته است.

و امّا به لحاظ معرفت ديني اين سئوال پيش مي‌آيد كه اگر جهان‌هستي نامحدود و جاودانه بوده و هست و خواهد بـود پس مسئله خلقت‌جهان بـه اراده خداونـد و اينكـه خداونـد جهـان را از عدم آفريـده است بـه چـه‌معنـائي است. بـه اين معناست كه كل جهان هستي از قديم تـاكنون و تـا ابـدتماماً در اراده خداونـد حضور داشتـه است و بـه جـاي كـل جهان لامتناهي‌همانا حضور خود خداوند بوده است و اينك حضور ظـاهري خداونـد و حضورظاهري جهان خليفـه يكديگر شده است و لـذا خداونـد حضـور عينـي وظـاهري نـدارد ولـي روزي بـاز خواهد داشت و آن قيامـت كبـري' است كـه كل‌جهان هستي هم چون طوماري در دست او جمع مي‌شود. و جمع شدن(محشور شدن) به معناي نابود شدن نيست. ولي خداوند از لحظه و ساعت و زمـان خاصـي شروع بـه ابداع جهان‌ننموده است و گر نـه در كتب آسماني معلوم مي‌ساخت كه مثلاً فلان ميليارد‌سال قبل جهان را ابداع و آغاز نموده است. همـان طور كـه براي شروع‌خلقت آدم هم چنين زماني معلوم نكرده است و براي معاد نيز زماني معلوم‌نكرده است و اصلاً بـراي هيچ واقعه‌اي آغاز و پايـاني معلوم نكرده است.همان طور كه علي(ع) در سخن مفصّلي نشان مي‌دهد كه تا بوده آدم هم‌در جهان بوده است. همـان طـور كـه عُمـر خودش را هـم فقط دو سـال ازخداونـد كـم‌تـر مـي‌دانـد. يعنـي ابـديت منهـاي دو سـال از عمـر علـي(ع) گذشته‌است. عمر سائر موجودات عالم هم ابديت منهاي چند سال كم‌تر مي‌باشد.و كم كردن چند سـال و بلكـه چند قرن و چند هزاره و چند ميليارد سال ازابـديت هيچ خدشـه‌اي بـر ابـديت وارد نمـي‌كنـد و در واقـع عمر جهـان هستي‌ابديت است.

آن چه كه در نزد بشر «زمان» است فقط براي فهم ابديت است.قطعه‌قطعه كردن و محدود كـردن و بستـه‌بنـدي كـردن زمان و شمارش‌نمودن آن فقط به واسطه محدوديت صوري اجسام در جهان است. همان‌طور كه هر ذره‌اي لامتنـاهي است هر لحظه‌اي نيز جاودانه است. در بطن‌هر لحظه كل ابديت حضور دارد.

كل آيـات مربـوط بـه جهان و موجـودات مرئـي و نـامرئي آن در قرآن، مثال‌هستند همـان طـور كـه خداونـد هـم مكرراً مي‌فرمايد كه: براي شما مثال‌مي‌آوريم و مَثَل مـي‌گـوئيم تـا تفكر كنيد نـه محاسبه. و آنـان كـه از روي قرآن‌محاسبه مي‌كنند تـا مثلاً علم نجوم و جهان‌شناسي به اصطلاح علمي‌فنّي و يا قيامت‌شناسي جغرافيـائي- تـاريخي نماينـد بـه كلـي از حقيقت آيات‌قرآني بيگانه‌اند.

همان طور كه بر چنـين محاسباتي بارهـا در تـاريخ اسلام و مسيحيت ويهود حتّي سال و روز آغاز قيامت از جانـب علماي مذهبي اعلان گرديد وهيچ خبري هم نشد. مشـابـه همـين مسئلـه در مـورد ظهور مسيح و مهدي‌هم بارهـا رخ داده است و بسياري ار فرقه‌هاي كذائي حاصل چنين‌محاسباتي هستند مثل بابيگري.

تغيير صورت جهان و موجوداتش نـه تنهـا دال بر نـابودي و محدوديت‌جهان نيست بلكه اتفاقاً دال بر ابـديت و لامتنـاهي بـودن آن است. فهم‌خـلاف ايـن امـر فهمـي بـه غايـت احمقانـه و كافرانـه است. همـان طـور كـه مـرگ‌انسـان دال بـر جاودانگي است نـه نابودي. نـه تنها روح و روان و نفس بشرنـابود شدني نيست بلكـه صورت او نيـز جاودانـه است و اين شامل هرموجودي به درجه و نوعي مي‌شود. چگونـه است كـه اعمـال بشري جزءجزءجاودانـه هستند كـه معلـول وجود بشرند و خود بشر نـابود مي‌شود و حداكثر ازوي يك روح مجرد باقي مي‌ماند؟

اگر چيزي نـابود شدني باشد بدان معناست كه اراده خداوند و يا لااقل‌بخشي از اراده‌اش نـابود شدني است. اگر چيزي محدود باشد بدان معناست‌اراده خداوند و يا لااقل بخشي از اراده‌اش و يـا صفتي از وي محدود است.اگر خداونـد بـه

واسطه اراده و فعل و صفاتش درك مي‌شود پس هر اثري ازوي نامحدود و ابدي و مطلق است. درست به همين دليل مثلاً اگر كسي‌رحمت خدا را محدود بداند و از آن مأيوس شود كافر تلقّي مي‌شود. اين امرشامل همه صفات او نيز مي‌شود و بشر امر شده است كه مستمراً به رحمت‌مطلق وي متوسل باشد. همان طور كه اگر كسي انتقام و قهر و عذاب خدا رامحدود بداند مبدّل به جنايتكاري ديوانه مي‌شود.
آسمان خداوند لامتناهي بودن و نامحدود بودن و جاودانه بودن خداوندرا شبانه‌روز در مقابل چشم بشر قرار مي‌دهد. به همين دليل در قرآن كريم‌تفكّر در آسمان و در احاديث از پيامبر اكرم تماشا كردن آسمان از جمله‌عبادات و ثواب‌هاي بزرگ محسوب شده است. دست به سوي آسمان بردن‌كه از جمله سنّت‌هاي مذاهب ابراهيمي است اساس حكمتش در نگاه‌كردن به آسمان است كه لامتناهي بودن جهان و خالقش را كه عين‌رحمت مطلقه اوست به هوش و حواس و دل انسان القاء مي‌نمايد و كل‌خير اين عمل در همين نكته نهفته است و گرنه خداوند در آسمان نيست.آسمان، جمال رحمت بي‌پايان پروردگار را به نمايش گذاشته است. آسمان‌همان صورتِ بي‌حد و حصر بودن وجود است و لذا تماماً اميدبخش است ورهائي‌بخش و رشد دهنده. بنگريد در شهرهائي كه آسمانش پشت دود وغبارها پنهان است مردمانش تا چه حد مأيوس و حقير و حريص و بي‌رحم‌هستند. و نيز در مناطقي كه آسمان اكثراً ابري است و لامتناهي بودنش‌زياد ديده نمي‌شود مردمانش چقدر دل‌تنگ و دل‌تاريك و چهارپولي‌هستند مثل لندن. و بر عكس در مناطق كويري و يا ارتفاعات عموماًمردمانش باظرفيت و قانع و بلندنظراند و اميدوار و شاكر و عميق. معنويت‌شرق و ماديت غرب نيز از همين روست. همه انسان‌ها مخلوق آسمان‌هستند.
و در قيامت كبري' جهان هستي به جمال نهائي و كامل خودش مي‌رسدكه همان جمال ازلي آن است و اين همان جمال پروردگار است. اين جمال‌همانا جمال آسمان است كه موجودات عالم هستي و كرات و كهكشان‌هابه مثابه خدوخال و چشم و بيني و گوش و زلف و... مي‌باشند. پس بدين‌لحاظ آسمانِ بدون اجرام در حكم نقشي است كه تشخيص داده نمي‌شود،سيرتِ بي‌صورت مثل نوشته‌اي نامرئي.
پس آسمان تجلّي سرمديّت و نامحدوديتِ مطلق خداوند است وانسان به ميزاني كه اين حقيقت را درك و باور و تصديق مي‌كند متّصل به‌رحمت مطلقه وي مي‌شود.
خاك در معرفت ديني كل جهان هستي از «عدم» آفريده شده است. پس«عدم» گوهره اوليه عالم وجود است و اين گوهره فقط معنائي محض استو ايده‌اي مطلق كه اگر بخواهد داراي حسّي از وجود باشد همان خداست.ونيز در معرفت ديني اين معنا وجود دارد كه خداوند كل جهان و جهانيان راز نزد خود آفريد بي‌هيچ واسطه‌اي. بدين ترتيب اين معنا حاصل مي‌آيدكه عدم بايد همان خدا بوده باشد كه به وجود آمده است به اراده خودش.يعني جهان هستي همان وجودِ خداست كه عدم بود.
و اين مسئله كه اگر چيزي كه وجود ندارد چگونه داراي اراده و قدرت وعلم است؟ چيزي كه وجود ندارد چگونه صاحب همه صفات مربوط به عالم‌وجود مي‌باشد آن هم به طور كامل و مطلق. و گوئي آن چه كه مطلقاً وجودنداشته است جامع و كامل و مطلق همه صفات بوده است. همان طور كه‌مثلاً امروزه در فيزيك ذره‌اي منشاء موجوديت و كل قدرت اتم و ذرات‌تشكيل‌دهنده‌اش را نهايتاً منوط به ذره‌اي مي‌دانند كه »ضدّ ماده» ناميده‌مي‌شود و ضدّ ماده يعني عدم. يعني كل قدرت وجود از عدم است. همان‌طور كه مثلاً كل قواي طبيعت در جريان تجزيه و تحليل و انهدام ونابودسازي‌اش بروز مي‌كند مثل انفجار هسته اتم. فرمول E= mc۲ ازاينشتين بيانگر همين قاعده است كه غايت و مطلق قواي موجود در هرچيزي در نابودي كاملش ظهور مي‌كند. كل جريان صنعت به طور كلّي‌بيانگر حق نابودي است و قدرت تكنولوژيكي نيز حاصل قدرت نابودسازي‌مي‌باشد. يعني فرمول اينشتين قرن‌ها پيش از وي عملاً آزموده

شده بود واينشتين فقط غايت تكنولوژي را تعريف كرد و نخستين نشانه اين غايت‌همانا بمب اتمي بود كه حاصل نابودسازي هسته مركزي ماده است آن همنه يك نابودي كامل. به همين دليل نابودسازي كامل‌تر در بمب نوتروني‌آشكار شد كه البتّه باز هم نابودي كامل نوترون تلقّي نمي‌شود زيرا ذراتي‌كوچك‌تر از نوترون هم در بطن نوترون حضور دارند. اين تلاش براي‌تباه‌سازي و نابود كردن خاك است كه منجر به كل جريان تكنولوژي وصنعت شده است.

«خاك» درست در نقطه مقابل ماهيت و معناي آسمان قرار دارد.محدود، ثقيل، پست و قابل دسترسي و بستر گرفتاري و موجوديت و تباهي‌و مرگ. بي‌رحم ولي علّت حيات و هستي.

به بياني خاك همان آسمان است كه پائين آمده است. خاك همان‌هبوط و سقوطِ آسمان است يعني تجسّم آسمان، ماده آسمان، ماده معناي‌جاودانگي و بي‌حدودي و رحمت مطلق. همان طور كه انسان آن گاه كه درخاك به اسارت مي‌افتد دست به سوي آسمان مي‌كند و از آسمان ياري‌مي‌خواهد و به ياد آسمان مي‌افتد. آسمان همان باطن و روح و جوهره‌خاك است. خاك در حكم جنين است و آسمان در حكم رحم.

منظور از خاك همان عالم ارض است، جهان ماده كه كل كرات وكهكشان‌ها را شامل مي‌شود.

اگر كوه‌ها و ابرها و ماه و خورشيد و ستارگان (خاكدان‌ها) نبودند آسمان‌ديده نمي‌شد و اصلاً به حسابِ حواس نمي‌آمد.

خاك همان تنِ عدم است، وجودِ عدم. وجودِ مطلق و لامتناهي كه درپست‌ترين وضعيت قرار گرفته است و خاك شده است. و انسان در حالي كه‌چشم به آسمان دارد ولي خاك را سجده مي‌كند و اين همان است. اين به‌معناي سجده كردن بر خداست و در خاك آسمان را مي‌بويد و مي‌شنود. درسجده بر ثقيل‌ترين چيز، لطيف‌ترين چيز يعني آسمان را مي‌جويد. وجودرا سجده مي‌كند و عدم را ميجويد، خدا را، آسمان را. اين همان معناي‌روحاني $E= mc^2$ است. از پستي، بلندي را مي‌خواهد. از تباهي،جاودانگي را مي‌خواند.

خاك همان تنزل و سقوط خداست ار اعلي‌العيين به اسفل‌السافلين.خاك همان وجودِ خداست، حدودِ بي‌حدودي، مرگِ جاودانگي، پستي‌بلندي، شقاوتِ مهر، سختي رحمت، عدمِ «وجود» و وجودِ «عدم».

خاك همان قبض آسمان است، آسمان مطلقاً منقبض. خاك به مثابه‌عصاره آسمان است، آسمانِ مطلقاً فشرده شده. همان طور كه آسمان نيزبه مثابه خاك مطلقاً انبساط يافته است.

و سائر پديده‌هاي جهان حاصل رابطه بين زمين و آسمان است،حاصل رابطه بين خاك و خدا، بين وجود و عدم: آب، هوا، آتش، حيات،جانداران، جن انس و نيز نور و تاريكي. يعني حاصل رابطه بود و نبود خدا.

آسمان در حُكمِ روح زمين است، چشم خاك و نيز بستر كرات وكهكشان‌ها. همه كرات در رَحِمِ آسمان غوطه‌ور است و در بطن آسمان‌تغذيه مي‌شود تا بالاخره لحظه زايمان فرارسد تا خدا هم چون كودك‌پيرزالي از بطن خودش آشكار شود.

اينكه چگونه نطفه خاك در رَحِمِ آسمان به خودي‌خود پديد آمد درست‌مثّل پديد آمدن نطفه مسيح در رَحِمِ مريم به خودي‌خود. همان طور كه به‌خودي‌خود از دل خاك، آب پديد آمد و از دل آب هم نخستين موجودات‌زنده تك‌سلولي.

كل درك جهان هستي و هر پديده‌اي در آن فقط به واسطه درك »به‌خودي‌خود» است كه دركي توحيدي است و حضور و وجود و اراده في‌البداعه‌پروردگار را در خلقت جهان مفهوم مي‌سازد و نيز درك وجود خداوند را به‌عنوان

وجودي به خوديخود. و خدا يعني به خوديخود كه در عرصه منطقعلّيت مترادف با «بيخودي» ميآيد كه همان عدم است.

گوهره وجودي هر چيزي در عالم جز به واسطه دركِ حضوري«كنفيكون» مقدور نميآيد و مابقي منجر به عبث و عدم ميشود. آن چهكه اسباب و علل ناميده شده است ارتباطي جادوئي و عاشقانه بينموجودات است كه درك نشده است. يعني هر چيزي از خويش و فيالبداعهاست كه خلق شده است و اين همان معناي خلقت از عدم است. مخلوقاتيكه ماقبل و مابعد يكديگر پيدا شدهاند ذهن بشر را اين گونه توجيه ميكندكه علل و معلولهاي يكديگراند و خالق و مخلوقاند و اين توجيهي خلافواقع است. همين تصور خطاست كه به والدين احساس خالقيت نسبت بهفرزندان را ميدهد.

ولي قدمت داراي حرمتي خواسته و ناخواسته است كه به لحاظ اخلاقديني نيز حكمي واجب است و كمال اين حرمت اخلاقي همان سجدهجديدترين موجود عالم، يعني انسان بر قديمترين موجود عالم يعني خاكاست. اين حرمت در ادب ديني در حكم يك عبادت عالي و قدسي است كهچه بسا كمال انسان را ممكن ميسازد و اين كمال حاصل تماس آخر بااول است، جديد با قديم، يعني حاصل رجعت. همان طور كه كل دين بهيك لحاظ همان رجعت به قدمت و ازليت است، رجعت به خاك و آسمان. ولذا مرگ هم بدين معناست كه سرآغاز كمال محسوب ميشود زيرا رجعتبه خاك است و عروج به آسمان.

«قديم»، خدمت »جديد» را ميكند و جديد هم قديم را سپاس وسجده مينمايد و اين جريان خلقت و تكامل و ادب در عالم وجود است. بههمين دليل آن چه كه در اخلاق ديني امري واجب است حرمت به والديناست و نه خدمت به آنان. همان طور كه وظيفه والدين هم خدمت بهفرزندان است و نه پرستش آنان.

حتّي جاهلترين انسانها هم در حضور طبيعت و خاك و كوه و آسمانآبي خاشع ميگردند و حضور قدسي خاك آنها را تحت تأثير قرار ميدهد.در قرآن از جمله ويژگيهاي مؤمنان اين است كه باتواضع و ادب بر رويزمين راه ميروند و نه با فخر و پايكوبي.

علي(ع) ميفرمايد كه هر چه خاك در عالم است خاك بنيآدم و همهجا قبرستان است. همان طور كه هر انساني در قبرستان خاشع و باادبميشود و حضور قدسي مردگان را در خاك احساس ميكند. اين قداستحاصل الحاق به ازليت و قدمت است يعني حاصل پيوستن به خاك.پيوستن به رَحِم: رجعت!

و باز از علي(ع) سئوال ميشود كه »تو كيستي» در پاسخ ميفرمايد:تودهاي خاكِ نمدار كه از گل برآمده و باز خاكي خشك خواهم شد.

آنان كه شامهاي هوشيار دارند از بوي خاكي كه به واسطه بارانبرميخيزد سياهمست ميشوند. اين چه بوئي است؟ خاك قديميترين موجود در دسترس انسان است. انسان آسمان را دردلش احساس ميكند ولي خاك را با دستش لمس ميكند و بر روي آنزندگي ميكند و از آن تغذيه ميكند و دوباره به آن بازميگردد.

ادمي در نظر و احساسش درباره آسمان حداكثر دركي جادوئي از ابديتو جاودانگي و بيحدودي مييابد و نه قدمت و زمان محسوس. زمانمحسوسي كه در درك قدمت حاصل ميآيد و محصول گذشت و تباهي ومرگ و تغيير و زايش جديد است به واسطه خاك ممكن ميشود. و اتفاقاً بهواسطه خاك است كه آسمان و ابديت احساس شده و مورد توجه قرارميگيرد. همان طور كه انسان به ميزاني كه مرگ و نيستي را در حين حياتو هستي در خاك تجربه ميكند به آسمان متوسل شده و جاودنگي وبيحدودي را در قبال تباهي و محدوديت حيات خاك درك ميكند.

در واقع آسمان به مثابه اصل و ازليت و علتِ خاك است همان طور كه‌خاك به مثابه ازليت و علتِ حيات است. همان طور كه انسان در مادربزرگ‌خود بيشتر مادريت را احساس مي‌كند تا در مادر خويش.
زمين و كرات و كهكشان‌ها چيزي جز توده‌هاي به هم فشرده گرد وخاك نيستند كه به واسطه بادها و گردبادها و طوفان‌هائي در دل فضا وآسمان تل‌انبار شده‌اند. اين همه غبار از كجا بوده است و چگونه بادهاي‌حيرت‌آور و با چه امر و علم و هنري اين غبارات پراكنده در فضاي‌لامتناهي را گردهم آورده و آرايش نموده است و به گردش انداخته و گرما ونور بخشيده و در يكي از آنان آب پديد آورده و موجودات زنده پيدا شده‌اند واز ميان اين همه موجودات زنده موجودي به نام بشر سربرآورده و كمرراست نموده تا بپرسد كه: اين همه براي چيست و از كجاست و به كجامي‌شود و من در اين ميانه چكاره‌ام، من كه خود فرزند خاكم و به خاك‌مي‌روم ولي از اين وضع راضي نيستم. درست است كه به اختيار نيامده‌ام‌ولي بي‌اختيار حاضر به نابودن نيستم.
و انسان كل خاك را به سئوال مي‌كشد و محاكمه مي‌كند و كل كائنات رابراي حيات و هستي خويش كافي نمي‌يابد و بلكه احساس مي‌كند كه موردبازي و خيانت واقع شده است.
كل عالم خاك بر باد است، بر بادي كه هر ذره و كره و كهكشاني را دردرون و از برون مصادره و محاصره كرده است و به گردش در مي‌آورد و لذاهيچ چيزي در فضا ساكن و راكد نيست و در آن واحد داراي حركتي‌چندگانه در چندين سو است.
اين باد را چه قواي الكتروني و مغناطيسي و چه طوفان‌هاي نوري وگرمايي بخوانيم به هر حال باد است، بادي كه هر چيزي را هم در بطن‌خويش و هم در فضا بلاوقفه در حركت مي‌دارد و هيچ چيزي لحظه‌اي هم‌سكوني ندارد و بلكه كائنات جمعاً در سمت واحدي حركت مي‌كند كه اين‌سمت همه سو است و در واقع سوي بي‌سويي است. اين باد در حقيقت اراده‌آسمان است و بادي است كه از قلب عدم مي‌وزد و روح پروردگار است و بادِبودن است: اراده كن‌فيكون!

اين باد خود خالق غبار است و پديدآورنده خاك است. خاك، ذات باداست و كلِ انواع انرژي‌ها نيز سوار بر بال‌هاي اين باد است و خودِ اين‌انرژي‌ها نيز از نخستين غباراتِ نامرئي هستند. آيا حتّي نور خود غباراتي‌منور نيست؟ و آيا كل عالم هستي چيزي جز تنوع بي‌نهايتي از انقباض وانبساطِ اين غبارات است؟ آيا خودِ نور ذاتاً خاك نيست همان طور كه از تل‌خاك حجيمي به نام افتاب برمي‌خيزد. پس چه بسا بايستي نور راسبك‌ترين و لطيف‌ترين نوع خاك دانست. در قرآنِ كريم »نور« از اسماءِخداوند است و در ميان همه اسماءِ پروردگار تنها اسمي از اوست كه‌موجوديتي مادي و محسوس دارد.
پس هر چيزي از باد است و در باد است و برباد است و با باد است و اين‌گونه است كه »بوده« است. پس باد پدر خاك است همان طور كه آسمان‌يعني فضاي لامتناهي در حكم مادر خاك است و از هم‌آغوشي باد و فضا(آسمان) موجودات عالم پديد آمده‌اند و مي‌آيند.
و در قرآن كريم به لحاظ لغت »روح« از ريشه »ريح« به معناي باد است.همان كه مريم را نيز بي‌واسطه باردار ساخت. و همان طور كه حضرت آدم‌را نيز به حوا باردار نمود. آدم در سينه‌اش حوا را باردار شد و او را زايمان نمودو بعد حوا از رَحِمِ خويش فرزندان آدم را زايمان كرد. در واقع حوا دقيقاً فرزندِآدم است. و اين كل جريان به وجود آمدن خدا مي‌باشد. جريان خلق خدا به‌دست خودش. و حوا جمال محض و آشكار اوست.

يار عرفاني همه عرفاي بزرگ يك «حوا» است، غايت وصف عرفا ازخداوند، همانا وصف يك حواي كامل است. اين سير نزول خدا از آسمان به‌زمين است يعني از عدم به وجود.

فصل سوّم

وجود خدا «توحید»

۱ـ خدا به عنوان قلمرو «بايستي» :

خداوند به عنوان ايده و احساس و ايمان و فلسفه و از هر نوع ديگرش تاآنجا كه خداي بشر است خداي بايستي‌هاست. اوّل بدين لحاظ كه انسان‌همواره خداوند را به عنوان آخرين چيزي كه بايد وجود داشته باشد كشف‌كرده است و اين »بايد» دقيقاً حاصل همان بايدِ وجوديِ انسان است كه‌ناكام شده است و «نبايد» به بار آورده است.

يعني انسان به ميزاني كه از اثبات خويش ناكام شده به اثبات وجود خدارسيده است. چون من نتوانستم باشم پس خدا حتماً بايد باشد! در اينجاي خالي وجود انسان است و خليفه عدم بشر است و از عدم انسان پيداشده است. و امّا جنبه ديگر اين »بايستي» آن است كه هر كجا به ميزاني‌كه خدا پيدا مي‌شود فقط مظهر بايستن‌ها است و ضدّ اراده بشر امر مي‌كندتا كوئي عدم را به وجود آورد و گوئي اين همان امر به وجود آمدن است امركن‌فيكون!

يعني به ميزاني كه بشر خودش از تحقق اراده خود و از انجام‌بايستي‌هاي اراده‌اش مأيوس و ناكام گرديد و نتوانست به امر خودش لباس‌عمل بپوشاند و اراده‌اش را ثابت كند و تعيّن بخشد خدا پيدا مي‌شود واينك او به اراده بشر امر مي‌كند كه: چنين باش و چنان باش! يعني خداحاصل انهدام اراده انسان است. اين خداي ناتواني‌هاي بشر است، خداي‌عدم انسان! به همين دليل اين خدا همواره در سختي‌ها و بدبختي‌ها وهنگام پيري و مرگ پيدايش مي‌شود و به داد آدم مي‌رسد. اين خدا وارث‌ناداني و ناتواني و مرگ و نيستي بشر است. اين خداي نابودن انسان است وفي‌الواقع هم وجودي آشكار ندارد. اين خدا دقيقاً همان عدم است كه درمواقع اشدّ سختي‌ها خوانده مي‌شود تا انسان را از اين وجود درمانده‌اش‌نجات دهد. در اينجا «اي خدايا» دقيقاً همان »اي نابودي» است!

اي عدم بيا مرا درياب و وجودم را از من باز پس گير! پس اين خداي‌وجود انسان نيست و بلكه ضدّ حيات و هستي است. اين خدا و خداجوئي‌همان عدم و عدم‌پرستي است و لذا در صفات و احساساتي كه انسان از اودارد تماماً قهّار و جبّار و بي‌رحم و ضدّبشر است. يك دشمن كامل است كه‌انسان به او پناه مي‌برد، تا از شرّ خودش برهد، از شرّ وجود! اين خداي قهّارو خداي نابودسازي است و فقط به سراغ كساني مي‌رود و از نفس كساني‌سر بر مي‌آورد كه طالب نابودي خود شده باشند. اين خدا همان نام »ضدّاراده» است كه از فروپاشي اراده بشر پيدا مي‌شود. اين پرستش ضدّتماميت خويشتن است. پرستش ضدّ اراده و عشق و آرمان‌هاي خويش وپرستش نابوديِ خويش!

پس پاسخ اين سئوال كه »اصلاً چرا خدا بايد وجود داشته باشد؟» اين‌است كه: «زيرا انسان نمي‌تواند وجود داشته باشد» و يا لااقل اينكه: «زيراانسان نمي‌تواند صاحب وجود شود و وجود را تماماً احساس و دريافت‌نمايد» يعني انسان نمي‌تواند بار وجود را بكشد. يعني انسان استحقاق‌وجود ندارد و لذا از خدا مي‌خواهد تا او را امر به وجود كند يعني اراده‌كن‌فيكون را در او القاء و جاري نمايد. ولي گويا كه تا انسان طالب عدم خودنشود و عدم خود را باور نكند و اين وجود فرضي و عاريه‌اي را پس ندهدطالب خدا نمي‌شود و خدا را نمي‌يابد. اين وجودِ فرضي و عاريه‌اي كه‌ماهيتاً ضدّ وجود است همانا اراده بشر است و همانا حضور خدا در ذات بشراست. اين اراده هم حاصل اين حضور است. ولي انسان هر چه تلاش‌مي‌كند كه اين اراده و وجود فرضي را از خود كند موفق نمي‌شود و آن گاه‌است كه آن را پس مي‌دهد و اين همان جريان خداخواهي بشر است. يعني‌آن گاه كه انسان موفق نمي‌شود خدا را تبديل به «خود» نمايد و كاملاً پوچ ومأيوس مي‌شود او را صدا مي‌كند كه معناي اين ندا آن است كه: خدايا ازمن برو دست از سر من بردار! اين همان عدم‌خواهي است كه به صورت‌خداخواهي بيان مي‌گردد و در واقع نفرت از خدا و وجود

است و عين كفرمحض است. يعني انكار خداست كه جبراً روي به خدا ميكند. آن گاه كهانسان در جنگ با يك خصم شكست ميخورد و در اسارت او ميآيد از اوملتمسانه ميخواهد تا او را بكشد و راحتش نمايد. اين عين جريانخداخواهيهاي بشر در انواع و درجات گوناگون ميباشد. يعني آن را كهانسان عمري دشمن خود ميدانست و نميدانست كه نامش چيست وتمام عمر با آن ميجنگيد به هنگام ساقط شدن و زير تيغش قرار گرفتنميشناسد و اين دشمن قسمخورده را تنها دوست و ناجي خود مييابد.آنگاه كه انسان ميگويد «اي خدا!» كل اين معنا و احساس شديدأديالكتيكي حضور دارد و بارز ميگردد. در اينجا خدا را ميشود دشمنتريندوست و دوستترين دشمن دانست: وجودِ عدم و عدمِ وجود! خدا بهلحاظي همان ايمان كفر است و كفر ايمان! صديق انكار!

گوئي كه خدا همانا دوستي و يگانگي وجود و عدم درانسان است. آن گاهكه وجود در انسان با عدم دوست شود اين دوستي همان خداست. و گوئيخدا هم در انسان جز متّحد ساختن و دوست نمودن عدم و وجود كارينـدارد. و در اين دوستي است كه حضور مييابد.

گوئي كه خداوند در نيمه اوّل عمر با القاي ارادهاش در بشر انواعتمايلات و آرزوها و تلاشها را پديد ميآورد و انسان را به سوي تحقّق آنترغيب ميكند و گامبهگام مأيوس و ناكام و پوچ ميسازد. در اين فازبالاخره انسان موفقيتهائي هم دارد و به كام رسيدگيهائي كه جملگي بهوي احساس وجود ميبخشد ولي در اوج اين احساس است كه به ناگاه همهچيز بر سرش ميشكند و وارونه از آب درميآيد و ارادهاش را نابود شدهمييابد و لذا آرزوي نابودي و مرگ مينمايد. در اين مرحله است كه باز خدابه صورت احساس و آرزوي عدم در انسان رُخ مينمايد. و فقط در اين فازدوّم است كه انسان خدا را ميشناسد و او را به نام ميخواند در حالي كه درفاز اوّل انسان همواره »خود« را ميشناسد و ميخواند و خدا در او اگر همباشد يك ايده تعارفي و تشريفاتي و ريائي است و ريشهاي ندارد و اساسأيك آموزه وراثتي و القائي اجتماعي و بيروني ميباشد نه دروني. ولي در فازدوّم است كه خدا از اعماق درون فرد پيدا ميشود و كمترين شباهتي با آنخداي بيروني و تاريخي و تبليغي ندارد و راز و دليل وجود ميشود و بي اونميتوان زيست هر چند زيستني دردناك و بس تلخ است و همواره با آه وآخ و ناله و اندوه توأم است و دست انسان را از درون گرفته و كشانكشان بهسوي مرگ و فنا ميبرد و به او ميگويد: مترس! من با تو هستم نابودنخواهي شد! هيچكس بدون اين خدا نميتواند بميرد چه كافر جاهل و چهمومن عارف! «آن گاه كه يكي از شما ميميرد و او را در ميان گرفتهايد من،بيش از شما به او نزديكم.» قرآن-

پس خداي »بايستي« در واقع هيولاي انحطاط و تباهي و شكست وپستي و داغ و فراق و مرگ و نيستي است و تماماً قهّار و بيرحم است و درواقع خداي شرّ است و از بطن اشدّ انكار و كفر و خودپرستي سربر ميآورد وخودِ بشر را متلاشي ميسازد و بشر چارهاي جز تسليم ندارد. اين همانخداي كفر و كافران است كه عموماً در پشت آسمان است و هر گاه كه پائينميآيد جز شكست و شر و عذاب عايد كافران نميسازد. و اين خدايبيخودي و بيارادگي و عدم بشر است.

۲ـ خدايِ قلمروِ «هستي» :

حريم »خود» در هر بشري از ديدگاه خودش همان قلمرو چيزها و اميالو اعمالي است كه خوب و زيبا و مفتخرانه و عزيز و مفيد ناميده مي‌شوديعني قلمرو خير! همان طور كه براي عامه بشر هر آن چه شر و مضر وبدبختي و رسوائي ناميده مي‌شود از طرف »غير» تلقي مي‌شود كه آخرين«غير» هم خدا ناميده شده است كه فقط عذاب نازل مي‌كند. و در واقع به‌ميزاني كه »خود» چيزي جز نيكي و فايده توليد نمي‌كند خدا هم جز عذاب‌توليد نمي‌كند. اين خدا محصول آن »خود» است. چنان خودي جبراً چنين‌خدائي دارد. خودپرستي از همين بابت است. از چنين خودي، خدا بسياربسيار دور است و هر گاه نزديك شود فقط بدبختي مي‌اورد يعني هستي‌نقدِ فرد را برايش باطل مي‌سازد و زهر مي‌كند، آن هستي‌اي كه قلمرو«خود» است: عواطف، مالكيت‌ها، اسم ورسم‌ها، لذّت‌ها و عزّت‌هاي حريم‌خود كه مولّد «خود» است و با ابطال اين حريم است كه »خود» باطل‌مي‌شود و اين باطل‌كننده همان خداست آن گاه كه هيچ مقصر ديگري‌يافت نشود.

خداي چنين خودي آخرين مقصر و آخرين دشمن »من» محسوب‌مي‌شود. اين خدا دعوت به نيستي مي‌كند كه همان ابطال »من» وحريم‌هاي سازنده آن است. اين خدا در نزد «من» همواره ظالم است به‌همان شدت كه »من» مهربان است. چنين مني هر گاه كه خدا را صدا كندبا نعره و فرياد و غضب صدا مي‌كند به هنگام وقوع وقايع ابطالگر «من»!اين نعره هستي من در مقابل نيستي من است آن گاه كه نيستي راقدرتمندتر از هستي مي‌يابد.

انسان به ميزاني كه مَنَش به كام مي‌رسد و احساس قدرت و عزّت‌مي‌كند مي‌پندارد و چنين احساس مي‌كند كه حتّي مرگ هم قادر نيست به‌وي نزديك شود. و اين احساس خدائي است و جاودانگي. و طبيعي است‌كه چنين پندار و احساسي تا چه حد كاذب و ماليخوليائي مي‌باشد. درقلمروي هستي فردي بشر، خود همان خداست و آن قدر چنين امري‌مشتبه مي‌باشد كه عين واقعيت تصور مي‌شود و انسان نمي‌گويد «من خداهستم» زيرا با چنين گفته و يا پنداري هنوز بين من و خدا فاصله است واين دو يكي نيست همان طور كه هيچ كس در نزد خودش هرگز خود را بانام خود به ياد نمي‌آورد و مخاطب نمي‌سازد. علت حقيقي اين يگانگي آن‌است كه واقعاً هم ذات و اراده و افعال «خود» همه از خداست. كاذب بودن‌اين يگانگي و دليل ابطال‌پذيري‌اش عدم معرفت بر اين حقيقت است ونيز اين امر كه انسان كل جهان و وقايع زندگي فرد را دو شقّه نموده است وخير را از «خود» و شرّ را از «غير» مي‌داند. انسان اگر همه را از خدا بداند و يااينكه همه را از خود بداند در هر دو حالت انساني موحد است و ابطال‌ناپذير،زيرا انساني مي‌تواند واقعاً همه خيروشرهاي زندگي‌اش را از خود بداند كه‌خدا را در خود يافته باشد و انساني همه را از خدا مي‌داند كه خود را در خدايافته باشد و اين هر دو واقعه‌اي واحد است و فقط بيان منطقي‌اش متضادمي‌نمايد. و چنين مقامي به معناي صلح و اتّحاد بين وجود و عدم است:هستي و بايستي!

انساني كه در قلمروي اراده خود هستي يابد اين هستي همواره‌باطل‌شونده است و امر به بايستي‌اي مي‌كند كه بوي نيستي مي‌دهد ولي‌انساني كه در قلمروي ابطال اراده‌اش يعني در قلمروي نيستي‌اش هستي‌يابد اين هستي برتر و جاودانگي است كه عين واقعيت جهان است زيرا دركمال ابطال اراده‌اش، اراده‌اي برتر مي‌يابد كه اين اراده همانا يگانگي اراده‌انسان و خداست. خدائي كه از قلمروي بايستي اراده فرد پديد مي‌آيدمخلوق اين اراده است و مخلوق

همواره کافر است نسبت به خالقش،همان طور که فرزند نسبت به والدين. ولي خداي قلمرو دوستي بين وجود وعدم که سر برآورده از نيستي‌پذيري اراده است خداي خالق است و به‌انسان بسيار مهربان است.

۳ـ مسئله يگانگي و وحدت :

يگانه پنداري جهان هستي از محوري‌ترين و ذاتي‌ترين تلاش‌عقلاني بشر بوده كه از قدمتي بسيار برخوردار است و در متفكّران بزرگ به‌صورت آرمان و آخرين تلاش عقلاني متجلّي شده است كه مكتب وحدت‌وجود تحت عناوين گوناگون در سراسر جهان يكي از ماندگارترين حاصل‌عقلي بشر درتاريخ است كه نام دگرش عرفان يا تصوّف مي‌باشد كه غايت‌عقل و دين محسوب شده است. اين فكر و تلاش فكري از مصر باستان تاتمدن منقرض شده از تك و مايا در آمريكا تا شرق دور و مذاهب هندو و تامسيحيت و جهان اسلام امتداد يافته است و فقط در طي اين چند قرن‌اخير و دوران تمدن تكنولوژيكي است كه اين تلاش و فكر متوقف شده ودر نزد متفكران بزرگ اهميت قديمش را از دست داده است. آخرين‌كساني كه در تمدن جديد در اين وادي تلاشي به جا ماندني كرده‌انداسپينوزا و هگل در اروپا بودند كه براساس عقلانيت علّيتي و ديالكتيكي‌محض و با استفاده از خرد علمي- رياضياتي، فلسفه وحدتِ وجودي بنانهاده‌اند كه البتّه هرگز آن روح و خروش و جذابيت معنوي و اشراقي مكاتب‌قديم را ندارند و لذا فقط مورد توجّه افرادي اندك آن هم در حد كاربردآكادميك قرار گرفته‌اند و هرگز به صورت نوعي فرهنگ و عاطفه معنوي‌درنيامده‌اند و علت آن يكي بيان ثقيل فني- فلسفي مي‌باشد و ديگر عدم‌حضور عنصر «عشق» است كه اين دو فلسفه را جامد و بي‌روح ساخته استو جنگي به دل نمي‌زند. در اين هر دو فلسفه با همه تفاوت‌هاي آشكاري‌كه دارند خداوند خود جهان هستي است و اسير در آن مي‌باشد و خردمندِمطلق و خشك و بي‌عاطفه مي‌نمايد كه اسير اراده و علم خود مي‌باشد و ازآن رهائي ندارد و محبوس در خويشتن است و هيچ چيزي در وراي جهان‌هستي وجود ندارد و آن چه كه عروج و خروج و رستگاري عرفاني ناميده‌مي‌شود در اين دو فلسفه مطلقاً ممكن نيست و شايد دو تا از جبري‌ترين‌فلسفه وحدت وجودي باشد كه در تاريخ پديد آمده‌اند. در فلسفه اسپينوزاخداوند همان علم هندسه است و در فلسفه هگل هم خداوند خودِديالكتيك است. اين چيزي نيست كه آنها بگويند ولي نهايتاً از اين دوفلسفه براي خواننده‌اش تداعي مي‌شود و احساس و ادراك ديگر و برتري‌از خداوند باقي نمي‌ماند الا يك كلمه محض و توخالي.

هر دوي اين فلاسفه تلاش فراواني كرده‌اند تا براي اختيار اراده بشري‌نيز جائي در اين نظام پديد آورند ولي جبر علمي اراده خداوند به قدري‌مسلط است كه اين اختيار را مبدّل به يك اختيار كودكانه در حد بازي كردن‌مي‌سازد آن هم در حصاري بس تنگ كه آن هم تحت اراده مطلق و ازلي‌خداوند است كه حتّي خداوند را هم برده خودش نموده و قادر نيست كه‌دست از پا خطا كند و كم‌ترين تغييري در اراده خود پديد آورد و گر نه كل‌جهان فرو مي‌پاشد و نابود مي‌گردد از جمله خود خداوند.

البتّه اگر عارفان و فلاسفه قديم هم مكتب خود را بر عقلانيت و علّيتو علم بنا مي‌كردند بدون ترديد چيزي بهتر از فلسفه اسپينوزا و هگل از آب‌درنمي‌آمد. رندي آنها يكي اين بود كه با زبان استعاره و مثل و شعر مبادرتبه بيان توحيد مي‌نمودند و جنبه علمي و عقلي فلسفه‌شان نيزتحت‌الشعاع اين منطق فوق عليتي و اسطوره‌اي قرار مي‌گرفت و افسانه‌وارمي‌شد كه البتّه اين شيوه بيان فقط با ورود عنصر عشق الهي ممكن شده‌است و لذا وحدت وجود قدما اكثراً يك واقعه عاشقانه است و عشق هم‌هيچ دليل و علّتي نمي‌پذيرد و خودش علّت خودش مي‌باشد.

در جهان اسلام آخرين فيلسوفي كه مبادرت به تدوين فلسفه وحدت‌وجودي بر اساس اعتقاد شيعي نمود ملاصدرا بود. هر چند كه فلسفه اوبسيار عقلاني‌تر و علمي‌تر از فلسفه وحدتي پيشينيانش بود و عنصر عشق‌را علناً وارد

فلسفه‌اش ننمود ولي با وارد ساختن جلوه رحمانيه پروردگار دراين مكتب و آن را عين وجود ازلـي قرار دادن، عملاً معنائي مشابه عشق رادر مكتب علمي- عقلي خود وارد كرد و لذا مكتب او نيز نهايتاً اسطوره‌اي وسمبوليك شد بـه خصوص با بيان به غايت ثقيل و فنّي‌اش اين امكان تا بـه‌امروز پديد نيامده كه وارد فرهنگ عامـه شـود و حتّي در ميان خواص مدرسه‌هم بسيار اندك‌اند كه آثارش را بخوانند و يا از آن سر در آورند. و از آنجا كـه‌مكتب ملاصدرا نـه تماماً عقلاني و نه تماماً عاشقانه است يك ماهيت‌برزخي دارد كـه حتّي از مكتب اسپينوزا و هگل هم كم‌تر جذابيت پديدمي‌آورد و چنگي به دل خواننده‌اش نمي‌زند حتّي اگر آن را فهم نمايد.مشكل ذاتي ديگر فلسفه ملاصدرا اين است كه بر اساس ايمان ومخصوصاً ايمان شيعي قرار دارد و لذا غير شيعه را جذب نمـي‌كند و حتّي‌شيعيان مؤمن را هم دچـار تنـاقض عقلـي مـي‌سـازد همـان طـور كـه يكـي ازمهم‌ترين مباحث فلسـفه‌اش يعنـي معـاد حتّـي علمـاي فيلسـوف مشرب‌شيعه را هم دچار تناقض مي‌سازد و از آن بحث درمي‌گذرند.

مسئله اصلي توحيد و مكتب وحدت وجود اين است كه آيا از طريق‌عقل و علـم و اسـتدلال علّيتـي مـي‌توان يگـانگي را به اثبات رسانيد يانـه.تجربـه تـاريخي فلاسفه در ايـن وادي پاسـخي منفـي بـه ايـن امر داده است وتـلاش‌هـاي عقلانـي حاصل از اين اثبات عموماً منجر به نتايجي كافرانه وجبري شده است كـه بـه لحـاظ عقلـي و عملـي يك تذبذب و نفـاق عظيم راپديد مي‌آورد. به همين دليل فلسفه‌هاي وحدت وجود كم‌تر مبـادرت بـه‌استخراج يك فلسفه اخلاقـي بـراي بشـر مي‌نمايند و يا اخلاقي به غايت‌مذبذب پديد مي‌آورند كه جاي هر بـازي و فريبـي را داراست. زيـرا همـه ايـن‌تـلاش‌هـاي فكري ذاتاً درصدد گشايش راه نجاتي براي بشر است و عدم‌ارائـه يك نظام اخلاقي برتر و عملي‌تر، تضاد ذاتـي بـا ايـن نـوع فلسـفه‌هـادارد. مگـر اينكـه فلسـفه مخصوصـاً توحيـدي مـدعي شـود كـه رسـالتش بشـري‌و اخلاقـي و عملـي و نجات‌بخش نيست و فقط مسئول بيـان »آن چـه كـه‌هسـت« مـي‌باشـد و لاغير. چنـين ادعـائي بـه طـور ناگفتـه در همـه فلسفه‌هاي‌توحيدي و غير توحيدي درك مي‌شود و اين ادعا عملاً حضور دارد و درست‌به همين دليل علماي متشرع با همه اين فلسفه‌ها كمابيش مخالف‌هستند زيـرا ايـن فلسـفه‌هـاو مخصوصـاً فلسـفه‌هـاي وحـدت وجـود عمـلاً نـوعي‌اخـلاق نـامرئي خاص خود را القاء مي‌كنند و آن اخلاق خود- خدائي است كـه‌عمـلاً بـه آزادي بـي‌قيد و شـرط و هـرج‌ومـرج و توجيه هر عملي منجر مي‌شودزيرا هر چه كه بشر انجام دهد عمل خدا محسوب مي‌شود و حق است.

مسئله ديگري كه در اين باب وجود دارد مربوط به ماهيت تعقل واستدلال است كه اخلاق و امور شرعي را در ذاتـش پـوچ مـي‌سـازد. حـال اگـراين عقلانيت بخواهـد يگـانگي خـالق- مخلـوق را اثبـات كنـد آن گـاه اخـلاق‌در تمـاميتش منتفـي مي‌گردد و نيهيليزم عملي رخ مي‌نمايد.همان طور كه‌اين نوع راه و روش را در پيروان فلسـفه‌هـاي وحدت وجـودي و عرفان‌هاهمواره در تـاريخ شاهد بوده‌ايم تا آن حد كه فاحش‌ترين اعمال خود راقداسـت مـي‌بخشـند و عمـلاً اخـلاق ضدّ اخلاق را پديد مي‌آورند يعني اخلاق‌كفر را.

٤ـ علل گرايش انسان به وحدت وجود :

در اين واقعيت تاريخي تا به امروز ترديدي نيست كه بازتاب‌فلسفه‌هاي وحدت وجود و عرفان‌ها و اثبات عقلاني توحيد در جهان، درجوامع بشري همواره مشوّق فساد اخلاقي بوده است و هر عمل مفسدانه وحتّي جنايتكارانه به گردن خدا افتاده است و بشر را از هر مسئوليتي نسبت‌به اعمالش مبرا ساخته است. عملكرد اكثر فرقه‌هاي درويشي وجريانات‌هيپي‌گري كه پيرو چنين اعتقاداتي هستند نمونه‌هاي بارز اين‌واقعيت است. اين جريانات از يك طرف شعار رياضت مي‌دهند ولي درعمل اشد هوسبازي‌ها را توجيه و تقديس مي‌كنند. اين تناقض اخلاقي‌فقط هم حاصل سوءاستفاده و يا سوءتفاهم نيست بلكه اين تناقض عظيم‌در بطن اين فلسفه‌ها واقعاً حضور دارد اين همان تناقض بين انديشه واخلاق عملي است.

در عرفان و توحيد اسلامي آن گونه كه در پيامبر (ص) و ائمه درك‌مي‌كنيم و از آنان مي‌شنويم رسيدن به توحيد و وحدت وجود مستلزم‌عمري پيروي بي‌چون و چرا از اخلاقي است كه پيامبران ارائه داده‌اند و اين‌يك مقام وجودي است كه بصيرت و باور اين وحدت را موجب مي‌شود.يعني انسان از بي‌چون و چرائي در عمل نسبت به احكام خداست كه‌وجودش يگانه شده و يگانگي جهان را نيز درك مي‌كند و نه از طريق فهم‌علّيتي محضِ توحيد و وحدت وجود. خود زندگي واقعي پيامبران و امامان وعارفان واقعي سندي بر اين حقيقت است.

بنابراين مي‌توان گفت كه به صرفِ دانائي درباره توحيد جهان و وحدت‌وجود، يگانگي خالق- مخلوق و اتحاد خود- خدا نه تنها انسان در واقعيت‌عملي و احساسي خودش موحد نمي‌شود بلكه منافق و كاملاً دو شقّه‌مي‌گردد. و حتّي به نظر مي‌رسد اين نوع دانائي ذهني ذاتاً و عملاً در تضادبا كلّ دين خدا قرار مي‌گيرد يعني در تضاد با خدا. يعني خودِ انسان درتضاد با خدا مي‌افتد. بنابراين مي‌توان گفت كه اين دانائي حتّي نمي‌توانددر خدمت كسي قرار گيرد كه در عملاً پيرو اخلاق ديني مي‌باشد و چه بسااو را از دين دور مي‌سازد. اين دانائي عارفان كه در آثارشان آمده حاصل‌غايت اطاعت بي‌چون و چراي‌شان از اخلاق ديني بوده است ولي‌پيروان‌شان اين دانائي صرفاً ذهني را كه در وجود خودشان برخاسته ازبصيرت و يقين باطني نيست در همان آغاز به كار مي‌گيرند و لذا از همان‌آغاز برخلاف دين و خداوند به حركت مي‌افتند. و امّا در اينجا اين سئوال‌جداً قابل طرح است كه آيا به قلم و بيان آوردن اين دانائي توسط عارفان،ظلم عظيمي به مردم نبوده است؟ آيا بيان اسرار توحيدي موجب گمراهي‌مردم و دوري‌شان از خدا نبوده است؟ آيا اين بيان اسرار توحيدي، عملي‌ضدّ توحيدي نبوده است؟

ولي مسئله اين است كه بيان اين اسرار نخستين‌بار توسط خود پيامبر وامامان ما صورت گرفته است و همه عارفان هم به همين احاديث اقتداءمي‌كنند و به شرح و اثباتش مي‌پردازند و آن را توسعه مي‌دهند و تعميم‌مي‌نمايند: جداي اين امر، بسياري از اين اسرار توحيدي به وضوح در خودقرآن هم آمده است مثلاً اين آيه كه: «خداوند هر كه را بخواهد هدايت ياگمراه مي‌كند و هر كه را بخواهد مي‌بخشد يا عذاب مي‌كند.» و اين آيه كه:«هر كه بخواهد خودش هدايت يا گمراه مي‌شود.» بنابراين مي‌بينيم كه‌اين تناقض منطقي در خود قرآن هم حضور دارد و مي‌تواند به اشدّسوءاستفاده يا سوءتفاهم در عمل منجر شود. همه فرقه‌هاي اسلامي‌حاصل پيروي از يكي اين آيات توحيدي هستند: جبريه، قدريه، سنّي،شيعه، اهل كلام، اهل تصوّف و... كه باز هر يك از اين فرقه‌ها به فرقه‌هائي‌دگر تقسيم شده‌اند و بين آنان عداوتي چنان حاكم است كه بسيار عميق‌تراز ضديت آنان حتّي با مذاهب دگر است. اين ضديت همان توحيدگرائي‌است. يعني گوئي هر نور و حق توحيدي در وجود بشر در ضديت و نفي‌كامل با دگر جنبه‌ها و موضوعات توحيدي قرار مي‌گيرد. همان طور كه كلاًتضاد مذاهب با يكديگر بسيار عميق‌تر از تضاد آنان با لامذهبي

است. واين رازي عظيم است كه يكي از اسرار توحيد محسوب مي‌شود. از جمله‌اينكه دانائي توحيدي در تضاد با عمل ديني و اخلاقي قرا مي‌گيرد.يعني‌گوئي خداشناسي موجب انكار خدا مي‌شود. و نهايتاً اينكه هر شناخت‌عقلاني موجب عدم تعهدِ انسان نسبت به آن شناخت مي‌گردد. آيا اين‌همان آزادي است كه حاصل تعقل مي‌باشد؟ هر چند كه اين آزادي درعمل عين هرج‌ومرج و بي‌اخلاقي است.

پس مي‌توان گفت كه يكي از علل ذاتي انسان به يگانه‌سازي واقعيت‌در ذهن، همانا اراده به آزادسازي وجود خويش از هر قيدوبند و وظيفه وتعهدي مي‌باشد. هر چند كه منشاء اين نوع معارف توحيدي، اشدّ تعهداخلاقي به خدا بوده است و پيامبران و عارفان واقعي از بطن عمري‌رياضت و تعهداخلاقي به چنين حقايقي رسيده‌اند كه البتّه نمي‌توان گفت‌كه انگيزه اوّليه و آگاهانه آنها اين آزادي نبوده است ولي امري بوده است كه‌رستگاري و نجات ابدي ناميده مي‌شود. و مسلماً رستگاري و نجاتي جزرهائي از هر بند و زور و تناقض نيست يعني اين آزادي به طور منطقي درذاتِ اراده به رستگاري حضور دارد ولي پيروان اين معارف كه فقط‌مصرف‌كننده آن هستند بي‌هيچ زحمتي مي‌خواهند به آن برسند كه البتّه‌نمي‌رسند و به اشدّ تناقضات و زجرها گرفتار مي‌آيند و به اسارت اراده خودمي‌افتند و نه به آزادي اراده. و به نظر مي‌رسد كه آزادي عمل به كلي ازآزادي اراده متفاوت است و بلكه ضدّ آن است. همان طور كه عارفان درواديِ عمل به اشدّ انفعال و صبر و تسليم و رضا مي‌رسند و نه به‌فعاليّت‌هاي هوسبازانه.

ولي به هر حال چه عارف و چه عامي هر دو هر يك به نوعي ذاتاًمشتاق يگانه‌پنداري جهان هستند كه كمال مطلوبش همانا يگانه‌پنداري‌خالق- مخلوق است كه به يگانه‌پنداري خود- خدا مي‌انجامد و اين همان‌رستگاري و آزادي تلقي مي‌شود.

راز نهاني كل عرفان و تصوّف همواره اين بوده است كه: «اي انسان توخودت خدا هستي». و اين همان راز مگو محسوب مي‌شده است. و اين‌غايت معرفت ديني است كه عين كفر كامل و عيان هم تلقي مي‌شود. كه‌البتّه اين كفري عارفانه و آگاهانه است و محمّدي. حال آن كه كافر درمعناي قرآني و مذهبي آن است كه كسي يا به وجود خدا قائل نباشد و يا اورا بسيار دور و در آسمان بداند كه دستش به بشر نمي‌رسد و دست بشر هم‌به او نمي‌رسد. پس در قياس با اين معناي كفر بايستي خود- خدائي راكمال ايمان دانست كه در عارف به صورت اشدّ تقوي' بروز مي‌كند و درعامي هم به صورت اشدّ بي‌تقوائي! يعني كسي كه خودش از اعماق‌وجودش به اين خود- خدائي رسيده باشد به كمال تقوا مي‌رسد. و اگر اين‌دانائي عاريه‌اي و آموزشي از جانب ديگران باشد به اشدّ بي‌تقوائي‌مي‌انجامد.

گرايش به معناي يگانگي و نهايتاً فلسفه وحدت وجود همانا گرايش به‌نظم و انسجام و اتّحاد بخشيدن به انديشه و روان خويشتن است و متحد وهماهنگ ساختن افكار و احساسات و اعمال خويشتن است. و به لحاظي‌همان توجيه كردن و موجّه نمودن تماميت حيات و هستي خويشتن است.پس گرايش به توحيد هم به عنوان يك ايده خداباوري و هم به عنوان‌خود- خدائي يك گرايش طبيعي و ذاتي در بشر است چرا كه انسان تنهاموجود پريشان و ناهماهنگ و متشنّج است و باطنش دريائي از جدال وتناقض و درگيري است و با خودش در تضاد است. پس اين گرايش همانايگانه‌سازي خود با خويشتن است، يگانه‌سازي ظاهر و باطن خويش،يگانه‌سازي اراده و واقعيت، يگانه‌سازي هستي و بايستي. چنين گرايشي‌در قلمروي علوم‌و فنون و سياست و اقتصاد و فرهنگ و همه تلاش‌هاي‌مادي و معنوي حضور دارد و جوهره و انگيزه ذاتي و طبيعي هر كنش وواكنشي در انسان است. در علم تحت عنوان معروفِ «وحدت بزرگ» محورهمه پژوهشهاي علوم جديد است و آلبرت انيشتين يكي از بانيان وفعّالان بزرگ آن است. در قلمرو اقتصاد به صورت شعار «بازار آزاد» و«جهاني‌سازي» و در سياست تحت عنوان نظام و حكومت واحد جهاني ودر مذهب و معرفت تحت عنوان توحيد و وحدت وجود همواره محور اميال‌و تلاش‌هاي بشر بوده است.

و کلاً «وحدت» همواره در محور آرمان‌هاي‌بشري قرار داشته است. پس توحيد در همه عرصه‌ها يك نياز ذاتي ومحوري انسان است و جهان‌وطني در همه ابعادش هدف آن مي‌باشد.يعني پديدآوردن و فهم جهاني كه »من» در همه جايش حضور داشته‌باشم و خود را عين جهان بيابم. اين شعار و آيه محوري كتاب اوپانيشاديكي از قديمي‌ترين متون ديني و عرفاني در جهان است كه: «اي انسان‌بنگر كه تو خود تمام جهاني!» و طبيعي است كه چنين انساني بايستي‌عين خدا باشد كه حضوري همه جائي و جهاني داشه باشد تا احساس‌ازادي كامل كند و رستگاري نيز به همين معنا است. و درست به همين‌دليل اراده به وحدت به طور طبيعي منجر به ايده خودـ خدائي مي‌شود وچاره‌اي جز اين دارد.هر چه كه اين اراده در انساني شديدتر باشد گرايشات‌و باورهاي عرفاني و توحيدي در وي قوي‌تر است و به همين ميزان اميال‌جهان‌خوارانه و امپرياليستي و ديكتاتوري. يعني اراده به توحيد ويگانه‌سازي جهان عين اراده به قدرت نيز مي‌باشد. منتهي اكثريت بشراين قدرت و يگانه‌سازي را در عوالم ماديات جستجو مي‌كنند وانگشت‌شماري هم آن را در باطن خود و عوالم روحاني و معنوي مي‌جويند:در غير و در خويش: مسلط شدن بر جهان و مسلط شدن بر خويشتن:صاحب جهان شدن و صاحب وجود شدن! خودـ خدائي آن نوع دوّم، ديني‌عرفاني و باطني مي‌باشد و نوع اوّلش غيرديني و كافرانه و ظالمانه‌محسوب مي‌شود. و تجربه بشري هم نشان مي‌دهد كه تلاش براي متحدو يگانه‌سازي جهان بيرون همواره به تشنّج و تناقض و انشقاق‌هاي بيشترو شديدتر منجر مي‌شود همان طور كه امروزه به ياري تكنولوژي‌ها صورت‌ظاهري اين همساني و اتّحاد فراهم شده است ولي تضادهاي بين افراد وجوامع و تمدّن‌ها هزار چندان شديدتر گرديده است. خود همين واقعيت‌نشان دهنده باطل و نادرست بودن اين راه و روش است زيرا به‌خلاف‌مقصودش نائل آمده است. هر چند كه از نگاه بيروني نمي‌توان قضاوت كردكه آن جريان خودـ خدائي تا چه حدي موفق بوده است ولي لااقل مي‌توان‌به يقين قضاوت كرد كه اين جريان و مدعيانش براي سائر افراد و جوامع‌بشري شرارت كمتري پديد آورده‌اند و بلكه عاملان صلح و دوستي در بشربوده‌اند و يا لااقل توانسته به اين ادعا در عمل تظاهر نمايند. هر چند كه‌مواردي هم در تاريخ بوده است كه عامل فتنه و جنگ‌هاي خونيني شده‌است مثل نهضت مزدك و ماني در دوران كهن و نهضت ماركسيزم درعصر جديد و يا نهضت بابيه و حلاّج و نهضت حسن‌صباح كه اشكال‌گوناگوني از دعوي خودـ خدائي تحت عناوين و تعابير متفاوت مي‌باشند كه‌به طور كلي دو نوع خودـ خدائي وجود داشته است: منكرانه و مؤمنانه!عده‌اي مي‌گفتند كه »من خود خدايم» و عده‌اي ديگر اصلاً خدا را منكربودند و خود را به جاي او قرار مي‌دادند كه به هر حال عملاً به يك نتيجه‌مي‌رسد. خودـ خدائي مؤمنانه به ندرت به فتنه و جنگي منجر شده است‌مگر اينكه مردمان و يا حكومت‌ها با آن مي‌جنگيدند مثل منصورحلاّج.ولي خودـ خدائي منكرانه اصولاً خودش جنگ‌افروز جلوه كرده است مثل‌ماركسيزم. اصولاً خودـ خدائي مؤمنانه صالح بوده است و اگر هم جنگي‌كرده فقط به مثابه دفاع از خود بوده است ولي در اكثر موارد حتّي دفاع هم‌نكرده است و اين واضح‌ترين صورتِ خودـخدائي و وحدت وجود بوده كه به‌لحاظ منطقي هم بر اصول ادعائي‌اش منطبق است.

٥ـ خودشناسي :

خود- شناسي از طرفي سهل و ممتنع‌ترين شناختهاست و هر كس براين باور است كه خود را كاملاً مي‌شناسد و هيچ چيزي را بهتر و بيشتر ازخودش نمي‌شناسد و فقط درباره شناخت چيزهاي ديگر است كه مشكل‌دارد و مشكل ديگرش هم اين است كه ديگران هم بايد او را بشناسند وچرا نمي‌شناسند. و از طرفي ديگر كسي كه جداً روي به خودشناسي مي‌كندو دست از آن باور كور و غريزي برمي‌دارد كه خود را كاملاً مي‌شناسد، به‌ناگاه متوجه مي‌شود كه نسبت به خودش كاملاً جاهل و در ظلمت است وهر كس و چيز ديگري را گوئي بهتر و بيشتر از خودش مي‌شناسد و هر چه‌كه در امر خودشناسي بيشتر تلاش و تفكّر مي‌كند بيشتر از شناخت خودش‌مأيوس مي‌شود تا آنجا كه به اين باور مي‌رسد كه خود را هرگز نمي‌توان‌شناخت و بلكه خداشناسي از خودشناسي آسان‌تر است.
شعار خود- شناسي در سرلوحه حكمت باستان قرار دارد و اصلاً مولّدحكمت است. اين شعار به ميزاني كه به فعل درآمده است به تدريج‌مترادف و بلكه عين خداشناسي گرديده است تا آنجا كه براي نخستين باردر اسلام مولد اين حكمت شده كه: براستي هر كه خود را شناخت خدا راشناخت. اين بدان معناست كه آنان كه در خودشناسي موفق بوده‌اند به‌تدريج در خود، خدا را درك كرده‌اند و خود را عين خدا يافته‌اند و جز خدا درخود هيچ نيافته‌اند. بدين لحاظ بايستي دين اسلام و خاصه مكتب علي وامامان را باني خود- خدائي علني و واضح دانست زيرا در هيچ مذهب ومكتبي قبل از اسلام هرگز شنيده نشده كه خود و خدا تا اين حد مترادف‌يكديگر شده باشد.
وقتي كه گفته مي‌شود خودشناسي همان خداشناسي است و كسي كه‌خود را نشناخت خدا را نشناخت (علي(ع)) مثل اين است كه گفته شودانگورشناسي همان عنب‌شناسي است. و گوئي كه خدا همان ترجمه خوداست و بالعكس. يعني آن چه كه در زبان زميني بشر «خود» نام دارد درزبان آسماني »خدا» ناميده مي‌شود و اين تفاوت واژه مربوط به تفاوت دوزبان است.
اين تعبير هم وجود دارد كه: «دليل نمي‌شود كه اگر خداشناسي از طريق‌خودشناسي پديدمي‌آيد بدان معنا باشد كه خود همان خداست.» به نظر مااين تعبير مقبول عقل بشر نمي‌تواند باشد و مطلقاً با منطق و شعور جور درنمي‌آيد.
در هيچ مذهبي هم چون اسلام خودشناسي مبدل به يك فرهنگ‌نشده و فرقه‌ها پديد نياورده است و دليلش آن است كه خودشناسي عين‌خداشناسي قلمداد شده است و گر نه در حكمت يونان باستان و در مذاهب‌هندوچين همواره امر خودشناسي در رأس امور قرار داشته است ولي هرگزجز انگشت‌شماراني را به خود جلب نكرده است. دعوي اناالحق نمودن‌واقعه‌اي مختص جهان اسلام است. و هيچ بشري هم چون علي(ع)دعوت به خودشناسي ننموده است. وي جز در خودشناسي هيچ حقيقت ونجات و معرفتي سراغ ندارد. و سخناني كه وي در باب خودشناسي بر زبان‌آورده مشابه‌اش هرگز در تاريخ وجود نداشته است و جملگي بكر و اصيل واز خود اوست. وي كل دين و اسلام را هم جز از طريق خودشناسي قابل‌وصول و حصول نمي‌داند. وي هرگز نگفته است كه »من خدا هستم» ولي‌در عوض مريدانش در طول تاريخ او را مظهر زميني خدا مي‌دانستند باتمام صفات. و مذهب علي‌اللهي يك مذهب خارق‌العاده در كل تاريخ‌مذاهب جهان است زيرا هرگز در هيچ مذهبي اين باور وجود نداشته است‌كه بشري همان خدا باشد. پسر خدا، روح خدا، جانشين خدا، تجسد خدا ورسول‌خدا همواره وجود داشته است ولي نه خود خدا. خود- خدائي يك پديدخاص دين اسلام است، خود- خدائي مؤمنانه و آگاهانه و نه كافرانه و كور وغريزي.

اگر گفته مي‌شد كه هر كه خدا را شناخت خود را شناخت، معنا به كلي‌متفاوت مي‌بود زيرا در اين صورت انسان براي شناخت خودش مي‌بايدخدا را مي‌شناخت و خدا هم در آسمان هست و لذا انسان بايستي به‌آسمان مي‌رفت تا خدا را مي‌شناخت تا بتواند خودش را بشناسد و لذا اين‌معنا عملاً بيهوده و محال مي‌شد و كم‌ترين توجه و جذابيتي پديدنمي‌آورد. و به علاوه انسان غريزتاً مي‌پندارد كه خودش را كاملاً مي‌شناسدلذا براي چيزي كه بدان نيازي ندارد چه لزومي دارد كه آدم برود به آسمان وخدا را بيابد. به علاوه خداشناسي آسماني همان ايده و راه و روشي است كه‌كل علوم‌وفنون و نجوم را پديد آورده است همان طور كه نجوم از نخستين‌علوم بشري بوده است و ذاتاً به قصد خداشناسي پديد آمده است و مابقي‌علوم هم به دنبال نجوم و تحت‌الشعاع اين اراده به تدريج پديد آمده‌اند،همان طور كه امروزه هم پيشروترين و پيشرفته‌ترين علوم‌وفنون مربوط به‌نجوم مي‌باشد و شديدترين علاقه بشر معطوف به اين علم است و ريشه‌در خداشناسي آسماني دارد نه زميني و خودي.

بدين ترتيب مي‌بينيم كه ميل به توحيد و شناخت خداي احد و واحد كه‌كل جهان هستي از اوست و تحت اراده واحد اوست همان انگيزه ذاتي وغريزي پيدايش علم و فن بوده است كه علوم بيروني و مادي است و نيزميل به شناخت خداي زميني و خودي منجر به پيدايش عرفان شده استكه علمي باطني است. بنابراين كفر و ايمان هر دو محصول ميل به‌شناختِ توحيد و يگانگي اراده جهان هستي مي‌باشد. يعني خداي‌آسماني بشر مولد كي مدنيت و دانش و تكنولوژي بوده است يعني مولدعرصه ستم و دروغ و واژگون‌سالاري بشر و عرصه ابطال‌ها. همان طور كه‌خداي خودي بشر مولّد حكمت و رياضت و عرفان و درون‌گرائي و انفعال وصلح بوده كه عملاً مكتب اصالت فقر نيز مي‌باشد همان طور كه در عرفان‌اسلامي كل اين راه موسوم به راه فقر و فنا مي‌باشد و نفي دنيا و تجملات وكل علوم‌وفنون بشري و حتّي نفي كل علوم‌وفنون شرعي. به همين دليل‌علي(ع) مي‌گويد: «اگر همه مردم جهان مؤمناني خالص بودند هرگز شهر وتمدني بنا نمي‌شد.» پس معلوم است كه منظور علي(ع) از ايمان خالص‌همان كشف خداي خودي مي‌باشد كه انسان را كاملاً از غير خود و از دنيا وهر تلاش دنيوي بي‌نياز مي‌سازد و همان تن انسان برايش كفايت‌مي‌نمايد. در اسلام و خاصه مكتب علي(ع)، ايمان فقط همان خداي‌خودي است يعني ايمان به خدا در عالم خاك و در وجود انسان است نه درآسمان. به همين دليل اين سخن از پيامبر و امامان مكرراً تكرار شده‌است كه: «كسي كه امام ندارد ايمان ندارد.» و امام يعني كسي كه خدا راكاملاً در خود يافته است. يعني در دين اسلام و مكتب علي، خدا ديگر درآسمان نيست و ايمان به خداي آسماني اصلاً ايمان به خدا نيست. وقتي‌علي(ع) مي‌گويد كه «به من ايمان آوريد تا شما را عين خودم سازم همان‌طور كه سلمان را نمودم» معنايش واضح است و آن اينكه: خدا را در من‌باور كنيد تا او را در شما هم نشان‌تان بدهم. بنابراين بايستي فقط اين‌مكتب را واقعاً مكتب "اصالت انسان" ناميد زيرا دعوتِ به خداي انساني‌مي‌كند نه خداي آسماني و نجومي و فلسفي و علمي.

اگر گفته شود كه: «هر كه زيره مي‌خواهد بايد به كرمان رود» لزوماً بدان‌معنا نيست كه زيره همان كرمان است ولي اگر گفته شود كه »هر كه زيره‌مي‌خواهد بايد به كرمان رود و هر كه كرمان را مي‌خواهد بايد زيره داشته‌باشد» بدان معناست كه زيره و كرمان هر دو يكي است. وسخن علي(ع) كه«هر كه خود را شناخت خدا را شناخته است و هر كه خود را نشناخت خدا رانشناخته است» به وضوح مترادف ويكي بودن خود و خدا را اثبات مي‌كند. وآن گاه كه مي‌گويد «هر كه خود را نشناخت هيچ چيز را نشناخت» بدان‌معناست كه خدا با كل جهانش در «خودِ» انسان است و نه در بيرون ازانسان.و لذا كل جهان بيرون و خداي بيروني و آسماني جملگي خدا وجهان فرضي و مجازي هستند و خدا واقعي با جهان واقعي او در خودِانسان است. و بدين لحاظ است كه يك مؤمن كامل به خود- خدائي از كل‌جهان

بیرون چشم مي‌پوشد و هيچ كاري در جهان بيرون و براي جهان‌بيرون انجام نمي‌دهد. مثل صوفيان قلندري كـه تك و تنها و بي‌هيچ خانـه‌و كاشانه‌اي مي‌زيستند و كل جهان را خانـه خود مي‌يافتند و اين همان‌جهان‌وطني و صلح بـا جهان است كه مرز بين خويش و غير را برمي‌دارد واين همان آزادي واقعي است در جهان برون و اختيـار مطلـق است در درون،زيرا اراده خود و خدا يكي است. و درست بـه همين دليل مكتب وحدت‌ِوجودِ امثال اسپينوزا و هگل مبدّل بـه جبري‌ترين مكاتب شده است و هيچ‌امكاني براي اختيار انسان باقي نمي‌گذارد و بلكـه خود خدا را هم دربند اراده‌و عملش انداخته است. چنين توصيفي از خدا عين توصيف خودشان‌است. زيرا در همه حال انسان توصيفي كـه از خدا مي‌كند معرّف واقعيت‌خودش مي‌باشد همان طور كه انساني هم كه اصلاً خدا را باور ندارد اصلاًكم‌ترين باوري دربـاره خودش ندارد وانساني هم كه خدا را آنقدر دور و درآسمان‌ها مي‌خواند به همان ميزان از خودش دور و بيگانـه است. يعني خودـخدائي عين ايمان به خود و خودـ باوري است و يگانگي انسان با خودش‌مي‌باشد و توحيدي جز اين معنـا و ارزشي ندارد.

و امّـا ماليخوليـائي كـه حاصل شـعار «خـود-شناسـي، خداشناسـي اسـت» دراكثـر دراويـش مـي‌باشـد از آنجاسـت كـه بلافاصله مي‌پندارند كه به ناگاه خداشده‌اند زيرا مـي‌پندارنـد كـه خـود را مـي‌شناسند و همـواره مـي‌شناخته‌انـد پـس‌خدا هستند چه خوب كه فهميدند. اين خودـ خدائي اشدّ جهل تا سر حدِجنون مـي‌باشد كـه همـواره در ميـان عامـه دراويـش شاهدش مي‌باشيم.مسئله اين است كه روح حاكم بر اين شعار عرفاني نـه خـود است و نـه خدابلكـه شناخت است. در اين شعار، واژه »شناخت» دو بار آمده است ولي واژه«خود» و «خدا» هر يك فقط يك‌بار آمـده اسـت. ايـن ماليخوليـا كه منجر به‌اشدّ فساد و جنون و جنايت مي‌شود حاصل اشدّ جهل نسبت به خودمي‌باشد و حاصل غايت خودـ نشناسـي است. درست به اين دليل كه اگر به‌اين نوع آدم‌ها فقط بگـوئي كـه »خـودت را بشـناس» بـه ريـش تـو مـي‌خندنـد وايـن حرف را بيهوده‌ترين و مسخره‌ترين دعوت‌ها تلقّي مي‌كنند زيرامي‌پندارند كه خود را كاملاً مي‌شناسند. ولـي وقتـي كـه مي‌گوئي«خودشناسي،خداشناسي است». بلافاصله با خود مي‌گويند: «عجب! پس‌اين طور! خوب شد كه متوجه شدم كه خدا هستم. البتّه قبلاً هم كمابيش‌چنين احساسي داشتم ولي مطمئن نبودم درست به همين دليل هرگز خودرا جاهل و خطاكار نمي‌دانستم زيرا از همـان اوّل هم خدا بـودم، خدا را شكركه بـالاخره خيـالم راحت شد و...» و بـدين گونـه است كه به نـاگاه يك ديوپديد مي‌آيد و به خود اجازه مي‌دهد كه دست به هر كاري بزند و همه اعمال‌خود را عين حق بداند. ولي اين وضع مدتي نمي‌پايد كه فرو مي‌پاشد زيرافرد با اعمال اين گونه‌اش خود را به صدها گرفتـاري و زجـر و رسوائي‌مي‌اندازند. و آن گـاه مـي‌رود سراغ كسـي كـه ايـن سخن را از وي شـنيده بـود كـه«خودشناسـي خداشناسـي است» تا از وي انتقام بستاند زيرا همه اين‌گرفتاري‌هايش را از وي مي‌داند كه وي را فريب داده است.

بنابراين مي‌توان گفت كه سخني مفيدتر و مضرتر و برحق‌تـر و نـاحق‌تـراز «خودشناسـي، خداشناسـي اسـت» در كـل تاريخ پديد نيامده است و اين‌هم از ويژه‌گي خارق‌العاده ذات توحيدي معنـاي ايـن سـخن اسـت. و درسـت‌بـه همـين دليـل «خودـ خدائي» بر حق‌ترين و ناحق‌ترين باور و احساس‌ممكن در بشر است كـه اشدّ كفر و ايمـان را در بشر ممكن مي‌سازد.

اكثر آدم‌ها خود را جز خواسته‌هاي خود نمي‌دانند و مي‌پندارند چون‌آرزوهاي خود را مي‌دانند كه چيست پس خـود را مي‌شناسند در حالي كه اگراندكي در خود تأمل كنند درمي‌يابند كه درباره هيچ يك از خواسته‌هاي خودنيز انـدك بـاور و يقيني ندارنـد و درسـت بـه همين دليل مستمراًخواسته‌هـاي‌شـان در حـال تغيير است. آنهـا هـواي دمدمي نفس خود راهمان »خود» مي‌دانند يعني دقيقاً همـان چـه را كـه دربـاره خودشـان اصلاًنمي‌شناسند و نمـي‌داننـد كـه چيسـت و از كجاست، خودشان مي‌دانند. يعني‌آن چه را كه آنها «خود» مي‌خوانند تماميت جهل‌شان از خودشـان اسـت. وايـن جهـل

را عين دانائي مي‌پندارند. اين است منشاء ماليخوليا وواژگون‌سالاري بشر كه در رابطه با شعار «خودشناسي، خداشناسي» كاملاًبه فعل مي‌آيد و رسوا مي‌شود. بنابراين اين شعار درباره اين نوع آدم‌ها نيزيك خير عظيم به همراه دارد و آن اين است كه بالاخره لااقل باور مي‌كنندكه اصولاً خود را نمي‌شناسند و اين مي‌تواند مقدمه بر خودشناسي شود وبدون اين مقدمه اصلاً خودشناسي آغاز نمي‌شود و اين نخستين گام‌خودشناسي است كه بدانند و اعتراف كنند كه اصلاً خود را نمي‌شناسند تاشايد ميل به خودشناسي در آنان پديد آيد. بنابراين حاملان و مبلغان ودعوت‌كنندگان به خودشناسي- خداشناسي، در عامه مردم مقدمه لازم‌براي خودشناسي و خداشناسي واقعي را پديد مي‌آورند و اين بزرگ‌ترين‌خدمت به معرفت و دين و بشريت است و خدمتي برتر از اين نيست. زيرانخستين ضربه كاري را بر ستون فقراتِ جهل و كفر و جنون و كبر و كفربشر وارد مي‌سازد و واژگون‌سالاري‌اش را بر وي آشكار مي‌كند، بر كسي كه‌كفرش را ايمان مي‌پنداشته و جهلش را علم مي‌دانسته و شيطانش را خدامي‌خوانده و عدمش را وجود مي‌انگاشته است. پس آن سخن علي(ع)تيري است كه براي نخستين بار در تاريخ بر قلب ظلمت اصابت كرده‌است. سخني كه در آن واحد كمال صدق و غايت رندي است. و اينك بهترمي‌توان علّت امام‌كشي و عارف‌كشي را در تاريخ درك نمود و نيز قدر وجوداين انسان‌ها را.

پس به راستي بايد گفت كه خدائي‌ترين سخني كه در بشر پديد آمده‌است اين است كه: به راستي كه خودشناسي همان خداشناسي است! و به‌همين ميزان انساني‌ترين سخن! و اين سخن سرلوحه حق امامت دراسلام مي‌باشد و امامت حاصل همين واقعه است و كسي كه خود راشناخت امام است. بنابراين بايد گفت كه اعتقاد به وحدت وجود و توحيدِوجودي اگر به امر خود- خدائي در انسان نرسد اعتقادي نيمه راه و لذامذبذب است و جز ريا و نفاق پديد نمي‌آورد. و لذا فلسفه‌هاي وحدت‌وجودي كه نتوانسته‌اند اين غايت را نشان دهند انگيزه ذاتي آن را فراموش‌كرده‌اند و لذا مبدّل به فلسفه‌هائي بي‌خاصيت و يا منافق شده‌اند. و پُرولضح است كه رسيدن به وحدت وجود ايماني و توحيدِ وجودي جز از وادي‌معرفت نفس ممكن نيست و گر نه اين اعتقاد فقط در حد يك شعار و يايك ايدئولوژي محض فلسفي كل وجود انسان را با خودش به غايت تضادمي‌كشاند و اشدّ عذاب‌ها را پديد مي‌آورد كه چنين وضعي را در مدعيان‌اين امر در سلاسل درويشي و خاصه در اكثر اقطاب آن همواره شاهدبوده‌ايم. هر چند كه ادعاي خود- خدائي در ميان همه ادعاهاي ريائي وناباورانه بشر برترين ادعاهاست و دروغ‌ترين ادعاي راستين است.

٦ـ نبوّت و امامت :

نبوّت حاصل ارتباط انسان با خدا در بيرون از خويشتن است يعنيخداوند در بيرون از وجود انسان با وي ارتباط برقرار ميكند كه اين ارتباط ازبيرون و از راه دور به گونههاي متفاوت بوده است كه نبوّتهاي گوناگونپديد آورده است. واين ارتباط با واسطه است كه در مورد پيامبر اسلام ازطريق جبرئيل بوده است. يعني خداوند از طريق سائر مخلوقاتش با پيامبرسخن ميگفته است مثلاً با موسي از طريق يك درخت. واين ارتباطيكلامي بوده است. يعني نبوتها حاصل سخن گفتن خدا با انسان بودهاست به واسطه سائر مخلوقاتش ولي به زبان بشري.

و امامت حاصل ارتباط خدا با انسان به واسطه خود او و از درون او وبيواسطه ميباشد و آن نور معرفت نفس است. همان طور كه برخي ازپيامبران هم بالاخره در كمال نبوّت خود به امامت رسيدهاند همان طور كهدر قرآن مذكور است. پس معرفت نفس كه همان جوهره امامت و ارتباطمستقيم خدا با انسان از اعماق ذات خود انسان است حاصل كمال نبوّتميباشد و ادامه تكاملي آن. و اين همان راز ختم نبوت است و در دورانختم نبوت كه از اسلام آغاز شده انسان جز از طريق معرفت نفس قادر بهارتباط با خدا نيست و اين همان صراطالمستقيم و كوتاهترين راه بين خودتا خداست و اين همان مقصود ذاتي نبوتها يعني توحيد است به معنايیافتن يگانگي خود و خدا. و اين همان موحّد شدن است يعني از دوگانگيرستن، دوگانگي بين خود و خدا. يعني انسان توحيدي و موحد كسي استكه خدا را در خود يافته باشد.

پس كسي ميتواند به معرفت نفس برسد و اصلاً بتواند در اين عرصهوارد شود كه نبوّت را در خود كامل كرده باشد. و اين حق كلي اين واقعهاست. ولي كمال نبوت در يك انسان به چه معنائي است و چگونه ممكنميشود؟ آيا بايد چون پيامبران بزرگ كه به كمال نبوت و سپس امامترسيدند همان مراحل و وقايع را طي كند؟ اگر چنين باشد در حقيقتبايستي كل راه از آدم تا خاتم را طي نمايد به لحاظ معنا و حقايق و مدارجنبوي. يعني در واقع بايستي به لحاظ جوهري كل تاريخ نبوّت را طي كند.

يعني بايستي صدوبيستوچهارهزارپيامبر را در خود درك و تصديقنمايد. ولي آيا چنين طي طريقي ممكن است؟ عقلاً بايد ممكن باشد وچارهاي هم جز اين نيست ولي چگونه؟اين گونه كه خلاصه دستاورد آنانرا درك نموده و در حيات روزمرهاش جاري سازد. اين خلاصه نبوّتهاچيست؟

اگر همه احكام عملي مذاهب را منهاي ويژگيها و تفاوتهاي عبادي،بخواهيم تبديل به يك امر نمائيم كه همه مذاهب بر آن يك امر اتّفاقنظر دارند آن يك امر خلاصه كه مهد سائر احكام ميباشد همانا «صدق»است. مابقي امور يا در خدمت صدق هستند و يا از فرآوردههاي آنمحسوب ميشوند و فروع و ميوههاي آن هستند. آنكه با خود و زندگي و كلعالم و آدميان ار درب صدق وارد ميشود بر جهان نبوّت وارد شده است وگامبهگام مراحل كيفي و كمي نبوّت را بسته به شرايط زندگياش و بسته بهزمانهاش، در مييابد.

وقتي ميگوئيم كه صدق أمّالصفات انبياي الهي است بدان معناست كهاحكامي چون قناعت و رزق حلال و صبر و رحمت و دوري از دزدي و زنا وافتراء و ربا و ريا جملگي به طور طبيعي از بطن صدق حاصل ميآيند. وفروعات ديني كه اساساً عبادات هستند نيز ميوه طبيعي اين نوع زندگيهستند كه مستحبّات محسوب ميشوند و اجر و الطاف معنوي تلاشانسان در صدق به شمار ميروند. انسان اگر صادق باشد نميتواند گناه كند.

صدق همان عمل توحیدي و تلاش براي یگانه‌سازي ظاهر و باطن‌است. و توحیدي هم جز به معناي یگانه‌سازي ظاهر و باطن نیست و دین‌هم هدفي جز این نداشته است. پس صدق همان راه انبیاء است پس‌راهي ساده و عملي است.و کسي که در این راه گام برمي‌دارد همه انبیاء رایکي پس از دیگري در خود مي‌یابد و حالات و مکاشفات و روحیات وانقلابات معنوي و صفات ویژه آنان به تدریج در وي آشکار مي‌شود. اهل‌صدق مي‌داند که این عین واقعیت است، واقعیتي کبیر و معجزه‌آسا. صدق‌همان راه رسیدن از غیر به خود است و راه انبیاء هم همین بوده است و آن‌گاه که انسان به درب ورود به خود رسید معرفت نفس آغاز مي‌شود و این‌کمال نبوّت و آغاز امامت است. و این راه توحید است. و کسي که این راه راپیموده است امام است چه اسماً مسلمان باشد چه نصاري' چه گبر و چه‌یهود و بودائي و چه حتّي اسماً کمونیست یا نیهیلیست باشد.

۷ـ معرفت نفس در وادي عمل :

صدق در وادي عمل همان راه و رسم و حالات روحي زندگي انبياء الهي‌از آب در مي‌آيد و راهي است كه انسان به تنهائي آن را طي مي‌كند و هيچ‌نيازي به تقليد از مذهب و مكتب خاصي نيست و نه پيروي از فرد خاصي.نور صدق انسان را رهبري مي‌كند. پيروي از صدق همانا پيروي ازنبوّت‌هاست و هر كسي مي‌داند كه در هر عملي صادق است يا نيست. به‌قول علي(ع) «از دروغگوئي تو همين بس كه مي‌داني دروغگوئي». وزندگي حاصل از صدق عموماً فرد را به سوي تنهائي و فقر مفتخرانه وشاكرانه مي‌برد كه عين بي‌نيازي مي‌باشد. زيرا صدق آدمي را ازثروت‌اندوزي باز مي‌دارد و در روابط اجتماعي به سوي تنهائي مي‌كشاندزيرا انسان صادق نمي‌تواند به روش انبياي الهي اطرافيانش راامربه‌معروف و نهي‌ازمنكر نكند كه اين از فرط دلسوزي و رحمت برمردمان است و نه از سر سياست و رياست.

ولي قلمروي ورود به »خود» كه همان معرفت نفس مي‌باشد مطلقاً به‌تنهائي ممكن نيست و انسان به تنهائي قادر نيست بر ظلمات نفس خودوارد شود زيرا خودشناسي همان ظلمت‌پيمائي نفس است. و اين شعار كه«بي پيرمرو ظلمات» عين حقيقت وادي معرفت‌نفس مي‌باشد. ملاصدراكه مي‌گويد براي سيروسلوك در نفس خويش و وادي عرفان و وحدت وجودهيچ نيازي به پير نيست در واقع خودش را رسوا مي‌سازد و آن اينكه‌براستي او اهل عرفان نبوده است و بلكه يك فلسفي محض است كه‌تلاش كرده عرفان را فهم كند همين و بس. مثل داستان فيل مثنوي.

و امّا چرا بي پير يعني بي دوستي صديق نمي‌توان بر نفس خويشتن‌راه يافت؟ يعني چرا بي »دوست» نمي‌توان با خداوند رابطه مستقيم برقرارنمود يعني چرا بي دوست نمي‌توان خود را فهميد و با خود محشور شد و درخود نفوذ نمود و با خود يكي شد؟

چرا قرن بيستم كه به لحاظي قرن روان‌شناسي و روانكاوي‌ها و مكاتب‌خودكاوي بوده است و دريائي از ادبيات را در سراسر جهان انتشار داده استكه پر خوانندەترين آثار بوده است به همراه مكاتب موسوم به مديتيشن ويوگا و نئوبودائيزم و امثالهم نتوانست كم‌ترين كمكي به انسان مدرن درجهت خودشناسي و سلامت و بيداري وجدان نمايد و بلكه خود يكي ازلطيف‌ترين روش‌هاي خودـ فريبي و توجيه فساد و تبهكاري و جنون‌گرديد و فقط اعتياد و ماليخوليا را توسعه داد و انسان را بيش از پيش ازخودش بيگانه و ديوانه ساخت؟ و نيز چرا پرستندگان كتب فلسفه وحدت‌وجود و عرفان بيش از سائر مردم بيگانه‌تر و ديوانه‌تر و متكبّرترند و آنان نيزفقط در مخدرات است كه با تلقين اشعار عرفاني براي لحظاتي احساس‌عرفاني دارند و در زندگي واقعي خود دريوزه‌ترين و فريبكارترين مردم‌اند؟چرا شناخت خود به تنهائي به اعتياد و جنون مي‌انجامد؟

علي(ع) باني مكتب وحدت وجودو معرفت نفس در ادامه سخنانش‌درباره خودشناسي مي‌گويد كه »هيچ كس به خودي‌خود و بدون داشتن‌يك ربّ قادر به شناختن خودش نيست». و نيز بايد به ياد داشته باشيم كه‌كلمه »خدا» در جمله »به راستي هر كه خود را شناخت خدا را شناخت»همان واژه »رب» است و نه الله. (من عَرَف نفسه فقد عرفه ربّه). هر چند كه«ربّ» از اسماء ذات الله مي‌باشد. خود همين جمله دو نفر را موضوع‌معرفت قرا مي‌دهد: نفس و رب! خود و پير! خود و يك دوست صديق. واين صورت بيروني اين واقعه است زيرا به لحاظ معنا نه

«خود» وجودفيزيكي دارد و نـه خدا. و ايـن دو معنـا و مقصـود هستند ولـي در واقعيت مـادي«خـود» همـان وجود فيزيكي كسي است كه مقصد معرفت دارد و «رب» نيزهمان پير است.

و امّا «پير» كيست؟ همان انساني است كه به قول قرآن، ربّش، خودِ اللهاست. و اين همان كسي است كـه بـه امامت رسيده است در وادي معرفت‌نفس. يعني خدا را در خود يافته است و عارف كامل است و موحد شده است‌يعني صديق گشته است و جمال صدق و يگانگي است.. بي دوستي واطاعت از چنين كسي نمي‌توان به خود راه يافت.

چرا به تنهائي و به خودي خود نمي‌توان به خود راه يافت؟

بهتر است اندكي معناي »خود« را واضح‌تر سازيم تا معلوم شود كه چرا«خود» نمي‌تواند به خودش راه يابد و خود را بشناسد.

آيا يك قطعه سنگ و يك درخت و يا يك جانور قادر است خود رابشناسد؟ و چرا در آنهـا اصلاً ميلي بـه خودشناسـي نيست. چـرا هيـچ موجـودي‌غير از انسـان بـر هسـتي خـود واقـف نيسـت و نمـي‌دانـد كـه هسـت. فـرق انسـان باسـائر موجودات همين است كه اراده به خودشناسي دارد زيرا مـي‌دانـد كـه‌هست زيـرا كـه داراي »خود« و احسـاس فرديت است و خود را جداي همـه‌موجودات مـي‌يابد و بـه همـين دليل احسـاس تنهـائي مـي‌كند و ميل بـه ارتبـاطو دوسـتي بـا سائرين دارد. هيچ كس با كس ديگري دوستي نمـي‌كنـد الاينكـه مـي‌خواهد كـه فرد مقابل او را بشناسد و بـه وي هم بشناساند يعني‌حقش را و معناي وجودش را. به همين دليل هيچ رابطـه‌اي دوسـتانه برقرارو آغاز نمـي‌شـود الا اينكـه فـردي از ديگـري مـي‌شـنود كـه: تـو چقـدر خـوب‌هسـتي، چقـدر مهربـاني، چقـدر خردمنـدي، چقـدر زيبـائي و... ولـي سائرموجودات نيازي به دوستي ندارند الاّ با انسان.

هر كسي اميال و غرايز خود را مي‌داند و نام و آدرس و فاميل و شرايطزندگي خود را باخبر است و بهتر از ديگـران از خودش اطلاعات دارد. ولي‌اين اطلاعات را «خود» نمي‌داند. هيچ كس خودش را مثلاً چشم و گـوش وشكم و زيـر شكم خود نمي‌داند و حتّي دل و مغز و اعصاب خودش هم‌نمـي‌دانـد بلكـه »خود« را بسيار برتـر و نايـاب‌تـر از ايـن‌هـا مي‌داند ولي نمي‌داندكه چيست. در واقع هر كسي خودِ خودش را عالي و مطلق و جاودانـه همچون معناي خدا مـي‌دانـد حتّي اگر اين معنا را در ذهن خود منظور نداشته‌باشد. پس چگونـه انسان مي‌تواند اين معنا و حقيقت مطلق را كـه در وراي‌اميال و اراده و شناخت اوست به خودي خود كشف كند. هر كسي بـه نـوعي‌آگـاه و نـاآگـاه عمري در جستجوي چنين وجود مطلقي در خويشتن است‌ولي هر چه مي‌جويد كم‌تر مي‌يابد. چگونـه چيزي كه غير از اين موجوديت‌مـادي و محتويات آن است و عين عدم مي‌نمايد قابل دسترسي و شناخت‌مي‌باشد به واسطه خودِ اين ماديت؟

خودِ هر كسي در عرصه محسوسات و واقعيات عملي و شناخت ذهني وعصبي و عـاطفي همـان چيـزي است كـه هر كسي از آن بيزار و فراري است‌زيرا مجموعه‌اي نـاهنجار و متشنّج از امراض و نـاكامي‌هـا و حـرص‌هـا وشـقاوت‌هـا و حسادت‌ها و دردها و حقارت‌هاست. اين خود را هر كسـي بهتـراز سـائرين دربـاره خـودش مـي‌دانـد. اگـر خودشناسـي همين باشد همه خود رامي‌شناسند و مي‌دانند كه كل وجودشان يك دروغ و مرضي عظيم وبي‌پايان است. چنين خودي ذاتاً از خودش متنفر و فراري است و لذا بيگانه‌از خود است و صاحبش هم نسبت بـه آن كـافر و منكر است و معتقد است كه‌اين خودِ من نيستم. ولي چيستم؟ معلوم نيست! هر كس بـه خـودش‌مـي‌گويـد: مـن بسـيار برتـر از هسـتي خـود هستم. اين همان زمينـه رواني اراده‌به خودشناسي است كه عين خداشناسي مي‌باشد زيرا آن خود برتر و مطلق‌و نـاب عين خداست و فقط يك ايده و آرمان دست نـايافتني و نـاشناختني‌است. اگر خود مي‌توانست خودِ برتـر خـود را بشناسد و بيابد و بشود مطلقاً ازدوستي با ديگران بي‌نياز مي‌بود و اصلاً از هر رابطه‌اي بي‌نياز بـود عين خدا.بـه همين دليل هر كسي، آن كسي را دوست خود مي‌داند كه از وي تعريف وتمجيد كند و صفات و معنـائي برتـر از آن چـه كـه او را

در خود مي‌داند ومي‌يابد به وي نشان دهد يعني خدائيت او را به وي بنمايد: نيكي، پاكي،علم، قدرت، زيبائي، بي‌نيازي، ابديت و... و همه اين‌ها صفات خداست. وبهتورين دوست و دوست ابدي آن است كه به تو بگويد: به راستي توخدائي! آيا اين طور نيست؟ و ابديت اين دوستي در گروي آن است كه اين‌ادعا در عمل هم به تو ثابت شود يعني صفات خدائي در تو مشهود گردد وتو آن را احساس و فهم نمائي. تو خودت اگر مي‌توانستي اين كار را باخودت مي‌كردي همان طور كه عمري تلاش كردي ولي نتوانستي و بلكه‌بد و بدتر جلوه نمودي و هر روز دريوزه‌تر گشتي.پس دوست تو كسي است‌كه در درجه اوّل تو را بي‌نيازي بخشد و بي‌نيازي‌ات را در تو محقّق سازدهم در صفات و هم عمل و زندگي روزمره. و اين سرآغاز يافتن خدا در خوداست. تلاش خودبه‌خودي انسان در جهت يافتن آن خودِ برتر (خدا) درخويشتن همان جريان رشد فزاينده كبر و غرور و حسد و ستم و فريبكاري‌است يعني كفر! چه كسي مي‌تواند از لجنيّت تو نور بجهاند؟ از زشتي وجهل و جنون تو زيبائي و حكمت و اراده را به تو بنمايد و از عدم تو ابديت رابه تو ارزاني كند؟ كسي كه خودش اين گونه باشد.

درست به همين دليل است كه ادبيات عرفاني و سنت ما همواره به‌مريد مي‌آموزد كه بايستي خود را في‌الواقع همان خدا بداند و در غير اين‌صورت نمي‌تواند در اين راه وارد شود و اين راه را بر سر منزل مقصودبرساند.

و اطاعت بي‌چون و چرا از پير نيز دقيقاً از همين باور و تلقين اوّليه‌برمي‌خيزد. اين فكر ناب و توحيدي را هيچ كس در تاريخ جهان چون‌مولاي رومي تحقق نبخشيده است و بدين لحاظ در هزاره اخير جهان‌هيچ بشري چون او به بشريت خدمت نكرده است. همان طور كه خود اوشمس تبريزي را علناً خداي خود معرفي كرده است و هيچ كس چون او دركل تاريخ مبادرت به چنين امر عظيمي ننموده است. دين او به بشريت‌هم‌سنگ دين كلّ انبياء و اولياي خدا مي‌باشد و حتّي برتر.

كسي كه راهنماي معرفت و دوست و پير خود را اطاعت محض ننمايد وعين خدا نداند بهتر است از اين امر به كلي درگذرد كه بازي در اين وادي‌خطرناك‌ترين بازي بشر است زيرا بازي با حق مطلقه و توحيدي دين‌خداست و بازي نه با دم شير كه با دهان شير است.

اثبات وجود خدا در زمين و آسمان و كائنات و طبيعت و تاريخ و هنر وفلسفه و... تلاشي بيهوده و نفاق‌آور است و هيچ به كار انسان نمي‌آيد الابراي فريب. خدا فقط در انسان است و از اين عرش است كه بر جهان وجهانيان حكم مي‌راند. بايد خداي انسان را يافت و آن راه معرفت نفس‌است بدان گونه كه شرحش رفت. زيرا خداوند انسان را خليفه خود ساخته‌است و در انسان مقيم است و اين معنا و حق امام و امامت است.

انساني كه دوستي صديق به عنوان امام نداشته باشد و از وي اطاعت‌محض نكند در گمراهي و خودفريبي فزاينده است حتّي اگر علاّمه دهرباشد يا حاكم شرع و فلسفه وحدت وجود را هم چون جدول ضرب حفظباشد او حداكثر يك مسلمان و مدعي است و نه حتّي يك مؤمن مبتدي.

۸ـ توحيد صفات و كردار آدمي :

هر انساني خواه‌ناخواه و آگاه وناآگاه موحد است و مجموعه وجودش دراتحاد كامل است هم با خودش و هم با اجزايش و هم با سائر انسان‌ها وهم با كل جهان هستي و بالاخره با خدا. اين توحيد در قلمروي منطق وبيان فقط به واسطه فهم ديالكتيك قابل درك مي‌باشد و به همين دليل‌افلاطون، ديالكتيك را عرش شناخت بشري مي‌داند. ولي به نظر ما عرش‌شناخت توحيدي بشر همانا احاطه بر ديالكلتيك است و اين بدان‌معناست كه خود ديالكتيك را هم ديالكتيكي فهم نمائيم و توحيد و فهم‌يگانگي عالم وجود حاصل اين ديالكتيكِ ديالكتيك مي‌باشد و نه مكتب‌اصالتِ ديالكتيك. و اين گونه است كه تضاد با خودش در تضاد يافته‌مي‌شود و اين توحيدِ عقلاني مي‌باشد.اين معنا واضح است كه اگر ارتباطي‌نباشد تناقضي نخواهد بود و اگر اتحادي نباشد تضادي نخواهد بود همان‌طور كه اگر دوستي‌اي نباشد هرگز دشمني رخ نخواهد داد و لذا تا يگانگي‌نباشد دوگانگي پديد نمي‌آيد. اين همان تفاوت بين بودونبود است و به‌زباني تفاوت بين ذات و صفات و تفاوت خدا و مخلوق. و آن چه كه«بايستي» را در انسان پديد مي‌آورد همين تفاوت و تضاد است كه اراده به‌اتحاد محض دارد و مي‌خواهد خالق و مخلوق را يكي سازد چون يكي‌نمي‌بيند. پس اين بايستي حاصل كوري و عدم معرفت مي‌باشد و لذا مولّدستم است. اگر همه چيز از خداست و در سوي اوست و براي اوست پس‌اشكال كار در كجاست الاّ در بي‌معرفتي انسان.

هر چه كه بر عرصه ظهور و بروز مادي و عملي برسد دوگانه وديالكتيكي است و درست به همين دليل هر چيزي باز روي به سوي خدامي‌كند يعني روي به سوي يگانگي مي‌كند و اين رويكرد بسوي فنامي‌دهد زيرا از قلمروي تعيّنات خارج مي‌شود. و به علاوه ذهن انسان فقطدوگانگي را درك مي‌كند و اصلاً كارخانه اين دوگانگي همان ذهن بشراست و واقعيت دوگانه نيست ولي واقعيت از منظر انسان دوگانه است.

در معرفت اسلامي انسان موحد به كسي مي‌گويند كه بر يگانگي جهان‌معرفت يلفته باشد و گر نه خود انسان در همه حال موحد است و اشكال ازبي‌معرفتي اوست كه خود را دوگانه مي‌بيند و لذا كل واقعيت جهان را. پس‌انسان فقط نيازمند چشم و هوش و حواس و ادراكِ يگانه‌بيني است و آن‌جهاني كه از يك چشم ديده مي‌شود به كلي متفاوت از جهاني است كه بادو چشم ديده مي‌شود. و اين دوگانگي حاصل خلافت انسان بر جاي‌خداست و لذا انسان چشم ديدن اين يگانگي را ندارد و فقط با ديدن‌واقعيت خود. خدائي است كه چشم يگانه‌بيني پديد مي‌آيد و گر نه انسان‌يگانه است و بايد اين يگانگي را درك كند و تمام مسئله انسان اين استكه قادر به درك يگانه نيست.

انسان در جهان محيط خود شاهد هزاران موجود يگانه است زيرا هرچيزي مظهر يگانگي است و چون چنين است اصلاً هست و تشخيص‌داده مي‌شود. پس انسان فقط در مورد خودش چشم يگانه‌بيني ندارد يعني‌فقط خودش را دو تا مي‌بيند و علّتش همين خلافت انسان. خداست. درواقع فرق انسان با سائر موجودات در همين است كه خودش را دو تااحساس مي‌كند و درست به همين دليل وجود خود را احساس مي‌كند وخود را تنها مي‌يابد و لذا موجودي اجتماعي مي‌شود زيرا تاب تحمل‌يگانه‌بيني را در خود ندارد و نمي‌خواهد يگانه باشد و راز فرار انسان ازتنهائي همانا راز دوگانگي و تناقض‌بيني اوست. انسان به ميزاني كه به‌تنهائي خود روي مي‌كند از دوگانگي و همه مسائل و مشكلات مي‌رهد و به‌همين ميزان طالب يك دوست صديق مي‌شود تا معنا و حق يگانگي او رابه وي بنمايد و نه اينكه در آن

فرد گم و گور شود و يگانگي خود را نبيند.واين مثال نمونه‌اي از ديالكتيكي ساختن ديالكتيك است و حاضر نمودن‌يگانگي.

انسان فقط چشم ديدن يگانگي خود را ندارد و اين يعني چشم ديدن‌خدا را ندارد زيرا خداوند مقيم در بشر است و لاغير. و البتّه اين به معناي‌آن است كه خداوند چشم ديدن خود را ندارد. و اين همان عشق و ناز اوست‌با خويشتن و حياي اوست از خويشتن و غيرت او نسبت به خويشتن. و اين‌راز خلقت انسان است. رازي كه همان عشق است و عين فراق است.

«هر كه خود را شناخت به راستي خدا را شناخته است» فقطعارفانه‌ترين سخني نيست كه بر زبان آمده است بلكه عاشقانه‌ترين‌سخن‌ها است. و عارفانه بودنش از عاشقانه بودن آن است. عشق در هيچ‌منطقي تا اين حد آشكار نبوده است. عرفان همان بيان عشق بين خدا وانسان است و معرفت بر حق اين عشق. و انسان به ميزاني كه اين عشق رانفي مي‌كند و درباره‌اش جاهل است مبتلا به عشق‌هاي دروغين ديگري‌مي‌شود و در آنجا رسوا مي‌گردد.بهشت و جهنم همان تفاوت وضعيت‌كساني است كه بر اين عشق معرفت يافته‌اند و يا نيافته‌اند. بهشت يعني‌تصديق توحيدِ خود- خدائي و جهنم هم يعني تكذيب توحيدِ خود- خدائي:بهشت توحيد و جهنم توحيد و نيز برزخ توحيد!

انسان در همه حال افكارش بيانگر احساسات اوست و اعمالش عيانگرافكار اوست و رابطه‌اش با جهان عرصه اعمال اوست پس در همه حال‌صادق و يگانه است و نمي‌تواند نباشد يا در بهشت و يا در جهنم و يا برزخ.به شرطي كه اين مقامات را در حيات دنيوي هم درك كنيم. اشكال در اين‌است كه صدق و صادق بودن خود را دوست نمي‌دارد و لذا به جهنم مي‌افتدو عذاب مي‌كشد. كذب بودن كذب همان غير واقعي بودن اين وضعيت‌است. آدم كذّاب وجود ندارد. وقتي كه هيچ كس نمي‌تواند ديگري را بفريبدپس نمي‌تواند دروغ بگويد و در دروغش موفق نيست پس دروغي نگفته‌است زيرا هيچ كس دروغگو را باور نمي‌كند و اصلاً سخن دروغ و عمل‌ريائي هرگز باور نمي‌شود. انسان حتّي به خودش هم نمي‌تواند دروغ بگويدو گر نه عذاب نمي‌كشيد. جهنم حاصل ناكامي دروغ است كه بزرگ‌ترين‌دروغ‌ها همان دعوي عشق آدم‌ها به يكديگر است زيرا كسي كه به خودش‌عشق ندارد به ديگران هم نمي‌تواند عشق داشته باشد. و عشق به‌خويشتن فقط حاصل باور خود- خدائي است كه حاصل معرفت نفس است‌كه حاصل اطاعت محض از دوستي صديق و عارف است. به لحاظي ديگرانسان ذاتاً عاشق خويشتن است و ميل به خدا بودن دارد ولي از اين عشق‌و اراده اكراه دارد و مي‌گريزد و تاب تحملش را نمي‌كند. همان طور كه‌انسان آزاد است و چون اين آزادي را از فرط بي‌معرفتي دوست نمي‌داردتظاهر به اسارت و جبر مي‌كند و آزاديخواه مي‌گردد و لذا به عذاب مي‌افتديعني به تظاهر خود مبتلا مي‌گردد و اين هم بدان معناست كه آزاد است تاآزاد نباشد.

و خلاصه اينكه انسان مجبور است كه خدا باشد و از اين امر راه گريزي‌ندارد. انسان اهل معرفت مظهر صفات مهري خداست و انسان جاهل‌مظهر صفات قهري اوست. و انسان كامل مظهر هر دو جناح از صفات‌اوست.

ترديدي در انسان نيست الاّ اينكه ذاتش مربوط مي‌شود به ترديد دقيقاًبين خود و خدا. يعني اين ترديد كه آيا «من خدا هستم يا نيستم». اين‌ترديد دقيقاً بدين معناست كه: «آيا اصلاً من هستم يا نيستم». زيراهستي انساني همان ظهور خاكي خداست و لاغير. يعني وجودِ انساني‌انسان فقط خود- خدائي است و بس. و لذا انسان به ميزاني كه بر اين خود‌خدائي معرفت و حضور دارد وجود دارد و انسان است و در غير اين صورت‌يك ميمون ديوانه و مريض است، يعني يك ميمون خدازده و صاحب روح‌و اراده الهي. پس انسان يك حيوان مردد است بين بودونبود. پس بايد آن‌جمله معروف شكسپير را اين گونه كامل كرد كه: خدا بودن يا خدا نبودن،مسئله اين است!

بودِ انسان همان خداست و در غير اين صورت وجود ندارد. آنكه خدا رابه عنوان همان »خود» فهميد و باور كرد و در آن قرار يافت وجود يافته استو لذا خدا را يعني وجود را در كل جهان هستي نيز مي‌يابد و باور مي‌كند و درغير اين صورت در جهان بيرون هم جز تباهي و نيستي را درك نمي‌كند.در اينجا ما وجود را چيزي جز نور معرفت نمي‌يابيم.

«وجود» آن گونه كه ملاصدرا تعريف مي‌كند مُدلي از مُثُل افلاطوني‌است و يك پديده يوناني مي‌باشد كه البتّه سعي فراوان شده تا با معارف‌اسلامي پيوند خورد ولي آن پيوند تا به امروز جوش نخورده است و نخواهدخورد. و لذا آن امام و امامتي هم كه مدنظر فلسفه ملاصدرا مي‌باشد يك‌مُثُل افلاطوني دگر است كه هرگز نمي‌تواند واقعيت يابد كه عملاً خرافه‌امام زمان در نزد عامه بسيار به واقعيت نزديك‌تر است تا امام زمان‌ملاصدرا. امام زمان در فلسفه ملاصدرا يك هيولاي زير زميني است كه‌هم چون هركول مي‌ماند همان طور كه معرفت نفس ملاصدرا فقط از راه‌فلسفه يوناني ممكن است كه با احاديث اسلامي آرايش شده باشد.وجودي كه ملاصدرا معرفي مي‌كند كه اساس و محور فلسفه اوست نهايتاًهمان انرژي و تئوري وحدت انرژي‌ها است و ربطي به معرفت ندارد.

۹ـ توحید ذات :

یکي از مهم‌ترین ویژگي توحیدي که مدنظر ماست و ارائه مي‌شود آن‌است که از انسان به خدا مي‌رسد و نه بالعکس. یعني از واقعیت به حقیقت‌ره مي‌جوید آن هم نزدیك‌ترین واقعیت به وجود انسان که همانا وجود خودانسان است. و این توحیدي رئالیستي است و درست در نقطه مقابل توحیددستگاه‌هاي فلسفي قرار دارد که توحیدي ایده‌آلیستي است. همان طور که‌دستگاه وحدت وجودي هگل که مارکسیزم منتج از آن است از اعماق‌تئوري تاریخ سر بر مي‌آورد و نه از واقعیت نقد جامعه بشري و لذا هر چندکه به تئوري‌هاي به ظاهر ماتریالیستي و سوسیالیستي و اقتصادي منجرمي‌شود ولي لحظه‌اي هم در واقعیت جاري جایگاه و معنائي ندارد وبلافاصله ار اعماق تئوریك تاریخ به تئوري مدینه‌هاي فاضله در پایان‌تاریخ مي‌رسد و لذا به نظر ما حتّي مارکسیزم هم نوعي ایده‌آلیزم منافق‌است و لذا منکر «هستي» و پرستنده »بایستي» است هر چند که آن«بایستي» یك تئوري وحدتي باشد مثل جامعه کمونیستي.

یکي ساختن ازلیت و ابدیت یکي از مقاصد رایج در فلسفه‌هاي وحدت‌وجودي بوده است این یگانگي در توحید مذاهب هم حضور دارد که اعتقادبه معاد نشانه بارز این امر مي‌باشد. همان طور که در قرآن هم خداوندتحت عنوان »اوّل و آخر» توصیف شده است و «ظاهر و باطن».

براي رسیدن به توحیدِ ذات هر چیزي که همانا توحید مجرد و مطلق وناب است و «وجود محض» نامیده مي‌شود که در عرصه محسوسات عین‌عدم مي‌باشد برخلاف روش رایج فلسفي به نفي صفات که عرصه کثرت‌هااست و تناقضات، نمي‌پردازیم بلکه اتفاقاً بایستي در معناي هر صفتي‌محسوس در عالم ماده و کثرت، یگانگي آن را معلوم کرد و این گونه استکه اوّل و آخر و ظاهر و باطن هر امري یگانه یافته مي‌شود و این یگانگي‌رئالیستي است و نه تخیلي. در واقع بایستي خدا و یگانگي او را در زندگي‌یافت و نه در مرگ و نیستي. زیرا ما نشان داده‌ایم که خداي خیالي همان‌شیطان نفس است.

نخست باید درك کنیم که توحید به معناي یگانگي، یکي از صفات‌نیست بلکه نام ذاتِ هر موجودي است همان طور که هر چیزي به آن دلیل‌چیزي است که »یکي» است. یعني یکي بودن همان »بودن» است پس‌یگانگي اسم ذات هر موجودي است و لذا نام مشترك همه موجودات عالم‌هستي است. به غیر از یگانگي هر توصیف دیگري از هر چیزي که بشودصفت است و نه نام ذاتي آن چیز. یکي از ویژگي‌هاي هر صفتي آن استکه ضدّ آن هم وجود دارد و به واسطه ضدش درك مي‌شود این ویژگي ذاتي‌هر صفتي است و لذا این تضاد خود عرصه تولید و درك صفات است. درحالي که یگانگي هرگز معناي متضادي ندارد. دوگانگي در نقطه مقابل‌یگانگي قرار ندارد بلکه ادامه و کثرت و ابدیت و وسعتِ یگانگي استهمان طور که سه‌گانگي یا چهارگانگي و... همان طور که اعداد جملگي بر«یك» بنا شده‌اند و ادامه و استمرار «یك» هستند.

یگانگي تنها ویژگي‌اي است که همه موجودات عالم را در برمي‌گیرد ودر همه حضور دارد و بدون آن چیزي نمي‌تواند باشد و فصل مشترك همه‌موجودات و بلکه همه معاني و صفات است و انسان بدون این معنا قادر به‌حس و

فهم و تصور هيچ چيزي نيست و مطلقاً بدون آن قادر به انديشيدن‌هم نيست. پس يگانگي آن عنصر ذاتي و طبيعي و خودبه‌خودي هراحساس و تصور و انديشه‌اي در انسان است و بدون آن هيچ شيئي‌محسوس نمي‌گردد و هيچ معنـائي مفهوم نمي‌گردد و هيچ فكري در ذهن‌به گردش نمي‌آيد. و انسان به واسطه اين عنصر ذاتي است كـه خودش وجهان بيرون و حوادث و معاني را درمي‌يابد. پس يگانگي همان طور كه‌عنصر ذاتي هر موجوديتي است عنصر دريافت و احساس هر موجودي نيزهست و عنصر ذاتي تفكّر است و درست به همين دليل انديشه بشرخودبه‌خود بـه سوي درك وحدت و يگانگي جهان مي‌رود و عشق ذاتي به‌وحدت وجود و اتحاد دارد. اين همه از توحيد است و معنـاي يگانـه و يگانگي‌كه در ذات جان و دل و هوش و حواس انسان جاريست. اين معنا همـان‌حضور همـه جـائي و بلاوقفه خداونـد است در انسان. زيرا فقط انسان استكه يگانگي را يعني موجوديت را درك مي‌كند و بر وجود خود و هر شيئي‌آگـاهي دارد. اين همان خدائيتِ انسان است كه مولّد معنـاي »خود« درانسان مي‌باشد و بـه همين دليـل خودشناسـي بـه سـوي شناخت توحيدرهنمون مي‌شود و درك خداوند.

آن چه كه در فلسفه‌هاي قديم و جديد، وجود محض و يا وجودفي‌النفسه ناميده مي‌شود كـه بـراي فهـم آن بايسـتي صد سال فلسفه‌تحصيل نمود و هزار سال ديگر رياضت كشيد و ترانسدانس نمود همانايگـانگي است كه همـان طـور كـه يـك سيب، يك درخت، يك پرنده، يك‌سنگ يا يك انسان آن را علناً داراست و كـافي است كـه بـه هـواس خوداعتمـاد كنيم و عرشي را كه به فرش آمده دوباره به عرش بازنگردانيم. بـراي‌فهم اين وجودِ محض لازم نيست كـه هفتـاد مـن آثـار ملاصدرا را بخوانيم ودست آخر وجود را از ياد ببريم و بلكه خودمان را نيز ديوانـه سـازيم و بـه‌نسيان بسپاريم بلكـه كافي است كه يك عدد سيب را لمس كنيم و باوركنيم كه »يك« سيب است و اين همانـا وحدانيت خداست كـه صـورت سيبي‌به خود گرفته است. اين همان ظهور احديت ذات و توحيد است. اين همـان‌وجود فـي‌النفسـه و وجـود طلـق و يـك دانـه است. اين همان »وجودِ محض«ملاصدرا و مثل افلاطـوني و «وجود في‌النفسه» هايدگر است كـه همـواره‌آشـكار بوده و ثابت بوده است و نيازي به اثبات اين آقايان نداشته است. اين‌همان »نور« فلسفه شيخ اشراق است كـه سـيب را سيب ساخته و هر چيزي‌را يك چيز واحد نموده است. اين همـان نـور وحدت وجود است: يگـانگي! وعـالم هسـتي همانا كثرت و ابديتِ اين نور است.

نور همان وجود است و وجود همان نور است و اين هر دو همان يگانگي‌است و نور يگـانگي و وجـودِ يگانـه! وزيـن بعد ديگر از فلسفه‌ها هيچ كاري‌برنمي‌آيد الا اينكه اين نور را در حجاب ظلمت فلسفه افكنند. زين پس‌فقط مقـام حيـرت است كه حاصل »مشاهده« است. اين مشاهده هم اصلاًآن هيولاي ماليخوليائي »شهود« در فلسفه‌هـاي وحـدت وجـود نيست بلكه‌همان مقام نگاه كردن است و استمرار و صبر در اين مشاهده. آيا به راستي‌چه كسي حوصلـه كـرده اسـت مثلاً يك سيب را ساعتي تماشا كند بدون‌آنكه به خيلات خود مبتلا گردد؟ آري به راستي تماشا كردن و مشاهده‌خـالق و صبورانـه موجودات عالم همان مقام دست نايافتني «شهود» استزيرا همه فقط در بلعيدن حريص هستند. «چرا نگـاه نمي‌كنيد تـا هدايت‌شويد» قرآن. نگـاه كـردن بـي‌خيـال بلعيـدن، ايـن اسـت مقـام كشـف و شـهود ووجـود. پس ذات تمامـاً عيان است.

۱۰ـ قیامت و معاد :

كل جهان هستي تماماً انساني است و براي انسان است كه در درجاتو كيفيات گوناگون وجود دارد يعني وجود جهان تماماً از انسان است وتحت‌الشعاع نور وجود انسان موجوديت دارد. و اگر هم بگوئيم كه به غير ازجهان انسان و منهاي آن باز هم جهان وجود دارد چنين جهانِ منهاي‌انسان مطلقاً قابل تصور و فهم و حسّي براي انسان نيست پس بهتر است‌از آن درگذريم. اعتقاد به جهاني منهاي جهان محسوس انساني، اشدّايده‌آليزم در دستگاه فلسفي ماركس عنوان ماترياليزم گرفت و درست به‌همين دليل ايدئولوژي سوسياليستي برخاسته از آن در اشدّ ضديت باموجوديت واقعي انسان قرار گرفت و بايستي‌ترين باورها را پديد آورد كه آن‌مدينه كمونيزم بود كه يكي از ضدّ انساني‌ترين حكومت‌ها را در عمل به‌عرصه واقعيت نشاند و سپس برافتاد با كمال رسوائي و ندامت.

پس بهتر است از جهان به‌خودي‌خود و منهاي انسان به كلي صرف‌نظر كنيم زيرا چنين جهاني وجود ندارد و عين عدم است. و تحميل چنان‌جهان فرضي بر انديشه انسان همانا تحميل عدم بر وجود است و لذاشديدترين جبرها و جبّاريت‌ها را پديد مي‌آورد كه مشهورترين نمونه‌مدرن آن همانا فلسفه ماترياليزم است كه اشدّ ايده‌آليزم است ومنافقانه‌ترين ايده‌آليزم ممكن مي‌باشد.

به قول علي(ع) تا بوده انسان هم بوده است. عمر انسان و جهان برابراست اگر نگوئيم كه عمر انسان بيشتر است. علي(ع) عمر خودش را فقط دوسال كم‌تر از عمر خدا مي‌داند يعني فقط دو سال كم‌تر از جاودانگي. پس‌در اينجا صحبت بر سر فقط عمر كمي تاريخي نيست بلكه بسيار برتر ازآن مي‌باشد و آن حس جاودانگي در انسان است كه عين زمان است وگذشت زمان فقط چيزي براي درك زمان و جاودانگي است همان طور كه‌پيامبر اسلام خودش را زمان (دهر) مي‌نامد. يعني انسان ذاتاً خودِ «زمان»است پس زمين (جهان ماده) مظروفِ اين ظرف زمان مي‌باشد. زمان رامي‌توان هم چون فضاي لامتناهي دانست كه كرات و ذرات و موجودات درآن واقع شده‌اند. انسان نيز اين گونه است.

خداوند از وجود انسان است كه جهان هستي را آفريده و هر آن تحت‌اراده مطلق خود دارد و بر آن نظارت مي‌كند واز چشم و گوش و هوش وحواس و انديشه و اراده و اعمال بشر است كه اين خلقت و نظارت و هدايت‌جهان صورت مي‌پذيرد. اين همان واقعه‌اي است كه در عرصه خودشناسي‌بايستي درك شودتا خداشناسي ممكن آيد،از طريق درك خدا در خود. وجهان هستي مخلوق حضور خدا در انسان است يعني مخلوق و معلول‌خودـ خدائي انسان است. و اين سخن مولاي رومي بيانگر همين واقعيت‌است كه »چرخ در گردش اسير هوش ماست»ـ و اين است معناي آن آيه ازقرآن كه »همه چيز متحصن و متمركز است در وجود امام آشكار». امام‌آشكار همان انساني است كه واقعيت خودـ خدائي را در وجود خويش يافته‌است. پس كل عالم هستي معلول و مخلوق اين معرفت بر خويشتن است.يعني كل جهان هستي حاصل اين نور معرفت مي‌باشد. يعني آن نوري كه‌كل جهان هستي از آن پديد آمده يك نور نجومي نيست بلكه نور معرفت‌نفس يك انسان كامل است. و هر گاه اين نور منقطع گردد يعني ديگرامامي بر روي زمين نباشد طبق اخبار و احاديث مذهبي و خاصه اسلامي،قيامت و معاد بر پا مي‌شود يعني طومار جهان

هستي در هم مي‌پيچد و كل‌جهان هم چون طوماري در دست خداوند قرار مي‌گيرد. يعني انسان‌مخلوق بي‌واسطه خداوند است و كل جهان هستي مخلوق انسان است. وآن نوري كه كل جهان هستي را خلق كرده نور معرفت بر يگانگي انسان‌خداست. و يگانگي نيز همين نور است. به همين دليل پيامبر اسلام (ص)،علي(ع) را پرچم‌دار قيامت ناميده است و اين پرچم‌داري شامل همه‌امامان بر روي زمين است كه البتّه استمرار امامت علي(ع) مي‌باشد. پس‌مبداء و معاد جهان، انسان است ولي مبداء و معاد انسان، خداست. براي‌همين خداوند را اگر با جهان هيچ كاري نيست بلكه فقط با انسان در كاراست.

پس هر چيزي در جهان به همان گونه كه هست معلول نور يگانگي‌خود- خدائي بشر است بسته به درجه معرفت بر اين يگانگي. به همين‌دليل هر كسي نسبت به چيز واحدي يك احساس و انديشه و عملكردخاص خود را دارد يعني هر چيزي در منظر هر انساني جلوه و خاصيت‌منحصر به فردي دارد و از منظر انسان كامل (امام) اين جلوه كامل است وجاودانگي آن چيز متجلي و واقع مي‌گردد و به همين دليل هر چيزي درجهان متحصّن و متوسّل به وجود امام آشكار است تا هستي ابدي يابديعني در سمت خدا قرار گيرد زيرا هر چيزي از منظر حواس و هوش يك‌انسان جاهل، تباه شونده و فناخو مي‌شود و فقط از چشم انسان عارف است‌كه خلاّق و ابدي مي‌گردد و از نابودي نجات مي‌يابد زيرا تحت‌الشعاع نوريگانگي معرفت او قرار مي‌گيرد زيرا ابديت هر چيزي همانا استمرارموجوديت و وحدانيت و يگانگي و بي‌تائي آن چيز است پس تحت‌الشعاع‌نور يگانگي معرفت كه همان نور معرفتِ بر خود- خدائي است، ابدي‌مي‌شود. چشم يگانه‌بيني، يگانگي هر چيزي را استمرار مي‌بخشد. زيرا هرچيزي يك چيز يگانه و بي‌تا است. و آن اماتني كه خداوند در انسان نهاده‌است همان كل جهان هستي و راز وحدانيت است يعني راز وجود كه همان‌يگانگي مي‌باشد.

۱۱ـ يكي بودن خدا :

هر چيزي يك چيز واحد است و انسان نيز. ولي گفتيم كه هر چيزيمخلوق انسان است. فرق اين دو يگانه چيست؟ فرق اين خالق و مخلوق؟و سپس فرق بين يك عارف و عامي چيست؟ و نهايتاً فرق بين يك امام وخدا چيست؟

اوّل بايد اين قضيه روشن و بديهي گردد كه جز خدائي كه در انسان و بهمعناي اخص در امام است در هيچ كجاي عالم و در هيچ چيز ديگرينيست. زيرا در غير اين صورت مجبوريم كه بينهايت خدا داشته باشيمهمان طور كه اكثر فلسفههاي وحدت وجود مجبور به اعتقاد به بينهايتخدا ميباشند و يا اينكه مجبوراند هم چون ملاصدرا خدا را در توصيفذات مطلقش به عدم بفرستند تا ثابت كنند كه خدا يكي است و نهبينهايت به تعداد ذرات و كرات و اشياء. اين يگانگي و يكي بودن خدا درفلسفههاي وحدت وجودي ماهيتاً هيچ تفاوتي با خداي كافران و عوامندارد و هر دو خدا عين عدم است همان طور كه عدم به دليل عدم بودنشقابل تكثير نيست و لذا امر واحدي است. بنابراين فلسفههاي وحدت وجوديا مجبورند خدارا معدوم كنند و يا معتقد به ميلياردها خدا در جهان باشندبه تعداد مخلوقاتش.

پس فلسفههاي وحدت وجود هرگز نتوانستهاند يگانگي وجودي خدا رااثبات كنند. باز هم متذكر ميشويم كه توصيفي كه امثال هگل و ملاصدراو هايدگر از وجودِ ناب دارند كه همان خداست عين عدم است. آنهاموجودات عالم را از خيال خود پاك ميكنند و از صحنه جهان ميزدايند وآن گاه ميگويند آن چه كه باقي ميماند همان خداست: وجود محض،مطلق، هستي فيالنفسه و... حقّهاي بيش از اين كسي نتوانسته به خود وخدا بزند و نيز خلايق. اين فلسفهها واضحترين معناي چشمبندي است.آنها چشم خود را ميبندند و به سائرين هم ميگويند تا چشم خود را ببندندو سپس ميگويند حالا آن چه كه ميبينيد همان خداست منظور همانظلمت و عدم است. مسلماً در قرآن كريم هرگز چنين خدائي وجود ندارد ودعوت به چنين خدائي نشده است. قرآن ميگويد: نگاه كنيد، گوش فرادهيد، ببوئيد، بخوريد، لمس كنيد و تفكّر نمائيد تا خدا را بشناسيد وهدايت شويد. پس دعوت به جهان اشياء ميكند و خدا را در جهانموجودات عيني آدرس ميدهد. چشم فرو بستن بر «دنيا» اصلاً بهمعناي چشم فرو بستن از جهان هستي نيست بلكه پيروي نكردن ازنيازهاي كاذبِ عالم خيال است، پرهيز از آرزوها و نه غرايز طبيعي ونيازهاي حياتي.

ترديدي نيست كه به قول علي(ع) توحيد به معناي يكي دانستن خدانيست ولي با يكي دانستن خدا شروع ميشود. توحيد، عدد «يك» نيستولي عدد «يك» انسان را به توحيد رهنما ميشود همان طور كه هر «يك»از موجودات عالم كه بيانگر معناي »يك« ميباشند ميتوانند انسان را درعرصه معرفت به توحيد برسانند. درست به همين دليل قرآن كريم هرچيزي در اين جهان را آيهاي (نشانهـ آدرسي) از خدا ميداند زيرا هرچيزي »يك« را هويدا ميكند و صورتي از يكي بودن است. ولي هيچچيزي خودش خدا نيست و اگر چنين ميبود ميبايست دورانبتپرستيها موجب رستگاري و كمال انسان ميشد همان طور كه امروزههمان بتپرستي كهن هزاران بار شديدتر حضور دارد منتهي در پرستشاشياي صنعتي و كالاهاي مصرفي. ولي همين بتپرستيها نيز ريشه درراز پرستش يگانگي حاضر در هر موجودي دارد كه براي اهل معرفتحجّتي عظيم است و عبرت كبير.

ابتدائيترين حدّ توحيد همانا يكي دانستن خداست و اين مقدّمهاي برتوحيد است. ولي مقام توحيد همانا ديدن جمال اين يگانگي است در كلجهان و در هر موجودي. ولي اين جمال بايستي براي نخستين بار در يكياز موجودات عالم متجلي و باور شود. و آن وجود يك عارف است لااقلكسي كه در وادي معرفت نفس باشد هر چند كه به كمال اين

معرفت‌نرسيده باشد ولي نوري از آن در وي حضور داشته باشد نور خود- خدائي. وسپس به واسطه اين نور است که انسان قادر به درك و ديدن آن جمال‌واحد در هر موجودي مي‌شود زيرا چشم و حواس و هوش انسان بايستي به‌آن نور يگانگي منوّر شده باشد.

آيا مگر چنين نيست که انسان بر اساس نيازها و غرايزش و به واسطه‌هوش و حواس خود فقط خواسته‌هاي خود را در جهان جستجو مي‌کند ومي‌يابد و مي‌پرستد. پس انسان خواه‌ناخواه چيزي جز خودش را نمي‌جويدو نمي‌يابد و نمي‌پرستد. حرص انسان و تنوّع‌طلبي‌هايش از اين بابت است‌که هيچ کدام از اين يافته‌ها ارضايش نمي‌کند يعني مي‌بيند که اين هم آن‌چيزي نيست که او مي‌خواهد. او چه مي‌خواهد؟ خودش را در جهان بيرون‌مي‌خواهد و به کم‌تر از خودش قانع و راضي نمي‌گردد. يعني حق و ابديت‌خود را مي‌خواهد يعني همان چيزي را که فقط در توصيف خدا مي‌گنجد.

پس انسان ذاتاً در جستجوي خداي خود است. پس انسان ذاتاً اين‌خود+ خدائي را با خود داراست ولي راه و رسم رسيدن به اين حق رانمي‌داند. و پيامبران و عارفان آمده‌اند تا آن را به انسان بياموزند. خداي‌بيرون از انسان و در آسمان‌ها اگر توانسته بود که نياز ذاتي انسان را برطرف‌کند تا به حال کرده بود و نيازي به آن همه پيامبر و امام و عارف نمي‌بودزيرا بشر يا همان يك پيامبر بالاخره متوجه خدائي در اين جهان شده بود.همان طور که هرگز در هيچ جاي زمين و زمان بشر به کلي لامذهب که به‌وجود خدا در جهان قائل نباشد وجود نداشته است.

پس توحيد بدان معناست که خدا يکي است و خدا با انسان يکي است.معناي اوّل هديه پيامبران است و معناي دوّم هديه امامان و عارفان. و اين‌را بايد دانست که امام همان عارف کامل است و هر عارفي در هر مرتبه ازمعرفت بر خود- خدائي‌اش نيز امامي در درجات است. و هر امامي همانااِمام خويشتن است.يعني امّ خويشتن است يعني خداي خويشتن است‌يعني موحّد است و يگانه است و کساني هم که به او به اين معنا ايمان دارندفقط هنگامي درباره اين معنا يقين مي‌يابند که خود نيز خدا را در خويشتن‌يافته باشند و آن گاه جمال آن خداي خود را در امام مي‌بينند. خداشناس‌واقعي و کامل چنين کسي است که خدا را هم در خود دارد و هم در برون ازخود. به همين دليل پيامبر اسلام (ص)، بي‌امام را کافر مي‌داند يعني‌خدانشناس.

پس هر انساني ذاتاً يك خداي جاهل نسبت به خدائيت خويشتن‌است. ولي اين خدا نيست که جاهل است زيرا خداهمواره در وجود يك امام‌بر خدائيت خود، کاملاً عارف است. به همين دليل در معرفت اسلامي اين‌باور وجود دارد که زمين هرگز از وجود امام خالي نبوده است. حتّي در وجوديك جاهل و کافر نيز خداست که عمل مي‌کند ولي آن فرد بر اين واقعيت‌آگاهي ندارد و به همين دليل کسي که خدا را در خود نمي‌شناسد اصلاً وجودِانساني ندارد و هنوز يك ميمون است. به همين دليل علي(ع) مي‌گويد که:کسي که خود را نشناخت هلاك است معني نابود است و زندگي‌اش فقطتجربه تباهي و مرگ نيستي است و نه تجربه وجود. زيرا وجودي جز خدانيست.

ولي از طرفي علم زيست‌شناسي و نظريه تکامل انواع به ما مي‌گويد که‌انسان آخرين مخلوق جهان است همان طور که داستان خلقت هم درقرآن انسان را آخرين مخلوق مي‌خواند. يعني انسان جوان‌ترين موجودزنده در جهان است و کوتاه‌ترين عمر را در جهان داراست. پس اگر چنين‌است جهان هستي قبل از خلقت انسان چه و چگونه بوده است حال آنکه‌ما گفتيم که جهان هستي و هر آن چه که در آن حضور دارد معلول و مخلوق‌انسان است. اين مسئله هيچ تناقضي ندارد زيرا اگر انسان مقصود هستي‌بوده است همان طور که در احاديث قدسي آمده است منظور از خلقت‌جهان همانا انسان و نهايتاً امام بوده است يعني موجودي که بتواند خدا رادر خود بيابد و مظهر يگانگي خالق

و مخلوق شود، بنابراين همه موجوداتعالم تا قبل از خلقت انسان و پيدايش انسان خود. خدا، به نيّت و برنامه‌چنين موجودي خلق شده‌اند و تدارك چنين خلقتي محسوب مي‌شوند وبه‌خودي‌خوي معنا و ماهيتي ندارند و گر نه خلق نمي‌شده‌اند. يعني ايده ومعناي انسان كامل در تاروپود و جوهره و صورت و سيرت هر شيئي حضوردارد و هر شيئي ذاتاً مقصدش انسان است تا به خدمت انسان برسد همان‌طور كه در قرآن آمده است كه خداوند كل زمين و آسمان و هر چه در آن‌است را مسخّر وجود انسان كرده است. يعني جهان هستي و همه‌موجوداتش چنان خلق شده‌اند تا مهد خلقت انسان شوند و مسخّر وجود اوگردند يعني به چشم و هوش و حواس و فهم وي درآيندو بنابراين اين‌سئوال كه آيا جهان هستي قبل از خلقت انسان چه و چگونه بوده استكاملاً منتفي مي‌باشد زيرا در آنجا انساني نبوده است كه وصف ماجرا كندولي خدا بوده است و خدا هم جهانش را كاملاً انساني مي‌ديده است چرا كه‌همان طور كه در قرآن آمده خداوند همه اسماء و علم خود را به انسان داد وانسان از همين طريق جهان را حس و درك مي‌كند يعني همان طريقي كه‌خداوند جهان را آفريده و منظور داشته و مي‌ديده است. يعني جهاني كه‌انسان مي‌يابد همان جهاني است كه خدا مي‌يابد و فقط انسان كامل يعني‌كسي كه به واسطه اسماء و علم خدا، خدا را در خود مي‌يابد جهان را همخداي گونه مي‌يابد. همان طور كه انسان به واسطه علم و اسماء الهي درذات خويش است كه خدا را مي‌يابد يعني به واسطه خدا است كه خدا رامي‌يابد زيرا خودي جز خدا در انسان نيست يعني حواس و هوش و همه‌ادراك و غرايز و اراده بشري تماماً خدائي است. همان طور كه در قرآنسخن بر سر شنيدن و ديدن و فهميدن و عمل خداست و سخن از دستانخداست.

پس هر حس و هوش و غريزه و ميل و عضوي كه در انسان است ازخداست نه تنها علم انسان بلكه جهل انسان نيز از خداست همان طور كه‌در قرآن آمده است كه: «خداوند مؤمنانش را امتحان مي‌كند تا بداند كه آيادر ايمان‌شان صادق هستند يا نه.» پس به طور علني سخن بر سر ناداني‌خداست كه با امتحان برطرف مي‌شود و به دانائي مبدّل مي‌گردد. پس همه‌صفات بشري از خداست. همان طور كه باز در قرآن مي‌خوانيم كه »بگو كه‌خيروشر همه از خداست«. يعني انسان جز خدا نيست و جز خدا هيچ حسو انديشه و اراده و عملي ندارد. انسان تماماً عين خداست در كليه صفات ودر ذات و در صورت و سيرت. همان طور كه در حديث قدسي آمده است كه«خداوند از صورت خود انسان را آفريد و از روح خود در او دميد». پس ظاهرو باطن انسان تماماً خداست. منتهي همه انسان‌ها موفق به دريافت وظهور همه اين صفات نمي‌شوند الا انسان كامل. و انسان كامل كسي استكه به يقين بداند كه خداست و لحظه‌اي هم جز خدا در خود نيابد و خود راجز خدا نيابد و در واقع لحظه‌اي هم اثري از خودِ منهاي خدا نبيند ولحظه‌اي بين خود و خدا دوگانگي و تضاد نيابد. به زبان ديگر لحظه‌اي بين‌آن چه كه هست و آن چه كه بايد باشد تفاوت و دوگانگي نبيند و كمال‌بايستن را هستن بيابد. و اين مقام رضاست. پس انسان كامل كسي استكه مطلقاً از خود و لذا جهان هستي راضي باشد.

پس بايد گفت كه خداي آسمان همان خداي قبل از خلقت انسان‌است و خداي پس از خلقت انسان همواره يك انسان است. پس آنان كه‌هنوز خدا را در خارج از خود و خاصه در آسمان مي‌دانند وارد خلقت انساني‌نشده‌اند و ميموني بيش نيستند كه پشت درب انسانيت متوقف شده‌اند ودر برزخ بين حيوان و انسان سرگردانند.

پس نه تنها خدا يكي است همواره انسان كامل هم يكي است. وانسان كامل همان انسان واقع شده در جايگاه خداست.

پس انسان واقعي‌نيز هم چون خدا در هر دوره‌اي فقط يكي است و اين دو يكي هم هر دويكي است و جهان واقعي و كامل كه بر قدرت وحدانيت و سرمديت خدااستوار است كه حامل وجود اوست نيز يكي است و اين هر سه يكي نيزيكي است. و كل بشريت از ازل تا ابد نيز وجود واحدي است و آن انشراح وانبساط انسان كامل (امام) در هر

دوراني مي‌باشد و شرح و توصيف خدا ويگانگي اوست. پس انسان کامل و کل بشريت از آغاز تا پايان تاريخ و نيزکل کائنات جمعاً رکن عالم وجودند به لحاظ منطق عرفاني. که اين هر سه‌امر واحدي است و سه تجلي از صورت و معنا و صفات خداست. و اين‌مثلث عشق و معرفت است.

الله، امام‌تاريخ، بشرکائنات

۱۲ـ چون و چراهائی دربارۀ امام :

به لحاظ منطق علّیت وجود امام چون و چراناپذیرترین موجودات استو بدین لحاظ کل کائنات و تاریخ بشري و نیز ایده »خدا» بسیار چون وچراپذیرتر و علّیتي‌تر از وجود امام قابل بحث و تفکّر و اثبات و یا نفي‌مي‌باشد. وجود امام چون آفتاب است دلیل آفتاب. و چون عدد «یك» وموجودیت واحد هر شیئي سهل و ممتنع مي‌نماید. و فقط کسي که با وي‌آشنا شد چه به امامت وي باوري بیابد و چه نیابد تا قیامت از اندیشه واحساس او لحظه‌اي رهائي ندارد و در همه جا با اوست و گوئي عین وجود اوشده است و امام، وجود اوست نه خود او. هر کسي انسان کامل را با خودش‌عوضي مي‌گیرد و این ویژگي درجه یك امام در روابط با مردمان است. وهمین امر بزرگترین دلیل بر امامت او به عنوان یك انسان خود- خداست. خدا بر جاي او نشسته است و او بر جاي مردمان. و این ویژگي همه‌جائي توحید وجود امام در تاریخ بوده است. از همین نکته به وضوح‌مي‌توان درك کرد که امام همانا ظهور خدا در بشر است و همه را در مرحله‌نخست مدهوش مي‌سازد یعني خودفریبي و اراده میموني بشریت را باطل‌مي‌کند زیرا خودِ انساني آشکار مي‌شود. و این جاذبه حیرت‌آور و فوق‌منطقي وجود امام است و معروف به قدرت جاذبه امام مي‌باشد که اگر انکارشود به همان شدّت مورد قدرت دافعه او قرار مي‌گیرد و فرد منکر را دچاربرزخي هولناك مي‌کند زیرا اراده جانوري باطل شده ولي اراده الهي رانپذیرفته است و بین این دو اراده در برزخ مي‌افتد. یعني کسي که انسان‌بودن را چشیده ولي آن را تُف کرده است و لذا همین طعم موجب عدم‌پذیرش مجدد اراده جانوري مي‌شود. یعني فرد در قلمروي جاذبه امام دچاراحساس خود- خدائي مي‌شود ولي به جاي اینکه به معرفت درباره این مقام‌بپردازد آن را به بازار کفر و جهل مي‌برد و کوس اناالحق مي‌زند و لذا موردقهر و قدرت دافعه ذاتي امام قرار مي‌گیرد.

همه کافران یعني همه امام ندیده‌ها داراي احساس کور و ناخودآگاه‌خود- خدائي ظلماني هستند و درست به همین دلیل است که قرآن‌مي‌گوید «کافران در کردارهاي خود کمترین تردیدي هم ندارند» یعني دربر حق بودن اعمال خود شکي ندارند ولي این یقین که ذاتاً از خود- خدائي‌انسان است کاملاً جاهلانه است و مربوط به خلقت ازلي و الستي است که‌آدم به خداوند «آري» گفت و به قول قرآن این آري گفتن از جهل و ظلمتي‌بود که به آن مبتلا بود.و همین خودخدائي یك بار دگر در عرصه امامت‌آشکار مي‌شود که عارفانه است همان طور که به قول قرآن همه اعمال‌مؤمنان خالص از خداست یعني آنان بر خود- خدائي وجود خود یقین ومعرفت دارند.

در واقع دو دسته از مردم‌اند که در هر آن چه که مي‌کنند کمترین‌تردیدي ندارند یکي کافران جاهل و دیگري مؤمنان کامل. مابقي مردم درتردید و تذبذب و شرك و نفاق در درجات گوناگون قرار دارند. آن یقین ازفرط جهل و ظلمت ست و این یکي از کمال معرفت. به همین دلیل کافران‌جاهل به امامان و مخلصین سریع‌تر جذب مي‌شوند و ایمان مي‌آورند تامسلمانان و مؤمنان نیمه‌کاره و مشرك و یا منافق. البتّه آن ایمان آوردن‌کافران جاهل حاصل قیاس به نفس آنها با امام است و لذا بسیار کوتاه‌مدت است و چه بسا به سرعت دشمن مي‌شوند. یعني کافر جاهل کسي‌است که نمي‌داند و نمي‌داند که نمي‌داند. ولي امام کسي است که مي‌داند ومي‌داند که مي‌داند. و مابقي بین دانائي و ناداني سرگردانند. کافر جاهل‌اصلاً انسان نیست و مابقي مردم بوئي از انسانیت به مشام‌شان رسیده و لذاحیوانیت آنان مخدوش گردیده است و امام تنها کسي است که واقعاً انسان‌است و میزان انسانیت. به همین دلیل پیامبر اسلام (ص) مي‌گوید «علي،میزان انسان است». عداوت مردمان با امامان در هر دوره‌اي از این بابت‌است که انسان نبودن‌شان

شبانه‌روز بر خودشان مُسلّم مي‌شود. حضورخودبه‌خودي امام اين كار را با كل بشريت انجام مي‌دهد و آنان را به سمت‌انسان شدن به تكاپو مي‌اندازد و اعمال غيرانساني‌شان را مستمراً رسوامي‌كند و باطل مي‌سازد. وجود امامان زنده بر روي زمين است كه با ذات‌بشريت چنين كاري را مي‌نمايد و نه خاطراتِ تاريخي امامان مرده.بنابراين هر تلاش و تكاپوئي در بشريت ذاتاً و ناخودآگاه برخاسته از وجودامامان زنده بر روي زمين بوده است.

امام در هر دوره‌اي محل قيامت و جمال معاد و وعده‌گاه ديدار خدا باانسان است. در قامتش قيامت بر پاست. و البتّه اين امر نفي آن قيامت‌كبري' را نمي‌كند همان طور كه وجود هر امامي درجه‌اي از قيامت و معاد راممكن مي‌سازد و هر امام و قيامتي مُسلماً واقعه‌اي شديدتر و ظهوري‌ذاتي‌تر و جهاني‌تر است تا آن امام آخرين كه قيامت كل تاريخ بشر و بلكه‌تاريخ هستي را موجب مي‌شود. و يگانگي وجودش يگانگي هر موجودي رابه اشد و اكمل بارز مي‌سازد و به قول قرآن كل زمين و اهل خاك (جهان‌ماده) به نور پروردگارشان مشعشع مي‌شوند و نور حق را برمي‌تابانند ونهايتاً غبار عالم وجود از ميان مي‌رود و كل جهان هستي جمال پروردگار راآشكار مي‌كند و اين جاودانگي جهان است كه عين جاودانگي و يگانگي‌جمال پروردگار مي‌باشد و صورت يگانه انسان است. در اينجا انسان به‌معناي كسي است كه وجود و عدم در وي به انس و دوستي و يگانگي‌رسيده است و يكي است. اين معنا دقيقاً همان معناي خدا در عرصه قبل‌از خلقت عالم و آدم مي‌باشد كه وجودش عين عدمش درك مي‌شود. اينك‌آن حقيقت يك بار ديگر مُسلّم گشته است و اينك خداوند شاهد هم دارد وآن شاهد، انسان است كه: خداوند بي‌نياز و وراي هستي و نيستي مي‌باشد وعدم بودن وجودش از بي‌نيازي اوست و خلقت عالم و نهايتاً آدم براي‌تحقق اين حقيقت بوده است. و اينك وجود و عدم به دوستي و انس‌رسيده‌اند: خدا و آدم. در واقع خداوند، عدم را شاهد بر وجود خود گرفت واين شهادت موجب شد كه عدم، آدم شود. خداوند نيز در حديث قدسي‌مي‌فرمايد «انسان را نيافريدم الا به اين منظور كه مرا بشناسد و دوست‌بدارد». و عشق به شناساندن خود به ديگران و اراده به محبوب بودن درانسان هم حضور دارد و ذات همه تلاش‌هاي اوست و حاصل حضور روح‌خدا در انسان است و عشق و اراده‌اي الهي مي‌باشد. و اين عشق و اراده درامام است كه كاملاً محقق شده است كه حتّي دشمنان او نيز حق او را قلباًدرك مي‌كنند و نمي‌توانند قلباً او را دوست نداشته باشند. و همه قلباً آرزوئي‌ندارند الا اينكه درست مثل او شوندو چون به واسطه حرص و تقليدنمي‌توانند مثل او شوند با وي به عداوت برمي‌خيزند. عداوت مردم با امام‌حيرت‌آورترين و ديالكتيكي‌ترين عداوت‌هاست كه از فرط عشق به اوست.و اين نيز برخاسته از يگانگي وجود امام است: يگانگي كفر و ايمان.

چون و چرائي كه همواره در باب نشانه‌هاي بديهي وجود امام وتشخيص امامت او وجود داشته است به نظر ما تماماً بي‌ريشه و كاذب ومذبذبانه و از فرط بي‌ايماني و بي‌معرفتي بوده است. وجود امام و حقانيت اوبرخاسته از موجوديت اوست و نه نام و نشان و آدرس و ويژگي‌هاي‌كليشه‌اي و فنّي كه درباره‌اش قائل شده‌اند. هرگز با اين نشانه‌ها نمي‌توان‌حق امام را درك نمود و او را تصديق كرد همان طور كه آن همه معجزات‌حيرت‌آور پيامبران نه تنها موجب نشد كه احدي به آنها و خدايشان ايمان‌آورد و تصديق كند بلكه بر كفر و عداوت‌شان افزوده شد همان طور كه قرآن‌به تفصيل در اين باره نمونه آورده است. در احاديث اماميه و نيز احاديث‌منسوب به پيامبر اسلام درباره امام زمان آن قدر تفاوت و حتّي تناقض‌وجود دارد كه يا بايستي همه آنها را جمعاً رد نمود و يا به مسئله امام وامامت به گونه‌اي دگر نگريست. و آن اينكه آن همه اخبار و نشانه‌ها درباره‌وجود و ظهور امام زمان مربوط به امام واحدي نيست و بلكه مربوط به‌مجموعه امامان دوره آخرالزمان است و هر كدام از مجموعه نشانه‌ها واخبار مربوط به يك امام خاص است و چه بسا برخي از آنان در طي اين‌هزاره اخير در جهان بروز كرده و رفته‌اند و برخي هنوز نيامده‌اند و فقطقسمتي از آن اخبار مربوط به امام آخرين است كه حكومت واحد جهاني‌برقرار مي‌كند و بسيار

شبیه اخبار مربوط به ظهور مجدد مسیح در باورمسیحیان مي‌باشد و به نظر مـي‌رسد كـه قهارترين امامـان است كـه حساب‌كل بشريت را يكسره مي‌كند و مابقي امامان قبل او فقط امام افراد خاصي‌هستند و تعداد اندكي آن هم با تقيـه او را تا حدودي درك مي‌كنند و اين‌عرصه غيبت امام و امامت است. يعني غيبت امام امري مربوط بـه عدم‌معرفت مـردم درباره امام است و نـه غيبت فيزيكي او. ولـي بـا همـه ايـن حـال‌كل بشريت بـه طـور ضمنـي همـواره در همـه دوره‌ها داراي امام است و از نوروجودش نادانسته برخوردار است. يعنـي همـواره خداونـد در ميـان بشـر حضـوردارد و فقـط مؤمنان عارف او را درمي‌يابند و درك مي‌كنند همان طور كه‌مولوي، شمس تبريزي را. آن چـاهي كـه امـام زمـان هـر دوره‌اي در آن پنهـان‌است چـاه ظلـم و ظلمـت بشريت اسـت و دوران ظهـور جهـاني دجّـال‌هـا اسـت‌كـه كـوس انـاالحق مي‌زنند و رسوا مي‌شوند.

امامان عرصه غيبت جملگي امامان رحمت هستند و از اطرافيـان وحتّـي مؤمنـان خـود ستم‌هـا مـي‌بينند ولـي آن امـام آخرين كه ظهور جهاني‌دارد و در واقع رحمتش به كمال رسيده و مطلق مي‌گردد و صبر رحماني‌اش‌به پايان مـي‌رسد و تازه آن گاه ظهور جهاني مـي‌كند كـه اكثر مـردم جهـان‌دست بـه سـوي آسمان بردارنـد خالصـانه طلب بخشـايش و نجات كنند. و تاعذاب بر بشر به واسطه اعمالش به اشدّ خود نرسد چنين وضعي رخ‌نمي‌دهد يعني آن گـاه كـه فسـاد و فتنـه و نـاامني و بيماري‌هاي جسمي وعصبي و رواني و شقاوت‌ها و بي‌كسي‌ها و بي‌مهري‌هـا در بشـر بـه كمـال‌نرسد طالب نجات خود نمي‌گردد و امام را درك و تصديق نمـي‌كند. يعنـي تاموجوديت خـود را مواجـه بـا نـابودي ابـدي نيابـد احديت را صدا نمي‌كند، يعني‌وجود حقيقي را طلب نمي‌كند. يعني تا انسايت خود را بر پرتگاه ابدي نيابدطالب انسـانيت نمي‌شود و انسان كامل را تصديق نمي‌كند. اين همان‌انسانيت امام است كه بشر را نجات مي‌دهد و بـراي چنين نجـاتي نيازي به‌ابزار و امكانـات ديگري نـدارد زيرا يك انسـان واقعي بـراي نجـات بشريت‌كفايت مـي‌كند. حكومـت نهـائي و جهـاني امـام همانـا حاكميـت آشكارانسـانيت بـر جهـان اسـت و حكـومتي روحـاني اسـت و نـه فنـي و تسـليحاتي وتكنولوژيكي.

تازه همان امامان معروفِ صدر اسلام براي چه تعدادي از مـردم امـام‌محسوب مـي‌شدند و چـه تعداد از آنـان اطاعت خالصانه مي‌كردند و حق‌شان‌را درك مي‌نمودند. تاريخ صدر اسلام در دوره امامان نشان مي‌دهد كه‌مستمراً اين تعداد كم و كم‌تر شد تا آنجا كه به صفر رسيد و ديگر هيچ‌امامي دعوي امامت هم نكرد و اين همان آغاز دوره غيبت است. و اين‌يك غيبت ايماني- عرفاني است و نـه جسماني. امام دوازدهم شيعه آخرين‌امـام معروف است كـه خـود را بـه نـام «امام» معرفي كرد و نـه اينكـه آخرين امـام‌تـاريخ باشد. و تـازه مگـر همـه امامـان صدر اسلام كشته نشدند؟ آن هم اكثراًبه دست به اصطلاح مؤمنان و مريدان خود هر چند كه بـا توطئـه و تحريك‌غير مؤمنـان. فقط دو تـن از امامـان مستقيماً به دست همسر خود مسموم‌شدند. ابن‌ملجم دورانـي از مريـدان آتشين علـي(ع) محسـوب مـي‌شد.مأمون نيز امام رضا(ع) را با هم‌دستي تنها مريد او مسموم نمود. تنهائي وبي‌كسي امامان دوره غيبت قابل وصف نيست. همـه امامان صدر اسلام نيزدچار همين وضع بودند و فقط وظيفه داشتند كه خود را اسماً معرفي كنند وگر نـه آنها هم عمـلاً در غيبت بودند. به يقين مي‌توان گفت كه حق كامل‌هيچ امامي را حتّي مخلص‌ترين كسـان‌شـان هـم درك نكردنـد. و در اين‌ميان شايد بتوان سلمان فارسي را استثناء نمود آن هم بـه واسطه سخناني‌از پيامبر (ص) و علـي(ع) كـه دربـاره مقام سلمان نقل مي‌شود.

راز اين تنهائي مطلق امامان و غيبت آنـان در ميـان بشر، همانـا از عدم‌بـاور خدا در انسـان است و ايـن بـاور صرفاً ذهني و ادعائي نيست و مستلزم‌معرفتي عظيم است كه عـالي‌ترين و كامل‌ترين حد ممكن معرفت در بشراست. امام شناسان يعني خداشناسان واقعي و كامل در تاريخ همواره‌انگشت‌شمار بوده‌اند كه مـولاي رومـي يكـي از مشـهورترين

اين انسان‌هااست. و شايد به واسطه هيچ بشري در تاريخ هزاره اخير جهان، تا اين حدحق امام و خداشناسي واقعي ادا نشده است و تا اين حد مقام انسان تعريف‌نگرديده است. كار و آثار مولوي فقط و فقط امام‌شناسي است و بس كه‌كمال خداشناسي و انسان‌شناسي مي‌باشد. و به همين دليل كل دانش‌روان‌شناسي و كلاً علوم انساني جمعاً در قبال آثار مولوي به كاريكاتوري‌مي‌ماند.

به همين دليل امامان يعني عارفان كامل در همه جاي تاريخ اسوه‌حُزن و محبت درباره بشريت بوده‌اند. و اين معناي تنهائي خدا در انسان‌است، معناي حضور «لامتناهي» در تن حقير و فقير و تباه‌شونده بشر. واين همان اتحاد وجود و عدم است، وجودي كه از فرط عشق به آن خود رابه عدم افكنده است. اين است معناي موجوديت امام بر روي زمين. امام،عاشق‌ترين و مطرودترين انسان‌هاست، قدرتمندترين و مستضعف‌ترين‌انسان‌ها، آفتابي كه در چاه بي‌انتها افكنده شده است، خدائي كه به هزاران‌غل و زنجير كشيده شده است، اين است عشق! امام، جمال عشق است.

او همه را مي‌شناسد ولي هيچ كس او را نمي‌شناسد حتّي نزديك‌ترين‌آدم‌هاي مؤمن اطراف او نيز اتفاقاً نسبت به او كورتر و جاهل‌تر و ظالم‌ترند.او خدا را در همه مي‌بيند و جز خدا نمي‌بيند ولي هيچ كس خدا را در اونمي‌بيند. به همين دليل همه اطرافيانش احساس خدائي دارند و فقطدرباره او كه علت اين احساس آنها است ترديدها دارند و چه بسا بالاخره اورا مي‌كشند و يا مي‌فروشند. پس آن چه كه در غيبت است امامت است و نه‌وجود امام.

و امّا آيا ظهور جهاني امام در هر دوره‌اي به اراده خود اوست و يا مشروطبه شرايط است، و آيا چرا ظهورش تا اين حد به تأخير افتاده است، و آيا امامنمي‌تواند اراده كند تا همه درباره‌اش معرفت يابند تا از عرصه غيبت و ازچاه ظلمت خارج شود؟ و اگر مي‌تواند كه بايد بتواند پس چرا چنين‌نمي‌كند؟ اين‌ها آخرين چون و چراها درباره امام است كه پاسخ به آنهاپاسخ به همه سئوالات درباره ماهيت امام مي‌باشد و معناي توحيد و سرّدين. به بيان ديگر راز خموشي امام چيست؟ يعني راز غيبت امام چيست؟

آيا هدف از خلقت انسان چه بوده است؟ به ميزاني كه به راز اين هدف‌معرفت مي‌يابيم سئوالات مذكور پاسخ مي‌يابند و معناي جهان هستي نيزروشن‌تر مي‌شود زيرا كل جهان هستي نيز در خدمت مقصود خداوند ازخلقت انسان است اين حقيقت نه فقط در معرفت و اعتقاد ديني به وضوح‌حضور دارد بلكه مهم‌تر از آن همان گونه كه نشان داده‌ايم به واسطه تعقل‌و درك واقعيت جهان هستي و در طريق خودشناسي نيز به وضوح قابل‌فهم مي‌باشد كه انسان مقصود ذاتي جهان است و خالق في‌البداعه وخودبه‌خودي جهان در هر آن است و اين خلقت در وجود انسان و به واسطه‌حواس و احساسات و هوش آگاه و ناخودآگاه انسان صورت مي‌گيرد. وجودانسان كارخانه شبانه‌روزي خلقت جهان هستي است.

اگر جهان به قصد اثبات و تحقق و ظهور توحيدِ وجود خداوند خلق شده‌و انسان ترمينال اين مقصد است و بايد بر اين واقعيت معرفت يابد پس‌انسان كاري جز اين معرفت ندارد و همين است كار انساني بشر و مابقي‌اعمال حيواني و جنوني است. پس كارگاه خلقت همانا تحقق اين امر استكه وجود همان عدم است. عدم در عرصه قبل از خلقت جهان فقط يك‌ايده بود و وجود همان خدا بود و سپس آن ايده وجود يافت تا معلوم شود كه‌عدم همان وجود است و در واقع عدمي وجود ندارد. و اينك در جريان‌خلقت، عدم، وجود يافت و آدم شد تا معرفت يابد كه همان وجود است‌يعني خداست و خودي جز خدا نيست و «خود» در احساس و ايده بشري‌همان ايده عدم است كه نور وجود مي‌باشد. و كل تاريخ بشري عرصه‌اثبات و تحقق اين حقيقت است كه نهايتاً اين حق در غايت تاريخ مبدّل‌به حقيقتي جهاني شده و كل بشريت بر آن معرفت مي‌يابد و آن را تصديق‌مي‌كند. اين معرفت و تصديق تحت‌الشعاع نور انساني

ممكن مي‌شود كه‌اين يگانگي را در خود به يقين و به تمام و كمال يافته باشد يعني نور وجودامام. و صبر و غيبت و رحمت امام درباره اثبات جهاني اين حق است. پس‌آن چه كه مسئله نجات بشريت ناميده مي‌شود در حقيقت نجات بشريت ازاسارت اين جهل و غفلت درباره حق عالم وجود و خاصه وجود انسان‌مي‌باشد. بشر به ميزاني كه معناي انسان بودن را در خود درك كند و خدا رادر خود بيابد و يا در هر انساني دگر درك نمايد از اسارت هر ظلمي مي‌رهد واز هر عذابي نجات مي‌يابد. جهل و ستمي جز حاصل عدم معرفت برانسان- خدائي نبوده است. انسان به ميزاني كه امام را درك مي‌كند ايمان‌مي‌آورد و همين ايمان به خدائيت وجود امام راز سعادت دنيا و آخرت اوست‌و تنها دليل و منشاء نجاتش از هر ظلم و جهالتي. ترديد و تضادي درانسان نيست الا حاصل دوگانگي خود و خدا در انسان است و همه ستم‌هاحاصل همين دوگانگي مي‌باشد. ايمان يعني ايمان به انسان- خدائي. پس‌اين ايمان فقط حاصل معرفت‌نفس مي‌باشد و انسان به ميزاني كه درشناخت خودش جهاد مي‌كند امام را مي‌تواند شناخت و امامت را و خدا را وجهان را. ولي عامه بشري در دوران حاكميت تكنولوژي به ميزاني كه موفق‌به تعيّن آرزوهايش مي‌شود به پوچي »خود« پي‌مي‌برد و عدم خود را باورمي‌كند آماده براي طلب وجود مي‌شود و اين آمادگي براي شناخت امام‌است كه نور وجود مي‌باشد.

مسئله ديگر اين است كه اگر فقط حتّي يك نفر موفق به شناخت‌يقيني امام شود اين شناختِ جهانگير مي‌شود و انديشه و روان بشريت رابراي شناخت خدا در وجود يك انسان مهيّا مي‌سازد. مثال مولوي دربارهٔشمس تبريزي يكي از مشهورترين اين نمونه‌ها است. ولي مسئله بس‌مهم ديگر اين است كه چنين معرفت يقيني و نوري عظيم فقط در يك‌رابطه خالصانه و دوستانه بين دو انسان اهل معرفت ممكن مي‌شود.بايدطبق اخبار تاريخي متذكر شويم كه شناخت مولوي درباره شمس تبريزي‌يك واقعه يك طرفه نبوده و بلكه متقابل بوده است. همان طور كه خودشمس نيز ارادتي متقابل به مولاي رومي داشته و گفته است كه: «من‌گوهري گمشده در اقيانوس ظلمت بودم كه مولانا مرا يافت». متأسفانه اكثرمولوي‌شناسان طرف ديگر واقعه را كه شمس است بسيار كمرنگ مي‌بينندو انقلابي را كه در شمس در رابطه با مولانا رخ داد ناديده مي‌گيرند. يعني‌شمس هم فقط در رابطه با مولانا بود كه حق امامت خود را يافت ودربارهٔاش به يقين رسيد: اين واقعه بين محمد (ص) و علي(ع) و سلمان‌نيز بر همين منوال بوده است. محمد (ص) در علي(ع) معراج نمود و مولانادر شمس. واقعه انسان- خدائي در رابطه بين دو انسان صديق و اهل‌معرفت رخ مي‌دهد و نه در هيچ كس به‌خودي‌خود. اين حقيقت را نيچه نيزدرباره »ابرانسان« در كتاب »اين چنين گفت زرتشت« به خوبي نشان داده‌است كه: «اي انسان‌هاي برتر هر گاه كه ابرانسان را يافتيد او را ياري دهيدتا ظهور يابد و بتواند شما را نجات دهد.» اين همان مصداق واقعه »ياري‌دهيد مرا تا ياري دهم شما را« در قرآن است كه دست ياري خدا به سوي‌انسان دراز است و مدد مي‌جويد تا انسان- خدائي را تحقق بخشد. علي(ع) نيز مشابه چنين سخناني را خطاب به مؤمنانش فراوان بر زبان رانده‌است: ايمان آوريد به من تا شما را چون خودم نمايم همان طور كه سلمان‌را نمودم.

امامت برخاسته از يك دوستي صادقانه و عارفانه‌اي است كه كل حيات‌و هستي طرفين بر آن اساس در ميان نهاده شده باشد و در اين واقعه‌توحيدي است كه يك بار دگر محمد (ص) و علي(ع) پديد مي‌آيند كه يكي‌عارف است و ديگري معروف، يكي ماجد است و ديگري موجود، يكي‌واجد است و ديگري وجود. يكي مسيح است و ديگري مهدي كه لامسيح‌الاّ مهدي. و يا يكي علي است و ديگري فاطمه. يكي مسيح است وديگري مريم مجدليه.

و اينك به زبان واضح‌تر بايد گفت كه به ميزاني كه يكي طالب و تشنه‌نجات خود و ديدار با خدا مي‌شود امام پيدايش مي‌شود و هم اوست كه خدارا در تن يك بشر دگر پديد و پيدا مي‌كند و آشكار مي‌سازد و مصداق اين‌آيه است كه:

اوست طالب و مطلوب! يعني آنكه طالب خدا در بشر مي‌شودهمان خداست: آنكه طالب وجود در عدم مي‌شود و طالب نجات در حال‌نابودي. و به قول آن شاعر آلماني، هر چه خطر نزديك‌تر مي‌شود ناجي نيزنزديك‌تر مي‌آيد. پس امامت از ميان دو تن برمي‌خيزد. يعني يگانه ازميان دو آشكار مي‌شود.

و آنكه بيشتر طالب خداست يعني طالبِ نجات است و تشنه وحدانيتِ‌خويشتن است بيشتر خداست و همو امام است. يعني آنكه مريدتر است‌امام است و در جستجوي توحيد همه چيزش را داده و جز تن نيست وتنهائي محض و جمال فقر و فناست و مجبور است كه كل جهان را وخدايش را در تن خود بيابد و چاره‌اي جز اين ندارد. او مجبور است كه‌خداي خود شود. اين جبر البتّه عين عشق است و بيان منطقي‌اش جبرمي‌نمايد. عشق به خدا در خويشتن است كه انسان را از دنيا پاك و بي‌نيازمي‌سازد. خدا در كسي پيدايش مي‌شود كه جز او هيچ كس و هيچ چيز وهيچ علاقه ديگري نداشته باشد. خدا در كسي پيدايش مي‌شود كه خودِخودش باشد و هيچ اثري از غير خود در او نباشد. يعني خدا مريد كسي‌مي‌شود كه مريد خودش شده باشد و وجود را جز از خودش طلب نكند يعني‌طالب وجود خودش شده باشد و همين تن خود را براي خود كافي بخواهد ودست و نگاه از غير كشيده باشد. پس امام به ظاهر فقيرترين انسان جهان‌است فقيري بي‌نياز و سرفراز. و اين همان واقعه صاحب وجود شدن وموجود گشتن است زيرا همواره «غير» همان عدم است.

انسان به ميزاني كه كسي را مخاطب خود قرار مي‌دهد و از وي سئوال‌مي‌كند و ياري مي‌طلبد وي را امام خود ساخته است و خدا را در او ندامي‌دهد و مي‌طلبد. بدين معنا هيچ كس در حدِّ طلب وجودش بي‌امام‌نيست. اين معنا در قرآن كريم به وضوح ذكر شده است. پس بستگي داردكه انسان به چه ميزان و شدّت و جدّيتي كسي را مخاطب قرار دهد و چه‌بخواهد. انسان هر كه را براي نجات خود بخواند خدا را در آن فرد آشكارمي‌كند و نجات تحقق مي‌پذيرد. پس امامان بسيارند: امامان كفر و فساد وستم و فريب و فسق و عيش و نيز امامان تقوي' و معرفت و هدايت وشفاعت. و هر انساني معمولاً چندين امام دارد. ولي كسي كه فقط يك امام‌داشته باشد نمي‌تواند امام كفر و گمراهي او باشد. كسي كه فقط يك امام‌داشته باشد همه نيازهايش را از وي مي‌خواهد و نهايتاً وجود را طلب‌مي‌كند و اين آغاز معرفت نفس است. پس اگر انساني فقط طالب معرفت‌نفس از كسي باشد او را امام هدايت و حقيقت خود نموده و از او وجودمي‌يابد و نيز فقط به واسطه چنين نيازي است كه سائر نيازها به ساده‌ترين‌شكلي برآورده مي‌شود كه اصولاً معجزه‌آساست. به زبان ساده‌تر آن گاه كه‌انسان چيزي برتر و دست نيافتني را كه از يافتن آن مأيوس شده به جاي‌آنكه از آسمان طلب كند از يك انسان دگري طلب مي‌كند وارد قلمروامامت شده است. يعني آن گاه كه انساني يك نياز آسماني و معجزه‌وار را ازانسان ديگر مي‌خواهد امامت پديد مي‌آيد در صورتي كه در اين راه‌مقاومت كند و استمرار يابد و بلافاصله پس از اجابت خواسته‌اش نرود.يعني آن گاه كه كسي ايمان مي‌آورد امامت پديد مي‌آيد، ايماني هم چون‌ايمان به خدا. و اين قلمرو معرفت نفس و خداشناسي وجودي براي هر دوطرف است. هر يك مظهر اراده طرف مقابل است. و اين تجربه توحيداست. اين همان واقعه‌اي است كه در عرفان اسلامي به »دوستي» شهرت‌دارد. به ميزاني كه اين رابطه اسير دنيا و نيازهاي دنيوي مي‌شود به سوي‌ابطال مي‌رود و چه بسا عداوت برمي‌انگيزد و به ميزاني كه به سوي معرفت‌مي‌رود استمرار و تعالي مي‌يابد.

گوهره امامت در كسي شديدتر حضور دارد كه درد خودشناسي‌اش‌بيشتر باشد و اين درد محور همه امور زندگاني‌اش باشد و لحظه‌اي از اين‌درد رهائي نداشته باشد. اين همان درد خدا در بشر است دردِ توحيد. وچنين كسي است كه مطلوب و منظور و معبود انسان‌هاي ناكام و رنجوري‌واقع مي‌شود كه از هر جائي قطع اميد كرده‌اند

مخصوصاً از جانب خداي‌آسماني. بنابراين مستضعف‌ترين افراد بشري روي به چنين انساني‌مي‌كنند. و اصلاً امامت حاصل يأس بشري از خداي آسمان است، خدائي‌كه آخرين پناهگاه و ناجي محسوب مي‌شود: خداي آموزه‌ها و ايده‌ها،خداي فرضي و قديمي.

بنابراين تا بشريت از كل قواي دنيوي خود و نهايتاً از خداي آسماني ومذاهب تاريخي خود كاملاً قطع اميد نكند براي درك و تصديق امام آماده‌نشده است و امام، ظهور جهاني نمي‌يابد.

پس واضح شد كه هر كسي مي‌تواند امام باشد و همه انسان‌ها باالقوه وذاتاً اين حق و اراده را در خود دارا هستند. آن چه كه اين گوهره را به جنبش‌مي‌آورد خودشناسي است به عنوان امري در رأس همه امور زندگاني و نه‌چيزي تعارفي در حاشيه زندگي بلكه به عنوان دليل كل زندگي. و اين‌چيزي نيست كه در همه انسان‌ها نقد و زنده و جوشان باشد. و بلكه دراكثريت انسان‌ها خودشناسي امري مهمل و بلكه بس تلخ و ناگوار است وناگواري و تلخي حوادث زندگي فقط بدان دليل است كه جبراً جلوه‌هائي ازخود هر فردي را بر او آشكار كرده و مي‌چشاند. تلخي خودشناسي همانا ازتلخي چشيدن عدم خويشتن است. هر كه توانست اين تلخي را براي خودشيرين سازد اهل خودشناسي شده است. انسان به ميزاني كه عدم خود رامي‌بيند و مي‌پذيرد و درك مي‌كند نور امامت و قوه روحاني و خارق‌العاده آن‌از وي آشكار مي‌شود و مستضعف‌ترين افراد را كه بيش از سائرين طعم وتلخي عدم خود را چشيده‌اند جذب مي‌كند و طعم وجود مي‌چشاند. نوروجود حاصل معرفت بر عدم خود است.

فرق پيامبران و امامان يكي در اين است كه پيامبران به سوي مردم‌مي‌رفتند ولي امام حق ندارد به سوي مردم برود بلكه مردم بايد به سوي اوبيايند. همين امر نيز يكي از علل راز غيبت و خموشي امام است. و حتّي‌امامان عرصه آخرالزمان مثل امامان صدر اسلام حق ندارند خود را به‌عنوان »امام« به كسي معرفي كنند بلكه مردم بايد اين حق را درك نمايندزيرا نور محبت و شفاعت او همواره به مردم مي‌رسد و دل‌هايشان را بيدارمي‌كند هر چند كه خود او خموش است و هيچ كار مخصوصي در اين باب‌انجام نمي‌دهد. در طي هزاران سال خداوند خودش از طريق وجود انبياء به‌سوي مردم رفت و نتيجه آن همه كفر و انكار و عداوت شد و اينك خودمردم بايد به سوي خدا بروند و او را بيابند. و خداوند در دل هر بشري درانتظار است تا با مردم سخن بگويد.

امام همواره يكي است و همه امامان تاريخ موجود واحدي هستند درانواع و درجات تجلّي. و ظهور و بروز آن هم اساساً به اوضاع و شرايط زمان‌و مكان بوده است. و اين معنا عجب نيست كه مثلاً همه علويون تاريخ‌همواره در ظهور مجدد علي(ع) هستند و همه حسني‌ها در انتظار ظهورحسن(ع) و همه عاشورائيون در انتظار رجعت حسين هستند و... همان‌طور كه همه مسيحيون در انتظار رجعت مسيح به سر مي‌برند و همه‌بودائيان در انتظار تجسم نوين از بودا هستند و الي‌آخر. اين انتظار واحدي‌است و منتظر هم انسان واحدي است و همواره موعود يكي است ومعادهاي دوران‌ها را بر پا مي‌كند تا معاد آخرين با موعود آخرين.

در آفريقا نيز فرقه‌اي از اماميه هستند كه امام موسي كاظم را امام‌آخرين و غايب مي‌دانند. همان طور كه فرقه اسماعيليه تا مدت‌ها درانتظار رجعت اسماعيل پسر امام جعفر صادق بودند تا اينكه افرادي پيداشدند و ادعاي رجعت اسماعيل نمودند و بساط سلطنت و ثروت‌اندوزي‌بهم زدند و بسياري را فريفتند و در سائر فرقه‌هاي اماميه نيز مشابه چنين‌دعوي‌هاي دجّالي پديد آمده و فريب‌ها نموده است. مشابه چنين‌دعوي‌هاي دجّالي در مسيحيت و بودائيزم نيز همواره رخ داده و مي‌دهد كه‌نهايتاً رسوا مي‌گردد. به همين دليل در اخبار اماميه سخن بر سر رجعت‌همه امامان است: رجعت علوي، حسني، حسيني و... و نيز رجعت محمدي.به لحاظ تاريخ مذاهب همه اين رجعت‌ها همان رجعت ابراهيمي واسماعيلي و هاجري است و بلكه رجعت آدم- حوائي است و اصلاً رجعت‌الهي است.

به ياد داشتن هر چند ذهني و سطحي و دمدمي و هر از گاهي و با همه‌خرافاتي كه از گذار تاريخ و اخبار با آن همراه است البتّه بهتر از هيچ استمثل به ياد آوردن خدا در مواقع گرفتاري‌هاي بزرگ. ولي اگر اين ياد وپرستش امامان به عنوان امانتي تمام شده باشدباوري ضدّ اماميه است كه‌امامان زنده هر دوراني را ناديده مي‌انگارد و حتّي طرد و لعن مي‌كند و چه‌بسا به قتل مي‌رساند. و اين از عوارض جبران‌ناپذير پرستش مرده‌پيامبران و امامان است. اينكه حتماً بايستي فلان پيامبر يا امام با همان‌لباس و اصل و نسب و آدرس و زبان و ويژگي عصر حيات گذشته‌اش بازگردد مثلاً با اسب و شمشير و عمامه و... البتّه باوري در شأن معرفت اماميه‌نيست و بلكه عين جهل و خرافه است و ضدّ امامت. اكثر دجّالان تاريخي‌با استفاده از همين باورهاي قشري مردمان دعوي امامت كرده‌اند وبسياري را به فتنه و فساد انداخته‌اند و گمراه ساخته‌اند مثل جريان‌بابيگري.

البتّه در دجّاليت و دجّالان نيز حق و حكمتي نهفته است كه خلاءغيبت امامان را پُر مي‌كند و مردمان را به خود مشغول مي‌دارند و پس ازرسوائي به خودشان مي‌آورند تا باورهاي خرافي را رها كنند و حق امام وناجي را خردمندانه‌تر و واقع‌بينانه‌تر بيابند. همه اين دجّالان رنگارنگ هردوران كه گروه‌هاي بشري را به خود مشغول مي‌دارند از لوازم ضروري ظهورامام و درك حقّانيت اوست كه جهل و خودفريبي‌هاي مردم را جبراً برسرشان مي‌شكنند و گامي به سوي معرفت درباره امام حق ممكن مي‌شودو همه اين‌ها زمينه به خودآئي و خودشناسي بشريت را تدارك مي‌بينند. زيراهر كسي به ميزاني كه خود را مي‌شناسد مي‌تواند حق امام را بشناسد وتصديقش نمايد. و بخشي از اين خودشناسي حاصل دجّال‌شناسي استزيرا هر دجّال و ناجي دروغين اسوه‌اي از تعيّن نفس ظلماني و كافر و مكّاربشريت است و بر او آشكار مي‌شود و بشر را به جنبه‌اي از كفر و جهلش‌مبتلا مي‌سازد تا آن را در عمل بشناسد و از آن توبه نمايد. همان طور كه‌براي نفس ناطقه بشري هر حقي به واسطه ضدّش شناخته مي‌گردد.بنابراين دجّالان امام نيز جبراً در خدمت معرفي امام حق قرار دارند.

همه افراد و گروه‌هاي بشري ذاتاً در هر شرايطي در انتظار يك ناجي ياشرايط نجات‌بخش هستند كه معجزه‌آسا پديد آيد. و خود امام نيز دو صدچندان در چنين وضعيتي به سر مي‌برد ولي جز از وجود خودش انتظاري‌ندارد. او نجات را از خودش مي‌جويد و در انتظار خويشتن است، انتظارظهور مطلقه پروردگار از وجود خويشتن! در واقع خود ناجي در مقام‌شديدترين انتظار به سر مي‌برد و انتظار، كل مقام اوست. «منتظر باش كه‌خدا نيز منتظر است.» چه بسا اين سخن قرآن مخاطبي جز امام ندارد.

پس واضح است كه حاكميت امام بر انسان‌ها چه در عرصه غيبت كه‌حداكثر انگشت شماري تا حدودي وي را درك و تصديق مي‌كنند و چه درعرصه ظهور جهاني كه كل بشريت او را درك و تصديق مي‌كنند يك‌حكومت بر اساس معرفت و مهر و صدق و آزادي است و حكومت بر قلوب‌است زيرا فقط جهل و ستم است كه شمشير مي‌طلبد و اين تجربه راامامان صدر اسلام براي خود و بشريت به اتمام رسانيدند. خود علي(ع) نيزگفته است كه: «من اولين و آخرين انساني هستم كه براي دين خداشمشير مي‌زنم» امامان پس از علي(ع) نيز جملگي كمابيش و به تدريج به‌وادي غيبت و خموشي فرو رفتند. در واقع بايد گفت كه تنها امام آشكار وناطق كه در قلمروي اشدّ جاهليت ظهور نمود علي(ع) بود. به همين دليل‌معناي كلي و جامع و آشكار هر امامي در وجود علي معنا مي‌يابد و گويا كه‌علي(ع) امام الائمه بوده است. ولي به كرات از علي(ع) و ساير امامان‌شنيده شده است كه همه امامان وجود واحدي هستند و هر امامي علي‌است و جمله امامان تاريخ به مصداق قرآن كريم همانا «علّيين» هستند.همان طور كه در حديث قدسي آمده است كه »علي» نخستين نام خداونددر عرصه خلقت بوده است و آخرين نام او نيز همين است و در

صورت‌همين نام در قيامت آشكار مي‌شود. بـه همين دليل بسياري از عرفـاي‌اسلامي، «علـي» را اسم اعظم خداونـد مي‌دانند و به جاي »ياالله»، «ياعلي»مي‌گويند زيرا نام »علي» را محل ظهور و جمـال وي مـي‌داننـد و اين باحقيقت معناي امامت درست در مي‌آيد.

و امّا آن اخباري درباره ظهور آخرالزمان امام كه تماماً از خون و قتل‌عام جهاني سخن مـي‌گويد نـه مربـوط بـه عمل امام كه حاصل‌خودبراندازي‌هاي گوناگون بشر است به واسطه ستم‌گري‌هاي خودش كه‌بخش عظيمي از بشريت هلاك مي‌شوند و عبرت عظيم پديد مي‌آيد ومعرفت و طلب نويني براي درك و تصديق امام. پس حاكميت آخرالزماني‌امام يك حكومت عرفاني است. حكومت پنج ساله علي(ع) عبرت وحجتي عظيم و تـاريخي بـراي مؤمنـان بـود تـا ثابت شود دشمني جز جهل وبي‌معرفتي براي بشر وجود ندارد و هر ستمي مولود جهل درباره حق امام‌است. بنـابراين آن واقعه هرگز تكرار نخواهد شد و هيچ امامي بر قدرت‌شمشير به حكومـت نمـي‌رسد زيرا شقي‌ترين دشـمنان نهـائي علـي(ع) درحكومت پنج ساله‌اش همـان بـه اصطلاح مؤمنـان و مريداني بودند كـه بـه‌التمـاس از وي تقاضـاي پذيرش حكومـت نمودنـد. پس مسئله‌اي جزءبـي‌معرفتـي دربـاره حق امـام در كـار نبـود. و نهايتـاً خـود علـي(ع) هم بـه دسـت‌يكـي از قديمي‌ترين مريدانش كشته شد. پس تا بشر به امام‌شناسي لازم‌نرسد امام هم ظهور جهاني نخواهد داشت. و اين بدان معناست كه تا بشرتوحيد خالق- مخلوق را درك و تصديق نكند امام به ظهور جهاني نمي‌آيد.و در اين راه هر كه قلمي زند و سخني بگويد بزرگ‌ترين خدمت را به‌بشريت و دين و معرفت نموده است و خدمتي برتر از اين ممكن نيست.

كل تـاريخ چيزي جز انبسـاط و انشراح و تمديـد زمـان كلـي بـراي دادن‌مهلتـي بـه انسـان در جهت رسيدن بـه معرفت درباره توحيد وجودي ويگـانگي انسان- خدا نيست. اين تنها تعريف تاريخ از منظر معرفت اماميّه‌مـي‌باشد. كل تـاريخ تمرين و درك انواع و درجات توحيد است. كل تاريخ‌اثبـات وحدانيت خـالق- مخلـوق مـي‌باشد. ايـن مسـئله جز در درك يگانگي‌اراده انسان و خدا قابل تصديق نمي‌آيد، چه اراده فردي و چه اجتمـاعي وچـه اراده كلـي بشر در بسـتر حركت تاريخ. يعني بشر همواره به سوي خودِمطلق و خدائي‌اش در حركت بوده است چه در عمر فـردي چـه اجتمـاعي وچـه تاريخي‌اش. تاريخ امامت مغز تـاريخ بشر است و از ايـن منظـر اسـت كـه‌كل معنـاي تـاريخ و بشريت تمامـاً بـه طـرز ارضاء كننده‌اي براي عقل ووجدان و اراده بشري قابل درك مي‌شود. پس تاريخي جز تاريخ توحيدوجود نـدارد چـه از جنبه كافرانـه و چـه مؤمنانـه، چه جاهلانـه و چه عارفانـه.

اراده خـدا و ارده بشـر هـم چـون دو پـا هسـتند كـه مسـتمراً از يكديگرسبقت مـي‌جوينـد و بـدين گونـه رفـتن بـه سـوي يگـانگي ممكن مي‌شود هرچند كه در آن واحد هم اين اتحاد بين دو پا وجود دارد.

كل خلقت عـالم و آدم بـه نظري و در لحظـه‌اي بـه وقـوع پيوسـت. و زمـان‌واقعي توحيد واقعي همين بـوده اسـت كـه يگانگي وجود و عدم امكان تحقق‌يافت. اين واقعه در منظر انسان كه همان عدم بود كه با وجود يكي شده بودكُند شد هم چون كند كردن يك فيلم. و بـدين گونـه يك لحظـه مبدّل بـه كل‌تـاريخ جهـان هسـتي و بشريت شد تـا «عدم» مجال معرفت بر اين واقعه راداشته باشد. و كل تاريخ هستي از جمله تاريخ بشر همانا اين مجال است،مجال معرفت بر ايـن يگانگي خالق- مخلوق. قدر زمان همين است و بس.پس زمان بستر معرفت است. آن يكي در معرفت اسلامي موسـوم به خلقت‌يا ولايت تكويني (آني) است و اين يكي هم خلقت يا ولايت تشريعي. كه‌دقيق‌تر آن اسـت كـه از توحيد تكـويني و تشريعي سخن بگوئيم. اين‌تكوين و تشريع شامل حال كل معرفت نيز مي‌شود. همـان طـور كـه گفتـه‌شد همـه كـافران جاهل غريزتاً داراي احساس و باور خود- خدائي هستند كه‌اين حاصل توحيد تكويني است همان طور كه همـه انسان‌ها تا قبل‌رسيدن به عقل و وجدان ديني و انتخـاب راه زنـدگي دچـار همـين وضـع‌مـي‌باشند كـه موسـوم بـه دوران جاهليت است.

وقت ظهور امام: این است کل مسئله! یعني وقت ظهور خدا از وجوديك بشر. يعني وقت ظهور جمال خدا از جمال يك بشر. و گرنه هر آن چه‌که در باطن و ظاهر كردار بشريت هست از خداست و اراده و فعل اوست وبدين گونه است كه بشر مستمراً در حال خلق شدن تشريعي (تدريجي)مي‌باشد. و اين امامت طبيعي و غريزي كل نوع بشر است و توحيد واقعيدر صفات و كردار بشري و يگانگي انسان. خدا در همه حال واقع است.پس سخن بر سر ظهور جمال پروردگار از يك بشر است و اين است معنايآن وقت، وقت رستاخيز بشري. سخن بر سر وعده ديدار است: لقاي جهانيو بار عام! و گر نه مثلاً كسي چون مولوي اين جمال را در شمس ديدار كرده‌است و اين ديدارهاي فردي و خصوصي كمابيش همواره در تاريخ رخ داده‌كه برخي مواردش هم چون مورد مولوي اعتراف و بيان شده است و چه بسامواردي كه در تقيّه كامل مانده است. و واقعيت تجربي بشر هم نشان داده‌است كه هرگز هيچ بشري با موعظه و حكايت و حديث و حتّي از نوع‌عرفاني‌ترين آن هم نجاتي نخواهد يافت خاصه امروزه كه از زمين وآسمان اشعار و ادبيات و شعارهاي عرفاني مي‌ريزد و در همين ولايت حقيرخودمان كه روستائي بيش نيست حدود صد نفر دعوي امام زماني دارند كه‌تحت تلقينات اين نوع شعارها پديد آمده‌اند كه البتّه بي‌قوّت مخدرات‌ممكن نمي‌شد. و در سائر نقاط جهان هم كمابيش وضع بر همين منوال‌است و در شرايط فرهنگي خاص خودش نمود مي‌يابد و اين خود نشانه‌ايجديد و عبرت‌انگيز و داراي حق و حكمتي است و زمينه‌اي براي ظهورجهاني امام و دال بر نزديك بودن اين ظهور و نياز بشر به اين ظهور. يكي‌از كساني كه چنين ادعائي داشت سخني بس قابل تأمل بر زبان آورد هرچند به شوخي كه: «چون ديدم كسي ظهور نمي‌كند خودم ظهور كردم.» وواقعيت دگر اينكه كسي كه واقعاً بيشتر داراي معرفت نفس است و لايق‌ظهور است كم‌تر ظهور مي‌كندو در اينجا بهتر مي‌توان معناي دجّال ودجّاليت را خاصّه در اين دوران درك نمود. و مثلاً كسي چون نيچه كه دركتاب »چنين گفت زرتشت» به بهترين وجهي حقيقت امام را تحت عنوان«ابرانسان» معرفي مي‌كند و انواع حيرت‌آوري از دجّال‌ها را نيزروان‌شناسي و معرفي مي‌نمايد نهايتاً خودش را هم اسماً «دجّال»مي‌خواند و اين رندي و تقيّه منحصر به فرد نيز از ويژگي‌هاي عصر ماست‌كه عارفي مخلص تا اين حد خودش را علناً يك كافر مطلق و يك دجّال‌بخواند. اين نيز سيماي بزرگي از غيبت و تقيّه محض است.

چرا كه به قول امامان صدر اسلام در دوره آخرالزمان نه تنها امام درحجاب غيبت است بلكه مؤمنان هم بايد ايمانشان را تقيّه كنند و از چشم‌مردم غايب باشند و شناخته نشوند.

پس واضح است كه كسي جمال خدا را ديدار مي‌كند و چشم ديدنش رامي‌يابد كه تشنه اين ديدار باشد. پس اين خود مردم هستند كه بايد به اين‌تشنگي برسند و جمال خدا را از امام به عرصه ظهور برسانند. يعني آنكه‌خدا را مي‌بينند خود خداست كه در عطش ديدار با خويشتن است در وجودانسان. و به قول قرآن: اوست شاهد و مشهود. و باز به قول قرآن اگر نردباني‌به سوي آسمان نهاده شود و مردمان از آن بالا روند و عرش را ببينند سپس‌خواهند گفت كه: «اين طلسم و چشم‌بندي بود.» يعني تا عطش ظهور درمردم پديد نيايد ظهوري نخواهد بود زيرا امام در ميان مردم هم چون يك‌آدم معمولي حضور دارد ولي ديده نمي‌شود و اگر هم ديده شود جادوگرخوانده مي‌شود. پس امام و مردم دو روي سكه واقعه ظهور هستند. همان‌طور كه مولاي رومي تشنه ديدار بود و ديد و در آن چه كه ديد ترديدي‌نكرد. مگر جمال توحيدي امامان صدر اسلام را كه به نام هم امام بودندچند نفر ديد و چشم ديدنش را داشت.

اصلاً «نجات» يعني چه؟ مُسلماً نجات دادن، چيزي دادن نيست‌خاصه در عصر شكوفائي حيرت‌آور تكنولوژي كه انسان هر چه بخواهد ازتكنولوژي مي‌گيرد. تكنولوژي بسيار چيزهائي برتر از آرزوهاي او را نيز به‌او مي‌دهد و بلكه خود تكنولوژي مولّد آرزوهائي نوين در بشر شده است كه‌باز به واسطه خود تكنولوژي محقق مي‌شود. امروزه

مستمراً و به طورروزافزوني بشر به همه اميال حيواني و جنوني خود نائل مي‌آيد و در انواع‌عيش‌ها و هوس‌ها و حرص‌هاي خود غرق است و مسابقه و آرماني جرتوليد اميال نوين و عيش‌هاي نوين باقي نمانده است و روزي كه بشر يك‌عيش نوين نداشته باشد احساس كمبود مي‌كند. در چنين وضعيتي مقوله«نجات» به چه معنائي مي‌تواند باشد؟ آيا اصلاً كم‌ترين معنا و حسي ازاين مقوله براي بشر مدرن وجود دارد؟ شايد هم بشر مدرن يك انسان‌نجات يافته تلقي شود لااقل نسبت به بشر نسل‌هاي پيشين. آيا جز پول‌بيشتر و عيش بيشتر و قدرت مادي بيشتر و آزادي بيشتري براي رسيدن‌به پول و عيش بيشتر آرمان و احساس و اراده ديگري براي بشر معاصرباقي مانده است؟ بي‌ترديد حتّي فقيرترين طبقات اجتماعي نيز نسبت به‌نسل‌هاي پيشين خود بسيار خوشبخت‌تر و نجات‌يافته‌تر محسوب‌مي‌شوند و همه اين‌ها به بركت تكنولوژي محقق شده است. امروز ديگرچشم اميد از آسمان برداشته شده و چشم به تكنولوژي و صاحبان قدرت‌تكنولوژي دوخته شده است. بدين لحاظ شايد بتوان گفت كه تكنولوژي‌كارخانه همه دجّال‌ها است. و دجّاليت معاني نيز واقعيتي برخاسته از قدرت‌و جادوي تكنولوژي است.

آري چنين است. ولي به موازات اين همه خوشبختي‌ها و به كام‌رسيدگي‌هاي تكنولوژي و نجات تكنولوژيكي يك عذاب آتشين هم‌مستمراً در بشر در حال افزايش است كه تا اعماق روح بشر را مي‌گدازد،جداي عذاب‌هائي مثل جنگ و سرطان و ايدز و سارس و بيماري‌هاي‌اعصاب و روان و اعتيادها و زجرها و نفرت‌هاي عاطفي و پوچ‌شدگي‌هاي‌عقيدتي و هويتي و امراض و زجرهاي متنوع جنسي و بي‌اعتمادي‌ها ونظريه توطئه كه تا اعماق خانواده‌ها در حال توسعه و تعميق مي‌باشد.

تكنولوژي قلمروي برون‌افكني نفس بشر و تحقق اراده اوست و هر چه‌اين واقعه تعميق و توسعه بيشتري مي‌يابد بشر به سوي انزجار و عذابي‌فوق منطقي مي‌رود و گوئي مصداق اين آيه از قرآن است كه »قيامت آن‌روزي است كه باطن نهان انسان‌ها در بيرون عيان مي‌شود و سعادتمند ورستگار كسي است كه از آن چه كه از خود مي‌بيند روي نگرداند و انكارنكند و بلكه براي استغفار به خدا پناه برد و بدبخت هم كسي است كه‌بگويد اين من نيستم». تكنولوژي عرصه قيامت است، يعني عرصه‌رسوائي و انكار و نفرت از خويشتن براي اكثريت مردم. و لذا عرصه مقصردانستن ديگرا ن تا سر حد انتقام و جنايت. و اين حاكميت جهاني انزجار وكينه و انتقام است در حين تجمع و اتحاد: نشر در حين حشر: نياز در اشدّنفرت. بنابراين بايد گفت اينك فقط يك چيز است كه بشر مدرن بيش ازهر زماني بدان محتاج شده است و نمي‌يابد و آن دوستي و محبت قلبي‌است: كسي كه او را براي خود او بي‌هيچ قيدوشرط و نيازي دوست بدارد.چنين كسي حقاً نجات دهنده روح بشر است و نجاتي جز اين‌نيست.زماني كه خود انسان بيش از سائرين از خودش نفرت دارد و چشم‌ديدن خود را ندارد يك دوست همان ناجي است، كسي كه تو را همان گونه‌كه هستي دوست بدارد. چنين كسي مسلماً يك انسان تكنولوژيكي نيست‌و دوستي او شباهت به هيچ دوستي‌اي ندارد، او وجودت را فقط محض‌وجودِ خودت دوست مي‌دارد، زيرا او وجودشناس است و قدر و حق و قداست‌وجود را مي‌شناسد زيرا خودش صاحب وجود است و با وجود خودش يكي‌است ولي تو از وجودت بيگانه و ديوانه‌اي يعني كه ضدّ وجودي. و بدين گونه‌است كه تو نيز مي‌تواني صاحب وجود شوي و خوت را دوست بداري و ازقلمروي انزجار و آتش بيرون روي. اين دوستي و نجات حاصل نور جمال‌امام است: نور وجود! اين نور آن نار را مي‌راند. اين دوستي هرگز به واسطه‌تكنولوژي و فرهنگ و ادبيات و هنرها و آموزش‌ها حاصل نمي‌آيد كه ضدّتماميت آن است. اين دوستي، رهائي‌بخش روح از اسارت اين‌فرآورده‌هاي مدني بشر است. زيرا اين مدنيت حاصل گردهمائي عدم واتحاد عدم در قبال وجود است: اتحاد نفرت در قبال محبت! البتّه كه رازاين اتحاد ضدّ وجودي همانا چيزي است كه بشر تحت عنوان »عشق»تفسيرش مي‌كند، عشقي كه از اشدّ انكار عشق خدا به بشر پديد آمده

استو در واقع عشق دروغين ابليس است: عشق ضدّ عشق كه وجودِ ضدّ وجودرا براي بشر پديد آورده و عين آتش نموده است.
پس »نجات» يعني نجاتِ وجود از اسارت عدم! آن چه كه دوزخ ناميده‌شده است حاصل اسارت وجود در عدم است. و اين همان آزادسازي وجوداست و آزادي‌اي جز اين نيست. در اينجا آزادي مترادفِ وجود است وحاصل دوست داشتن: دوستي يك انسان صاحب وجود كه رهائي‌بخش‌وجود از اسارت عدم است. نور وجود او عين نور آزادي و بي‌نيازي است. واين همان جاودانگي است.

پس »نجات» يعني جاودانه‌سازي انسان. اين جاودانگي و آزادي‌چيزي جز رهائي از عدم نيست و در عمل همان رهائي از اسارت‌تكنولوژي‌هاست.
و آن گاه كه از «وقتِ نجات» سخن مي‌رود سخن از يگانگي محض ومحسوس و عملي اراده خدا- انسان در بشر است يعني در امام. هر گاه كه‌خدا بخواهد عين هر گاه كه امام بخواهد است و عين هر گاه كه كل بشريت‌بخواهد است چرا كه خدا بر جاي امام قرار دارد و امام هم بر جاي كل‌بشريت. و اين سه اراده همواره يكي است. درك اين يگانگي است كه‌منجر به باور عقلي- حسي وحدت وجود و راز توحيد مي‌گردد. هر گاه كه‌حتّي يكي از افراد بشري جداً طالب نجات گردد امام همان جا حاضر استو خدا هم در او آشكار است. و تا آن »آتش» به اندازه لازم و كافي سوزاننده‌نشود اين طلب هم پديد نمي‌آيد: طلب نجات!
«ياري دهيد مرا تا ياري دهم شما را» اين است آخرين حد بيانِ توحيدِانسان- خدا!
اگر «نجات» را به صفتي خاص معطوف كنيم اين همان »عشق» استكه بايد از اسارت نفرت نجات يابد، نفرتي كه لباس عشق بر تن كرده استو عشق‌بازي مي‌كند. عدمي كه تظاهر به وجود مي‌كند و در اين تظاهر به‌آتش افتاده است.
مسئله اين است كه ديگر عشق برنمي‌تابد. و امام تاباننده نور عشق‌است، نوري كه عين وجود است. بشر هر چه كه به مدد تكنولوژي‌ها دربرتاباندن اراده به قدرت موفق‌تر شد دچار قحطي وجود و محبت گرديد. به‌نظر مي‌رسد كه در برون‌افكني و تعيّن اراده‌اش مستمراً از خود بيگانه‌ترشد هر چند كه اين بيگانگي بالاخره او را به اصل واقعيتِ وجودش كه نورمحبت باشد متوجّه مي‌سازد، تا طالب حُب محض گردد، يعني وجود ناب واحد و صمد و سرمد. گوئي كه آن چه كه برون افكنده شده است و مدنيّت وعلوم‌وفنون و هنرها ناميده مي‌شود زباله‌ها و آفت‌هاي وجود بوده‌اند ازجمله تماميت آن چه كه فرهنگ و اخلاق و آداب و آزادي و دموكراسي وقانون و حكومت و عرف و عادات ناميده مي‌شوند حتّي در مطلوب‌ترين‌صور. گوئي اين برون‌افكني همانا تزكيه نفس جبري در تاريخ است كه به‌ياري دانش فنّي ممكن شده است هر چند بشر اصلاً چنين منظوري‌نداشته است. و اينك كه بشر نفس خود را برون افكنده است مواجه بااحساس و رواني شده كه عين پوچي و عدم است. و حالا اگر اين عدم، به‌واسطه »وجود» كه همان امام است مورد نظر و محبت قرار گيرد به تازگي‌وجود مي‌يابد: اين رويارويئ عدم و وجود است.
امام كسي است كه بتواند عدم را دوست بدارد آن هم نه يك عدم ساده‌ازلي بلكه عدمي كه دعوي وجود دارد و در اين دعوي ديوانه و شرّي كامل‌شده است.
امام به لحاظي معمولي‌ترين انسان‌ها است يعني عملي‌ترين وراحت‌ترين انسان‌هاست زيرا جدال از وجودش رخت بربسته است و دراتحاد با همگان است. او مخالف و رقيب و دشمني نمي‌شناسد و آن قدرراحت است كه وجودش

نادیده مي‌آید عین عدم. و این است راز غیبت اودر میان مردم. او جمال رحمت پروردگار است. ولـي چون شناخته و آشکارگردد قیامت‌ها بر پا مي‌شود.
امام هم چون هوا در همه جا هست و مردم به آن تنفّس مي‌کنند. و به‌همین آساني قابل انکار است و درك نمي‌گردد و قدرش شناخته نمي‌شود.به همین دلیل است که چشم‌ها و عقول علمي و فني و فلسفي و سیاسي که‌به غایت پیچیده و ظلماني و سر در گم هستند قادر به شناخت امام‌نمي‌باشند. در اینجا «سواد» به معناي سیاهي، معنـاي ظلمـاني‌اش را بیشترآشکار مي‌کند. از چشم‌هائي که نمي‌خواهند حقیقت را در عین واقعیت‌ببینند امـام همـواره غایت است. بـه همین دلیل در روایت اسلامي آمده‌است که »علم، حجاب اکبر است».
بـه لحـاظ معنـا و مخصوصـاً از درب ارزش‌هـاي اخلاقـي، امـام وجودي‌فراسـوي خیروشـر اسـت و بـدین لحـاظ تجسّم «ابرانسان» نیچه است و این‌همان توحید ارزش‌هاست که از قلمروي دیالکتیك معاني فرا رفته است.به همین دلیل از منظر ارزیابي دیالکتیکي امام مظهر اشدّ خیروشر توأمان‌است: وحدتِ اشدّ اضداد! به همین دلیل موجودیتش بـه طور طبیعي وخودبه‌خودي همه اعمال و ارزش‌هاي نسبي بشر را باطل مي‌سازد این‌ابطال اساساً در اعمـاق نفس بشر رخ مي‌دهد و سپس بروز مي‌کند. اگرکانون این واقعه توسط کـافران و خاصـّه منافقـان شنـاخته شـود مُسلماً درخطر قرار مي‌گیرد زیرا قصد نابودي آن را مي‌کنند. این نیز راز دیگري ازغیبت امام است.
مسئله نهایتاً از جنبه احساسي این است کـه آیا بـه راستي کسي دوست‌دارد کـه قلباً دوست داشته شود؟ آیا کسي دوست داشتن را دوست مي‌دارد؟هر که واقعاً چنین باشد امام را درك مي‌کنـد و مـي‌یابـد و نجـاتي جز این‌نیست. زیـرا مسئله بشر این نیست که هرگز قلباً محبوب نیست بلکه این‌است که هرگز طالب محبوبیت قلبي نیست و از این امر بـه کلي و عقلاً وقلباً بیگانـه است. این نیز دلیل دیگري بر غیبت امام است. امام، دوست‌است و قدرت دوست داشتن دارد این ویژگـي خـاص اوست ولـي کسي طالـب‌دوستي نیست. کسي کـه بتوانـد امـام را دوست بـدارد رستگار است و این‌ساده‌ترین نجات وجود بشر است.
آنکه امام شد خاموش شد و فراموش شد. چون هوا، چون نور، چون خدا.
امام، آدمي است که اُمّ وجودش را یافته است یعني حوّاي وجودش را درخود یافته است و به همین دلیل انسـان کامل است. و یا زني است که آدم‌وجود را در خود یافته است. به همین دلیل امام یا انسان کامل موجودي‌است در خویش و از خویش و براي خویش. او عاشق و مجذوب ذات‌خویشتن است و این یگـانگي اوست. این بیاني از بشریت امـام بـه عنوان‌انسان کامل است.
و امّا «وقت نجـات» در فهم یگـانگي اراده خدا و امـام فقط در درك‌عالي‌ترین حق خلقت انسـان فهم مـي‌شود و آن مسئله »اختیار» است زیراخداي‌گونگي انسان چیزي جز در گوهره اختیاري نیست که به انسان هدیه‌شده است.
کل زمان در ظرف بي‌انتهاي تاریخ همانا مجال پذیرش این اختیـار ازجانـب بشر است و ایـن همـان وجود پـذیرش و خداپذیري و توحیدِ عارفانه‌است. پس صبر امام در عرصه غیبت که عین صبر خدا بر بشریت است‌همانا صبر بر حق مطلقه خلقت است تا اینکه بالاخره بشریت خود طالب‌وجود شود یعني طالب اختیـار سرنوشت خود گـردد و سرنوشت خود را بپذیردو شکر گوید. این سرنوشت همانا «وجود» است و هر سرنوشـتي چیزي جزوجود نیست کـه بـر تـارك عدم نوشته شده است و او را امر به بودن مي‌کند.پس وجود عین اختیار و انتخابِ وجود است زیرا موجودیت جاهلي و کافرانـه‌بشر یك موجودیت جبري محسوب مي‌شود که این جبر عین رحمت ومحبت خداست. و امـام نـور محبت خدا در میان بشر است که عین آزادي واختیار بشر در هر وادي است خاصه در وادي کفر.

پس تنها و تنها فرق امام با كل بشريت در محبت اوست نسبت به‌كساني كه او را با تمام قدرت خود دشمن مي‌دارند. اين محبت،هستي‌بخش است. هستي بشر را به عرصه انتخاب هستي مي‌برد. پس‌اين انتخاب و آزادي همانا محبت را برگزيدن است همين وبس. و رسيدن‌به اين معرفت نفسي كه »محبت كافي است«. و هر تصور و فهم و اعتقادي‌غير از اين درباره امام، گمراهي و خلاف واقعيتِ وجودي امام است وخرافه‌اي بيش نيست: اينكه امام روئين‌تن است و مي‌تواند هزاران سال‌زندگي كند و عرش را فرش مي‌كند و... جملگي عين امام ناشناسي است وبه عداوت با امام مي‌رسد. بلكه واقعيت امام از اين ديدگاه خرافي، كاملاًمعكوس است زيرا امام مستضعف‌ترين انسان روي زمين در هر دوران‌است. امام در آن واحد مقتدرترين و ضعيف‌ترين انسان جهان است،بي‌نيازترين و نيازمندترين انسان‌ها. همان طور كه در قرآن هم آمده استخداوند همواره از مستضعف‌ترين انسان‌ها براي خودش جانشيني بر روي‌زمين برمي‌گزيند. و آن چه كه كافران را ديوانه مي‌سازد همين است كه باكمال حيرت مي‌بينند كه ضعيف‌ترين و حقيرترين انسان مظهر اشدّقدرت است و همين واقعيت وجود امام است كه همواره چون صاعقه‌اي برسر جهل فرود مي‌آيد زيرا واقعيت اين است كه خود خداوند بودترين ونابودترين موجودات عالم است و امام ظهور آشكار اين بودِ نبود است ويگانگي همين است و لاغير.

پس كسي كه محبت را شناخت نجات را و امام را و خدا را و خودش رامي‌شناسد و مي‌يابد و مي‌شود و اين تنها راه شناخت حقيقي و ابطال‌ناپذيراست و هر شناخت ديگري از راه ديگري محكوم به ابطال مي‌باشد زيرا اگرشناخت به معناي هستي‌شناسي است كل هستي، معلول و محصول وطفيلي محبت است. محبت همان نور وجود است و امام آفتاب محبّت‌است. غيبت امام نيز تماماً عين محبت اوست به بشريت تا به بشريت‌امكان انتخاب بخشد. در اينجا عنصر «اختيار» است كه به لحاظ منطقي‌با مسئله غيبت امام و اراده به ظهور در تناقض مي‌افتد. اين تناقض‌هنگامي برطرف مي‌شود كه ظهور امام و وقت ظهور همانا ظهور جهاني‌اختيار انسان در پذيرش محبت و وجود تلقي شود و «وقت» هم همانا«وقت انتخاب» است. جهان هستي به همين دليل آفريده شده است پس‌اين «انتظار» ذاتاً نجات‌بخش است همان طور كه از امام صادق(ع) نقل‌مي‌شود كه »فرج همان انتظار است«. يعني هر كه منتظرتر است نجات‌يافته‌تر است و شدت و عمق اين انتظار همان ميزان دريافت نور محبت ازجانب امام است تا آن گاه كه خود امام نيز پيدا شود چه خصوصي و چه‌عمومي و جهاني. پس واضح است كه اين »وقت« ذره‌اي هم معناي جبرندارد. يعني هيچ كس حق ندارد بگويد كه: «اين از بدشانسي من است كه‌در عصر غيبت زندگي كرده‌ام و در دوران ظهور زندگي نكردم، پس‌تقصيرها بر گردن غيبت امام است، يعني تقصير خداست.» پس هر كه‌جداً طالب نجات باشد و نه بازي، نجات مي‌يابد. و اين »نجات« محصول‌اراده به محبت است و نه اراده به قدرت. آن امام زماني كه در باور اكثريت‌شيعه حضور دارد مظهر اراده به قدرت است و نه محبت. اين نوع امام زمان‌همان دجّال است و به كانون‌هاي قدرت‌هاي شيطاني منتهي مي‌شود كه‌دارد مي‌شود.

پس در كلام آخر «توحيد» همان نور محبت است و معرفت توحيدي‌هم معرفت درباره حق محبت است و لذا يگانه است به لحاظ معنا و واقعه.زيرا تنها محبت است كه هيچ علت و چون‌وچرائي ندارد و خودش علّت‌خودش مي‌باشد و خدا همين است. هر معنا و واقعه‌اي كه دليل و علت وچون‌وچرائي داشته باشد توحيدي نيست. يعني هر چيزي كه ماقبل ومابعدي داشته باشد گمراه كننده است. درك وجود امام نيز دقيقاً همين‌گونه است، يعني خودش علت و معلول خودش مي‌باشد و احد و صمد است.به همين دليل امر هدايت و نجات مطلقاً از هر سبب وعلّتي مبراست كه‌بيان منطقي‌اش در قرآن اين است كه: «خدا هر كه را بخواهد هدايت‌مي‌كند». و نيز اين آيه كه »هر كه بخواهد هدايت

مي‌شود». در اينجا خود وخدا عين هم است و اراده‌اي واحد است و مقام اختيار مطلق است. هيچ‌كتابي چون قرآن مبلغ حق انسان- خدائي نيست.

و معناي نهائي توحيد وجود امام آن است كه امام مظهر ذات يگانه ومحض و مطلق پروردگار است در حالي كه خداوند ذاتش را به امام داده‌است كليه صفاتش را به كل كائنات و بشريت بخشيده است. پس امام‌مظهر تنزيه و تسبيح و تقديس وحدانيت ذات خداوند است و مابقي جهان‌هستي صفات و افعالِ خداوند مي‌باشند بي‌ذاتش. به همين دليل است كه‌قرآن مي‌گويد كه هر چه كه در جهان است متحصن است به وجود امام‌آشكار. زيرا موجوديت هر چيزي از ذات است و ذات هم خود امام‌است.امام، ذات خداست و ذاتش مهر مطلق است كه منشاء خلقت است.در واقع امام تنها موجود بي‌صفت جهان مي‌باشد و به همين دليل درك‌وجود امام به واسطه صفات مطلقاً غير ممكن است و همه كساني كه گمراه‌مي‌شوند به همين دليل است زيرا يگانگي را نمي‌توانند با دوگانگي سنجيدو عالم صفات عالم دوگانگي است و تناقض و ديالكتيك كه غايتش عبث‌و ابطال است. عالم صفات همان »دنيا» است و امام از دنيا منزه است وبي‌نياز. بي‌نياز را نمي‌توان به واسطه نيازها درك نمود. «يك» چيز فقطيك چيز است و نه دو چيز. ولي از درب صفات هر چيزي در آن واحد دو چيزمتضاد است: خوب و بد! و امام وراي خوبي و بدي است چون مظهر ذات‌خداست يعني احديت و صمديت او: يگانگي و بي‌نيازي! اين نيز راز نهائي‌غيبت امام است همان رازي كه راز همه كرامت‌هاي او ست و رازوجودبخشي او به آدميان (عدميان) مي‌باشد زيرا آدمي كه از ذات تهي‌است در واقع يك موجود بي‌وجود است و فقط تظاهراتي بي‌بنياد ازموجوديت را داراست كه وي را به سوي قحطي مطلق مي‌كشاند تا عدم‌خود را باور كند و طالب وجود شود يعني طالب امام.

پس معماي »وقتِ ظهور» بيان اين مسئله است كه: «پس كي وقت‌دوستي فرا مي‌رسد، يك دوستي آشكار و جهاني؟»و مَسلماً اين همان‌وقت ظهور و حضور آشكار جمال پرودگار است. فقط در حضور او آن دوستي‌جهاني در عالم و آدميان ممكن مي‌شود. زيرا او جمال »دوستي» است.